اوداده چیقان فارسی

کتاب دیوان شمس تبریزی

الحمد لله الذی قد زانه نعت الازل | الماجد الفرد الذی عزّ عن محو الزلل
شکر آن خدایی را که او دارد صفات لم یزل | دور است ذات پاک او از تهمت مثل و مثل
ربّ عظیم شأنه مستوجب احسانه | لا ینبغی عرفانه الا باخلاص العمل
آن کارساز جسم و جان روزی رسان مردمان | دانندهٔ راز نهان یکتای بی شبه و بدل
عزّ الوری انشاؤه اعیی العقول کماله | قد فاق جلّ جلاله عن حدّ ادراک العقل
بخشندهٔ عیب و گنه شویندهٔ روی سیه | دانندهٔ خورشید و مه آرندهٔ بحر و جبل
گردان فلک از شوق او افسرده از ذوق او | مست جهان از ذوق او از تیر عشقش دل در وحل
سارع الی عرفانه وانظر الی برهانه | ان ذکر من سلطانه لا تحتمل منه الجبل
شب‌های تار ای بی‌خبر بنشین در راه سحر | ناآمده جبیرت ای بی‌خبر مشغول و غل
تذکر مصابیح الشهب اللیل من حاجب | تسکب اماوی السحب تقطر علی الارض الکلل
هم زلف و دل ریشان ازو هم لاف درویشان ازو | هم ترک مه‌وشان ازو هم لطف او حسن و حلل
صلوا علی شمس الهدی صلوا علی بدر الدجی | من لم یزل بین الوری یدعوا الی خیر العمل
از ما درود بیکران بر خواجهٔ آخر زمان | مقصود در کن فکان سردفتر هر دو دول
صلوا علی اصحابه والعاکفین ببابه | والدهر من احبابه یعطی عطایا الامل

شد تحفه بر یاران و بر جان دلداران | بر نقش عمر او ازان و در حالت این خلل

وله قدس الله روحه العزیز

امروز خندانیم همه خوش کان تحفهٔ ما در رسید | سلطان ما خاقان ما از سوی میدان در رسید
امروز توبه بشکنم پرهیز را بر هم زنم | کان یوسف اینک سوی مصر از شهر کنعان در رسید
مست و خرامان می‌روم شوریده چون مجنون | پرسان و جویان می‌روم آن کو که سلطان در رسید
اقبال آباد ان شد دستار دل ویران شد | افغان ز شهر خیزان شد کز بزم مستان در رسید
زمان ما کنی ای پسر بابا وفا کن ای پسر | حیرت رها کن ای پسر کامروز زمان در رسید
پر نور شو چون آسمان سرسبز شو چون بوستان | شو آشنا با اهل دل کان بحر عمان در رسید
هان ای پسر از بد عذر خود را همی در دل مکن | دیگر مکن جفا کان هدیه خندان در رسید
یار آمده لطف می‌کند ما خانه ویران کنیم | زیرا که در ویرانه‌ها خورشید رخشان در رسید
تو سایه پروردی برو خانه کن خم و گرد | کز آفتاب تنگ ما لعل بدخشان در رسید
گر خون خواره کز خستگان چاره | خامه در آن بیچاره زانک شه انسان در رسید
امروز مستان را اجر عظیم ... | زیرا ز مستی‌های ما در خرمن ریشان در رسید

وله ایضا

ای تو ملول از کار من خوش شسته بودی هر صبحی | تو هم بکن کو رو ز رنگ تو بر ایید جانی

برتو زبانی کی شود گر لاشی از تو شی شود | معدوم باید خلق کرد و هستی را آیتی
تا مستحق رتبت باید مقام رحمت | برخوانده اند رکعت از لوح محفوظ آیتی
ای رحمة للعالمین بخشی ز دریای یقین | رخها کیانرا گوهری را آب بارانا حتی
موجش بسی گوهر دهد هر کس بسی عنبر دهد | چندین خلایق اندرو هر یکی را حالتی
خود بشنوی آوای او در بحر همچون شاکران | وز بهر خدمت موج او گرد آمده قامتی
در پیش دریا نهان آن سنگ دریای جهان | چون راهب اندر سلسله در قربت وحدت طاعتی
دریای پر مرجان ها عشق عزیز و جان ها | بس عمرها بد بوده و آنرا نهایت غایتی
ای قطره گر آگه شوی با سیلها همره شوی | سیلت سوی دریا برد بی شک نباشد آفتی
گر سرکشی عاقل شوی آن سیل عشق مستوی | گوشت تو کرد می کشد کو بر تو دارد رافتی
گر بود پیدا آنکه من آغوش شکر نهان کنم | گر غیب همچو طوطیان آورده بودم غارتی
شکر تو خوش آواز خایدش بشنو | آن شکر را غلغلی با طوطیان زان سببی
دارد خدا قندی دگر کان نیاید اندر شکر | حلقی ندارد هر بسر آنرا ندارد طاقتی
چون شمس تبریزی از آن گیرد از وی رونقی | کان مطلع خورشید او دارد عجایب حالتی

و له نور الله مضجعه

زد آتش اندر قاضیم کاشکستیم همچون صنم | از من بخواهد کس کرا هیچم شاهم هم صنم
منصفی تو ای قاضی بسی مستقبل و ماضی توی | خشمین توی راضی توی تا چون نمایی در هم

ای عشق زیبای مستی هم مرهم و هم مومیی | هم سیلی و هم خرمنی هم شادی و هم درد و غم
آنجا توی اینجا توی وز این و آن بیجا توی | زان چون شب اینجا توی گه همچو ابر اکرم
شیرینی خوبیشان توی بر سیمبر ایشان توی | دریای در افشان توی کانهای پر نقد و درم
عشقی که کوشی تو سودای جانت سینه ها | ادراک و بیهوشی توی گنجینه عقل و قدم
ای خسرو شاهنشهان ای نکته عقل و جان | ای بی نشان صد نشان ای محرم بحر عدم
شرح تو با زیر زبان چون شمس در زیر نهان | ز شعشعه تو شرش کنی بر در ای زمر کرم
مه عشق با شیرین کرد چون شیر بود شکر | گر زانکه قندی عشقها آمد ز یک علم
آنکس که آید سوی تو تا جان شود در کوی تو | رشک تو نیکو بد کرد الا للطف حق رحیم
لطف تو مانند عشق و جذاب عاشق شود | بر قهر ما بی شیشه چون رو پی شناسا در ظلم
هر زنده تا مکشد وهم خیالی بی سبب | گر بد خیالی زان لطف لشکر کشی صاحب علم
دیگر خیالی آوری تا دل رها بر هم سروری | آنجا اسیران کی کنی ای مالک الملک حشم
هر دم خیالی نو رسد از غیب مطلق سوی دل | تا را ندا از جان و در دل از سر قیام القسم
خاموش کن بندم دهان تا زین شد این جهان | چون می نکنی در جان دیگر نکنم در تیشه کم

و له قدس سره

در غیب پرانی مرا چه پرها خالی لاک من | نان سوی نهانی جانه روانی فلک ادراک من
عالم چه دارد جز و کل از عید کاعقل کل من | گردون چه دارد جز که از خرمن افلاک من

من ز خم کرده ام بر دولت رحم بجور درد من — مرحبا گر کرده ام خود تحت بزن چالاک من
در سر از این پوشیده نکر کابت حاتم سر من — چند بی کمان به بر انجایب از اهلاک من
دریا نما سد نطش با ماعل دریا جان من — شادی بیرو و جیب با غمناک من
فر کوش زنک و آهوان را شکار خسروان — شیران ز بن بر نکوی بر بسته بر فتراک من
ولهای شیران خون شد صحرا ز خون گلگون شدی — لیلی شان مجنون شدی از شاه لولاک من
جایی که تعشش می زند بر آسمان [illegible] — دانی چه جوششها بود از جوهر املاک من
گر کار علی با سی بیا در شش کی حاتم خدا — گرد اعدا جنبان شود هر پر ز بحر اک من
این داده بر صورت زند جشوه [illegible] — وانگه بیابی جوهری در جسم خونخوار اک من
گردون زه مرغ خفته بر بیضه جوجه بر — زان مرغ باید پرورش [illegible] املاک من
روزی که مرغ از یک کلاه [illegible] — خفت آسمان هم زند در نور جوجه تابناک من
بحری که او را مانعت [illegible] پیدا [illegible] — دامن کشان کوهستان [illegible] ساک من
در وهم ناید ذات من اندیشها سهمات من — جز اهرالا زعاقلی [illegible] تابناک من
عاشق که اندر عاشقی تا شدم در [illegible] — گر چه دهان خوش میشود [illegible]

[illegible]

ای طوطی عیسی نفس ای بلبل شیرین نوا — هین زهره را کالیو کن [illegible] جان ما
وعظ خوش سی کن بیا با صد عدد و اشنا — تا حلق جون زعفران [illegible] آید کوا

غم حمله را نالان کند تا مرده زنان افغان کند — گر داده [illegible] مار از غم که مار بدبخت اژدها
غم را بدران [illegible] شکم با دور تابش زروم — تا غلغل افتد در عدم از فضل تو با صد صدا
سلاقی مارا یاد کن دار وان [illegible] — ارواح ما فرماد کن در عشق آن شیرین لقا
جوش تو سرافیل دلی [illegible] آب گل — دردم ندا مقبلی در گوش ما نحو خدا
ما خوش ما [illegible] کنم [illegible] — هین از نسیم ما و جان گر راز کنم [illegible] جدا
تا غم بسوی غم رود خرم سوی خرم رود — تا تن بسوی گل رود تا دل رود نزد شما
ای دانهای [illegible] — موصوف یک یاران [illegible] صبا
تا کار جان [illegible] — پا [illegible] اکنون [illegible] اکنون کجا
جامه [illegible] — [illegible] آن اشقیا

[illegible]

باز آمدم در شورشی [illegible] العاشقین — باز آمدم در جوششی [illegible] العاشقین
نی بر نهادم [illegible] زعاشقان [illegible] — کاتب تو بنویس [illegible] العاشقین
انتم [illegible] فی الوطن [illegible] رفیق فی الحزن — میکنم [illegible] العاشقین
ز نبل برده [illegible] دیوانه وار اندر جهان — میکنم ای [illegible] جوان [illegible] العاشقین
[illegible] نیم شب در حیرتم ما من عجب — میکنم دل پر طرب [illegible] العاشقین
خرم [illegible] آرمان [illegible] — میکنم پر خنده لب [illegible] العاشقین

مریخ ست برامج زحل در سیر خود با صد عجل
میکوید او پا در وحل یا حسنوا العاشقین

مانند آن حلاج بخت بیرون بکندم جامه رخت
میکوید او سر بر درخت یا حسنوا العاشقین

ای عاشق مولانه ام او شمع و من پروانه ام
در خورد مش بیکانه ام یا حسنوا العاشقین

تبریز خوش جان منست حب الوطن ایمان منست
این نکته در جان شان منست یا حسنوا العاشقین

وله ایضا

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم
حاجت ندارد یار من تا کوشش یاری کنم

من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد
من چرخ ازرق نیستم تا خرقه زنگاری کنم

دوکان چرا گیرم چو او بازار دکانم بود
سلطان عالم پس چرا چون بندکان جان داری کنم

دوکان خود ویران کنم دوکان بجز دیدار او
چون کان لعلی یافتم چون دوکانداری کنم

از درد سر چون رسته ام سر را چرا آزرده ام
چون من طبیب عالمم بهر چه بیماری کنم

چون بلبلم در باغ دل ننگست اگر جغدی کنم
چون گل منم در گلشنش حیفست اگر خاری کنم

چون کشته ام از زردکی شد دورکی غمخوار جهان
چون خویش عشق او شدم از خویش بیزاری کنم

زنجیر بر دستم نهند کر دست بر کاری نهم
در خمر می غرقم کنند کر قصد هشیاری کنم

ای خواجه من جام جمم کی سینه را تنکی کنم
شمع و چراغ و مشعلم کی خانه را تاری کنم

یکشب بمهمان من آ تا قرص هر شب بشکنم
دل را بپیش من بنه تا لطف دلداری کنم

در عشق اگر جان شوی جان جهانت سازمت
کر درد خسته رستی در من هم دستاری کنم

اخرجت عن نفسی الکحل طهرت روحی عن غلل
شد نوبت غم یکطرف با عشق خوش خواری کنم

انجم ما خستة والعیش ما نا شربة
بخت انکوهم چرا رغبت بهشیاری کنم

ای نور چشم و دلبرم با جان و با دل در خوری
بی خواب شو همچون پری تا من پری داری کنم

جاء الصنا زال الحزن شکرا لرب ذی المنن
ای مشتری یا نو زمن تا من خریداری کنم

قد سید والارکان ما و استوضحوا اسرارنا
سرها ای سلطان ما شیرم عدو کفتاری کنم

زان زنکه دف می زنم زیرا عروسی میکنم
آتش زنم اندر تنم تا جمله ستاری کنم

زین آسمان چون تیر من کوشه گیرم چون افق
ذو القرنیش آدم قوی ملکت جباری کنم

ذو الجلال من لا مال له و ذو الاقتدار لا دار له
خامش کن ای جان تا من از بهر تو کفتاری کنم

با شمس تبریزی اگر هم خود و هم استاره ام
چون شمس اندر شش جهت باید که انواری کنم

ای مطرب صاحب نظر این دو سه بیت نو بخوان
تا من آسایم زتو تا روز بیداری کنم

وله طاب ثراه

کاری ندارم در جهان جز خدمت ساقی خود
ای ساقی افزون ده قدح ما وارهیم از ننگ بد

هر آدمی را در جهان حق آورده در شغل و کار
در عشق آن بی چشمکی گردد ترا تا افزود

هر روز همچون روز بازار قصابان بیش از ضیا
هر شب شمال اخر ان تطوف سرو قد

کاسی بیار کر خواهی بی زیب ده ما را ای
اندر سری کین مهره دار کی بماند با خرد

سرمست کاری کی کند مستان کند کر کی کند
غم خدا ای طی کند حرص و هوس خشم و حسد

مستی بادهٔ این جهان چون به شب بگذرد | بل تو درآید در دلم هستی بنز اوج
آمد شراب رایگان مست همه رایگان | زان پیاله‌ها چون زر رایگان شیر شکر ولد
ای دل ازین همه مست شو چاره زیست | رو دیگر از این مست کی تا او ترا دیگر
گرد جهان میگردد خوش با شاهان در گرش | می خوان تو لا اقسم تمامی تا بهذا البلد
چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشک لبم | لطف و کرم زان شرم کان در نبایدم رعد

وله نور الله مضجعه

دامن کشانم میبرد در بتکده عیاره | من همچو دامن میروم اندر پی عیاره
چون مهره ام در دست او چون ماهیم در شست او | در چاه بابل میتنم از غمزهٔ سحاره
لاهوت و ناسوت مرا زین ماه توبت | هاروت و ماروت من از غمزه مکاره
یکلحظه مستم میکند یکلحظه هیچم میکند | یکلحظه بستم میکند خود کار خماره
در صورت خوابی خوشی با من بریج آتشی | در سینهٔ دلبر دلی در مرمری چون خاره
اسرار آن گنج جهان با تو بگویم در نهان | تو مهلتم ده تا که من با خویش آیم پاره
روزی ز عشق روی او بردم هوس در کوی او | دیدم ز عکس روی او در آب چون استاره
گفتم که اینها از آسمان جستم ندیدم بر زمین | تا گاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره
شکر است در اول صنم شمشیر مصری در کفم | در باغ جست شکم از هر گلی رخساره
آن رفت کز رنج و غمان بودم تو گم کن آن | بودای تنم چون استخوان در دست سگخواره

خورشید دیدم نیم شب زهره بر او شسته در طرب | در شهر خویش آمد عجب سرگشته آواره
اندر زمو کان کی گرفت این چرخ ملمن | عیسی درآمد در سخن در بسته گهواره
در دل بنیاد آتشی تا سوخت هر ناخوشی | شد بیت هر سرکشی نفسی نماند اماره
شد خوش جان عاشقان آمد قرار عاشقان | وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره
جان لطیف با نمک تا عرش رو چون ملک | بنمود گر فوق فلک ماند او استاره
مانند مسیح عقل ما برگشت در طالب جهان | آن رخنه جو را در جهان واشد دری در داره
نی خارکش آن شاخ گل زان روی کاین سید رگل | زیرا نماند این دشمنی کل جز وی گل افشاره
خاموش خاموش ای زبان همچون زبان سوسنان | مانند نرگس چشم شو در باغ ما نظاره

وله ایضا

این خانه که پیوسته درو بانگ چغانه است | از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه است
این صورت بت چیست گر این خانه کعبه است | وین نور خدا چیست گر این دیر مغانه است
گنجیست درین خانه که در کون نگنجد | این صورت و این خانه همه فعل و بهانه است
بر خانه منه دست که این خانه طلسم است | با خواجه مگویید که او مست شبانه است
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک است | بام و در این خانه همه بیت و ترانه است
فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت | سلطان جهانست و سلیمان زمانه است
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن | کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه است

از خانهٔ عشرت و قیامت که عشاق … سرمست خدایانه و بزم ملکانه است
سوگند بجان تو که جز دیده ندارد … گر خاک زمین سوخت افسانه است
حیران شده بستان که چه برگست و شکوفه … واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه است
از خانه برون رفت نه مست و نه ماده … وین خانهٔ عشقست که بی حد و کرانه است
جان نقش تو در آینهٔ دل بگرفتست … دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانه است
سرمست همه خانه کسی را خبری نیست … از هر که درآید که فلانست و فلانه است
سرمست بدر بر منشین خانه درآ زود … ای جان تو بیا ای که جانان بمیانه است
مستان خدا گرچه هزارند یکی اند … وان مست هوا گرچه یکانست دوگانه است
در بیشهٔ شیران شو و از زخم میندیش … اندیشه و ترس از هزاران زنانه است
کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست … لیکن پس در وهم تو مانند فسانه است
در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای جان … درکش تو زبان زانکه زبان تو زبانه است

وله نور الله قبره

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم … با چشم تو ز باده و خمار فارغیم
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم … دوکان خراب کرده و از کار فارغیم
رختی که داشتیم بیما بر د عشق … از سود و از زیان و ز بازار فارغیم
دعوی عشق آنکه و ناموس نام و ننگ … ما نیک راضییم و ز اغیار فارغیم
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد … دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم
ای رو ترش که کار تو کرده است چون عجم … بگذر ز ما که از خس دیدار فارغیم
ما را سلام آمد شاهی بخوش دلی … گر خوب و زشت و اندک و بسیار فارغیم
بو رفت و برگذشت ز سرمای آسمان … گر فوق عشق از زهد و استغفار فارغیم
اطلاق می بزیم و تو انکار میکنی … زانکار جمله عالم و انکار فارغیم
مستی چکان نگر که بهم در فتاده اند … ما تنگ زاده ایم و ز زیر و زبر فارغیم
اسرار تو خدای نمی داند و جز آن … ما ز دغا و حیلهٔ مکار فارغیم
پنهان تو نیست چه کار پدید آمدند آن … هر تخم را که کاری میکار فارغیم
آتش زبان عذب چو غنا گشته چو … وزش دون طیب ز گفتار فارغیم

وله ایضا

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست … بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب رخ بنمای از نقاب ابر … کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز … باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
ای باد خوش که بر چمن عشق می وزی … بر من گذر که مژدهٔ ریحانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو … آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان دفع گفتنت که بگو نیست شاه … وان ناز و خشم و تندی دربانم آرزوست

در دست هر کی هست ز خوبی قراضهاست / آن معدن ملاحت و آن کانم آرزوست

این نان و آب چرخ چو سیلست بی‌وفا / من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست

یعقوب وار واسفاها همی زنم / دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

والله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود / آوارگی کوه و بیابانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت / شیر خدای و رستم دستانم آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او / زان نور جیب موسی عمرانم آرزوست

زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول / زان هایهوی و نعره مستانم آرزوست

یکدست جام باده و یکدست زلف یار / رقصی چنین میانه میدانم آرزوست

گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام / مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر / کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتند یافت می‌نشود جسته‌ایم ما / گفت آنچه یافت می‌نشود آنم آرزوست

هرچند مفلسم نپذیرم عقیق و سیم / یاقوت قند و لعل بدخشانم آرزوست

پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها ازو / آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد / در قسم جسم صورت ایمانم آرزوست

می‌گوید آن رباب که مردم ز انتظار / دست و کنار و زخمهٔ عثمانم آرزوست

من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست / زان لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست

ای مطرب لطیف تو باقی قصه را / زین سان همی نواز کزین سانم آرزوست

بنمای شمس کشور تبریز رو ز شرق / من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

وله نوع آخر منه

ای ساقیی که آن می احمر گرفته / وی مطربی که آن غزل تر گرفته

وی زهره‌ای که آتش در آسمان زدی / بهرام را بگو که چه خنجر گرفته

از جان و از جهان دل عاشق ربوده / آهو شکار نازک لاغر گرفته

ای نیمشب تو ز روز قیامت درازتر / این چه قیامتست که از سر گرفته

ای آسمان چو دور ندیمانش دیده / در هیبت تو شکل مدور گرفته

پیلان شیردل چو کشت رام شدند / این چند شه را چه مسخر گرفته

هان ای فقیر روز فقیری کله کن / زیرا که صد چو ملک سکندر گرفته

تا روی یار دیدی در روی خوب خویش / آیینهٔ عظیم منور گرفته

ای دل‌طپان چرایی چون گل بهر دمی / از دامن بهار معنبر گرفته

ای چشم گریه‌ات بهر ساعتی را / چون گل از مسیح پیمبر گرفته

مژده که از عالم اگر ملک شود / بی روی دوست جز جگر گرفته

داری نگر که بگذری از خنگ آسمان / کامل چرا شدی صفت خر گرفته

خاموش کن زبان دگر گوی رسم نو / این نسخه را چه مکرر گرفته

وله نور الله مضجعه

آمد بهار خرم و آمد رسول یار — مستیم و عاشقیم و خماریم و بی قرار

ای چشم و ای چراغ روان شو سوی باغ — مگذار شاهدان چمن را در انتظار

اندر چمن ز غیب غریبان رسیده‌اند — رو رو که قاعدت که القادم یزار

گل از پی لقای تو در گلشن آمدست — خار از برای کف تو گشت کلیدار

ای سرو گوش دار که سوسن بمدح تو — سرتا بسر زبان شد بر طرف جویبار

غنچه گره شده لطفت گره گشای — از تو شکوفه گیرد و بر تو کند نثار

تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی — رازی که داشت خاک کنون کرد آشکار

شاخی که میوه دارد می‌نازد از نشاط — تخمی که نم نداشت خجل گشت و شرمسار

آنکو چنین شوند درختان روح بیز — پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار

لشکر کشید شاه بهار و بساخت کار — ابر گرفت گلبن و شمشاد ذوالفقار

گویند سر برم فلان از چه کند نار — آن را که معاینه در صنع کردگار

وله قدس الله روحه العزیز

گل را اگر ز لطف سوی خار آمده — دل پاره پاره کرده و دلدار آمده

مه را اگر برامد مهمان شب شده — دامن کشان ز عالم انوار آمده

خورشید را اگر که شهنشاه گنبدست — از بهر عذر کان زر گل کار آمده

آن دلبری که دل ز غمش لرزان بود — اندر وثاق این تن بیمار آمده

این عشق همچو روح درین خاکدان غریب — مانند مسیح بگفتار آمده

همچون بهار سوی درختان خشک با — این نوبهار حسن بایثار آمده

پنهان بود بهار ولی در اثر نگر — در باغ زنده گشته و برکار آمده

جانرا اگر نبینی در دلبران نگر — با قد سرو و روی چو گلنار آمده

گر عشق را نبینی در عاشقان نگر — حلاج وار خوش بسر دار آمده

در عین هر که چشمه آب حیات دید — آن چشمه که مایه دیدار آمده

آمد بهار عشق بستان در ادرا — شکر شاخ و برگ گل باقرار آمده

اقرار می‌کنند که حشر و قیامتست — آن مردگان باغ دگربار آمده

ای دل ز خود چو با خبری خموش کن — لب بسته باش تا اخبار آمده

وله طاب ثراه

ای گل برآ اگرچه که رخسار نازکست — رخ بر رخش مدار که آن یار نازکست

در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی — کوتر دل تماند و اسرار نازکست

چون آرزو زحد شد و دیده بحر کن — بسیار رحم کوش که بسیار نازکست

گر بی خودی ز خویش همه وقت وقت تست — ورنی بوقف ای که اسرار نازکست

دل را ز غم روت که خوکا بلیت / کان پادشاه کرده که ستار نادست
روزی فتاد سایه گل بر خیال او / دروی اثر نبود که یکبار نادست
گر آید از تو بی ادبی خود نشمری / عقار شمس بین که فتاد و نادست
اندر خیال مخدوم تبریز شمس ملک / شکر نه خوارگان شده از دانا درست

وله نور الله مضجعه

ای از جمال حسن تو عالم نشانه‌ای / مقصود حسن توست دگرها بهانه‌ای
نقاش را اگر ز جمال تو جلوه نیست / مقصود او چه بود ز نقش و خانه‌ای
ای صد هزار شمع نشسته براز امید / گرد تو شور عشق ز کعبه زبانه‌ای
ای مطرب بیان چوالی قوال عشق تو / بنشسته گوش داده ز بهر ترانه‌ای
ای بی‌شمار مست درین بزم عشق تو / یک دست پیش کرده ز بهر چغانه‌ای
گویی میان مجلس آن شاه کی رسم / ای آنکه نه دارد و نی آستانه‌ای
آن شاه شحنه سر ستاد نزد تو / در گوش تو حدیث وی آمد فسانه‌ای
آن شحنه کیست مخدوم تبریز شمس دین / وان دولتی که داد درختی ز دانه‌ای

وله نور الله مضجعه

ساقی بیار باده و بجستم بلند کن / وز حلقه‌های زلف دلم را کمند کن

مجلس خوش است و ماه چو غایب است خشم / آتش بیار و چاره‌ی عقلی سپند کن
زان جام بی دریغ بر اندیشه‌ها بریز / ور نی حول سرای دل خود پسند کن
ای غم برو برو بر مستان کار نیست / آنرا که هوشیار بیابی گزند کن
مستان مسلمند ز اندیشه‌ها و غم / از آنکه شد مسلط آن را نژند کن
با دام چشم بسته دهانی و دولب / نقل همه ز پسته و بادام و قند کن
ای جان مست مجلس بستون من رحیق / بر گریه اسیر هوا ریش خند کن
ریش همه بدست اجل بین و رحم کن / از برگ و از دهان همه را سود و مند کن
در چشم با نکر اثر یحیوی ببین / ما را سوار اشقر و اسب سمند کن
یک رگ اگر درین تن می مست با خبر / با او حساب دفتر مقتاد و اند کن
ای طبع رو سیاه سوی هند بار رو / وی عشق ترکتاز سوی خند کن
در مطبخ خدا اگرت قوت روح نیست / انگاه سر در آخور این گو بهند کن
خواهی که شاه فلکت جلوه گر شود / دل را حریف صیقل آیینه زند کن
ای دل خموش کن همه بی حرف گو سخن / بی لب حدیث عالم بی چون و چند کن

وله قدس الله روحه العزیز

ای جان روای دو دیده بینا چگونه‌ای / وی رشک ماه گنبد مینا چگونه‌ای
ای ما و جمله بی تو خراب و پست / ما بی تو خسته‌ایم تو بی ما چگونه‌ای

ای مرغ عرشی آمده در دام آب و گل — در خون خلط و بلغم و صفرا چگونه‌ای

زان گلشن لطیف بگلخن فتاده — با اهل گلخنی بمواسا چگونه‌ای

ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری — وی عنقیی کرفته عنقا چگونه‌ای

عالم بتست تو اندرو چه عالمی — تنهاست زن تو تنها چگونه‌ای

ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی — وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه‌ای

گر غایبی ولی تو درین دل چه مسکنی — ور در دلی ز دود سودا چگونه‌ای

ای شاه شرق مفخر آفاق شمس حق — در قربت و بی قند لی چگونه‌ای

وله نور الله مضجعه

هر بامداد روی تو دیدن حیات ماست — امروز روی خوب تو یارب چه دلرباست

امروز در جمال تو خود چیز دیگرست — امروز هرچه عاشق شیدا کند رواست

امروز آن کسی که مرا دی بداد پند — چون روی تو بدید مرا عذرها بخواست

صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم — این وام از که خواهم وین چشم خود کراست

در پیش بود دولت امروز لاجرم — می جست و می طپید دل من روزهاست

جان مرده می‌زند که زهی عشق آتشین — کاب حیات دارد با آتش وفاست

چون بگذرد خیال تو در کوی سینها — پای برهنه دل بدواند که جان کجاست

روی زمین چو نور بگیرد ز ماه تو — گویی هزار زهره و خورشید با ضیاست

در روزن دلم نظری کن چو آفتاب — تا آسمان بگوید کان ماه بی وفاست

قدم کمان شد از غم و دارم نشان کژ — با عشق همچو تیرم و اینک نشان راست

در دل خیال خطه تبریز نقش بند — کان خانه اجابت و دل خانه دعاست

وله نور الله مضجعه

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین — با آنکه نیست عاشق یکدم مشو قرین

گر هیچ باز پرده غیرت فرو کشند — آنرا برده نیست برو روی او مبین

آن روی بین که در خوش آثار حسن اوست — ای کش ز نور او مه و زهره است در حنین

از بس که آفتاب و رخ بر رخش نهاد — شهمات می‌شود ز رخش ماه بر زمین

در چهره‌اش آیت ایاک نعبد است — در طره‌اش آیت ایاک نستعین

بی خون و بی رگست تنش چون خیال — بیرون و اندرون همه شیرست و انگبین

از بس که در کنار همی گیردش نگار — بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین

صبحی است بی سپید و شامیست بی سواد — ذاتیست بی حجاب وجهانیست بی حنین

کی نور وام خواهد خورشید از قمر — کی بوی وام خواهد نسرین ز یاسمین

ای گفت شو چو ماهی صافی چو آب بحر — تا زود بر خوری که گر شوی امین

در گوش تو بگویم با هیچکس مگوی — این جمله کیست مفخر تبریز شمس دین

وله نور الله مضجعه

جانا بیار باده که ایام می‌رود | سردی عمر ز گرمی آن جام می‌رود
جائی که روح و عقل حریف و جلیس اوست | نی نفس کور کو سوی هر دام می‌رود
با جام آتشین چو تو آزاده در آمدی | سودای عشق چو دود سوی بام می‌رود
گر بر سرت کلفت مستی شتاب کن | زآب و گل تباز که هنگام می‌رود
آن باده را بنوش که او هوش می‌برد | واندیشه با پسه که سری خام می‌رود
زان باده داده است بخورشید را فرخ | هر یک زان نشاط چنین رام می‌رود
والله که ذره نیز از آن جام بخورد | از فضل مست گشته باکرام می‌رود
آرام بخش جانی از آن می که از نفس | صبر و قرار و توبه و آرام می‌رود
امروز خاک جرعه می سیر خورده | خورشید وار جام کرم عام می‌رود
خاموش نام باده مگو پیش مردم خام | چون خاطرش باده بدنام می‌رود
تا با خود است راز نهان دارد از همه | چون مست شد چه چاره که خود کام می‌رود
تا با خود است از همه همراه بس | در بیخودی بکعبه بیک گام می‌رود

وله نور الله مضجعه

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری | ملک قلندرست و قلندر از او بری
گویی قلندرم که می این دلپذیرست | زیرا که آفرینش باید قلندری
تا کی عطارد از زحل آرد بدتری | بهرام سرخ رو چه زند زخم خنجری
تا چند زحل ریز کند پیک ماه نیز | تا چند زهره بخشش کند جام ساغری
تا چند آفتاب تیغ مدح بی کند | تا بار تنگ دارد بر فلک مشتری
تا چند آب ریزد دولاب آسمان | تا چند آب تشنه کند برج آذری
تا چند شب پناه چو پنهان بد شود | تا چند روز پرده درد بر مستتری
تا چند دی برارد از باغها دمار | تا کی بهار دوزد دیبای اخضری
زین فرقت و غریبی جانم ملول شد | ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری
وین پر در شکسته بخون خویش را | سوی جناب مالک مخدوم خود بری
اندر زمین چه جنسی ای که مه آسمی | زیر فلک چه باشی ای برد اختری
زان جشن آید و چو تازه کنی جگر | ای آب خضر چو بی نی حوض کوثری
ای آب روغنی که بگفتار آیدی | تا آنچه در دلست بگویی چه بر خوری

وله ایضا

از اول روز چون فغان خرابات | مهمان تو ندای شه سلطان خرابات
امروز چه روزست بگو روز مساد | وین قلعه دل کیست بگو جان خرابات
هر کز دل عشاق بفرمان کسی نیست | گر مست و خرابست بفرمان خرابات

صد ذره ز مهر آب وا ندر آمد … کو ابر برای ما شتابان چو آب

ما از لب و دندان امل هیچ نخستیم … چون زنده شدیم از بت خندان چو آب

آنکه نده دل به چو حسن تو به وقت … گیر خود گرو کن بر دربان چو آب

هر کس که بشمس الحق تبریز دهد جان … او کان زر خویش است و سلطان چو آب

ولـه نور الله مضجعه

تا در هوس میکده با یار نشستیم … در هی کش دیوانه و خمار پرستیم

می خواره هم از اول بوده آمده اینجا … چون جام سعادت ز ازل خورده نشستیم

در کوی خرابات از این بطل صفا … نوشیدم از آن قدح اغیار پرستیم

در محفل عشاق اگر عربده شد … عیبم مکن ای خواجه که من مست الستیم

سرمست ز جام می عشق نباز از کی … خونابه ز روز نخست که از خون دل مستیم

گر توبه زیرکی کرده بدم نیک بدانست … ای محتشم زاهد تو که من توبه شکستیم

در خانه دل نقش نگاری که مرا بود … از چشم خوش چون خود و آن جمله شکستیم

هیهات از این چشم چو دریای پر از خون … آوخ ز غیره دل شوریده بستیم

در وهم خیالی نه از یار دگر نیست … وان دم که نباشد غم دلدار نه هستیم

ولـه نور الله مضجعه

یاد کر از چاه بسوی جاه رسیدیم … وز غربت اجسام بافلاک رسیدیم

با آب بدان شاه کسی چون نرسید است … با آب بدادیم و بدان شاه رسیدیم

چون ابر بسی اشک در این خاک فشاندیم … وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم

ای طبل زنان نوبت ما گشت بکوبید … ای ترک برون آی که خرگاه رسیدیم

تا چند صنم پیش محمد بشکستیم … تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم

یکچند چو یوسف تک چاه نشستیم … تا کو برسن آمد بر جاه رسیدیم

از دور رسیدیم که نزدیک تر آیید … احوال بپرسید که از راه رسیدیم

ولـه نور الله مضجعه

در خانه خود یافتم از شاه نشانی … انگشتری لعل و کمر خاصه کانی

دوش آمده بود و دست و ابرو بت … آن شاه و دلارام من و مجرم جانی

بشکسته بسی کاسه و کوزه ز نوایی … اندر عربده زان شیوه و زان شکل که دانی

گویی که گزیده است زمستی رخ من نیز … گر شاه بر این جنس گزارست نشانی

امروز در این خانه همه بوی نگار است … زین بوی بهر گوشه نگاریست عیانی

خود در تن من باده شوقیست از آن بوی … هر موی ز من خنده و مستی و شبانی

گر شیشه بشکست و قدح مستانه شو تو … از غایت چون چنگ من الحان معانی

هم باده و هم آتش و خرگاه چو مشعل … پنهان ظریفیست پذیرنده جوانی

در آینه شمس حق و دین تبریز — هم صورت تو کل بدیدی ای همه معانی

و له قدس سره

برخیز که جامت و خوابت حرام است — خورشید برآمد بنگر نور فشانی

آن حسن که در خواب همی جست زلیخا — ای یوسف ایام بدیدیم جوانی

برخیز که امروز ترا روزی ماست — بر گنج و بر نقد بسی بیش گرانی

هر کو نشناسد همه ملک خالق — قانع نشود عاشق بی نام و نشانی

هر لحظه ز گردون رسد آواز که ای کاو — ما را به سعادت بنمودیم تو دانی

برخیز و بیا دید به عمر ابدین — تا باز رهی زود ازین عالم فانی

او عمر عزیز است از او جامه ابدی — او جان جهان آمد و نقش جهانی

بر صورت نمکین بزند روح بر او — حیفست که زین روح تو محروم بمانی

او کان عشق آمد و سرمایه کانها — در کان عشق آی چو دربند دکانی

و له قدس الله روحه العزیز

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد — آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد

من در پی آن دلبر عیار برفتم — او روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد

من در عجب افتادم از آن قطب یگانه — کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد

ما کاه یکی آهو بد و صد سگ عاشق — در تابش حسنش همه خورشید فغان کرد

آن آهوی خوش خو ز تبریز روان کرد — تا بصره و بغداد ز فضلش همدان کرد

آنها که بگفتند که ما کامل و فردیم — سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد

و آنکس که ورا کرد به تحقیق سجودی — فرخنده و گزیده و محبوب زمان کرد

سلطان عرفا که بدو ملک ... — تا شمع تجلی ازل جمله بیان کرد

شمس الحق تبریز چو بگشاد در عشق — قندیل روح القدس فضل روان کرد

و له ایضا

آن سبز قبایی که چو مه پار برآمد — امسال درین خرقه گلنار برآمد

آن ترک که آن روز بیغماش بدیدی — اینست که این روز عرب وار برآمد

آن یار همانست اگر جامه دگر شد — آن جامه دگر کرد و دگر بار برآمد

آن باده همانست اگر شیشه دگر شد — بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد

آن شمع بصورت مثل مشعله شد — وان مشعله زین روزن اسرار برآمد

این نیست تناسخ سخن وحدت محض است — کز جوشش آن قلزم زخار برآمد

یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست — چون آدم از این جانب فخار برآمد

رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید — امروز درین لشکر جرار برآمد

گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد — از برج دگر آن مه انوار برآمد

گفتار رها کن که سخن آیه غیب / گر شست دل اشکال ز گفتار رهاند

و له قدس الله روحه العزیز

این کیست چنین مست ز خلوت رسیده / یا یار دیرینه باز بر یار رسیده
یا شاه جلالت رخ از بند گشاده / یا یوسف مصریست ز بازار رسیده
یا زهره و ماهست هوا آمده یا هم / یا مهر و ملایک ز فلک بار رسیده
یا چشمه خضرست روان گشته درین / یا ترک خوش آمیست ز بلغار رسیده
یا طرف کله کرده آن یار نگار / اندر طلب آهوی تاتار رسیده
یا ساقی هم یاد [illegible] بزم نهاده است / با نقل و شکرهای [illegible] رسیده
یا صورت غیبی است که جان [illegible] / یا مشعله عالم انوار رسیده
شاه پری یا [illegible] سلیمان زمن / اندر طلب هدهد طیار رسیده
خوبان زمین از پی او رخت دریده / قاضی فلک از پی دستار رسیده
از هر دو جهان دل گشته که اوست / ایمان [illegible] انکار رسیده
اهل دل یک خون بها مست سرش / درکش که رحیق است ز خمار رسیده
از هیبت خونریزی آن چشم [illegible] / خدام فلک از پی زنهار رسیده

خاموش کن ای همره اسرار نهانی / از گلشن اسرار [illegible] رسیده

و له نور الله مضجعه

گر علم خرابات ترا نام غمستی / این علم و هنر پیش تو باد و هوستی
ور طایر غیبی تو بر سایه نکندی / بی جمع جهان در نظر تو مگستی
ور گوی شهنشاه حقیقت بربودی / این کوس سلاطین تو چون جرستی
ور صبح سعادت بتو اقبال نمودی / کی دامن درویش تو بدست عسستی
ور نیش روان تو عنایت نکندی / ملکی که نه درویش دل است این هوسستی
سالک نشنو گر نبدی گوش دل تو / از وقفه عشاق بلی چون جرستی
گر نی همه سر زنده کسی باز نیامد / باز آمدن دیدی اگر این جای نستی
[illegible] مطلب جان [illegible] / [illegible] گر ز تقاضا بستی
هم خوان جهان گر نبدی طمع شکسته / در حلق تو این شربت ما چون مگسستی
طفل خرد تو به تبارک برسیدی / در مکتب توحید اگر در عجبستی
خاموش که این جمله موقوف [illegible] وقت / گر وقت بدی داعیه فریاد رسستی

و له نور الله مضجعه

الحمد لله که ز بیگانه برستیم / زین واقعه [illegible] پر خار برستیم
زین جان پر اندوه که اندیشه گرستیم / زین نقش [illegible] برستیم

دوکان حریصان به عمل بخت میبرد — دوکان شکستیم و ازین کار برستیم
در سایهٔ آن گلبن اقبال نشستیم — وز غرقهٔ این قلزم زخار برستیم
ای تاب همه عالم بی تاب همه مستیم — از لقمهٔ بازرقت خمار برستیم
ما توبه شکستیم و ببستیم دو صد بار — دیدیم مه عید و بیکبار برستیم
ذیل عیسی عشاق و ز داعیه [illegible] — از علت [illegible] و بیمار برستیم
چون شاه [illegible] جانرا — از شاه چو از پردهٔ پندار برستیم
ای سال چو سالی تو که از طالع خوبت — زان فتنهٔ پرگار و غم یار برستیم
در عشق [illegible] و لذت چه گذشتیم — هر کو [illegible] از کار برستیم
خاموش کن عشق و ازین علم و ازین درس — از مدرسه و کاغذ و تکرار برستیم
اشعار گزین گل [illegible] کنج الهی — از کعبه و کلیسه و زنار برستیم
[illegible] خورشید [illegible] — از عار رخ و از دور [illegible] برستیم

و له نور الله مضجعه

امروز همه مست زیبای خداییم — امروز همه بخشش و شاه عطاییم
امروز زیارات خدا مجلس ما را — امروز همه مایهٔ لطفیم و وفاییم
امروز بر آن خوان جهاندار نگارا — دست همه بدیدار ز حق تو صلاییم
آنها که بود تشنه کشیم و روانان — وانها که بود تشنه و را آب و سقاییم

با طفل چو شیریم که پرورده شیریم — هر چند که از شیر و شکر پاک جداییم
شیرین و ترش گر چه گذشتیم ز هر کام — با پاک ز شیرین و ترش در [illegible] ماییم
همراه شده عقل که ما علم [illegible] — از عقل [illegible] صفاییم
هم جفت شده عشق که [illegible] — هر جنس که بالای [illegible] سماییم
صد نقش نمودیم درین عالم خود را — هر دم بدگر صورت [illegible] نماییم
سرمایهٔ خاریم و گلستان بهاران — هر درد درون [illegible] دواییم
منبع دولت [illegible] — دمساز دو صد کیش [illegible] نواییم
فی الجمله مران چیز که جویی ز [illegible] — ذرات جهان [illegible] ناییم
هر چیز نمودیم و ازان [illegible] — مایه ز تو [illegible] با خلق نماییم
کف می‌کند آن بحر که [illegible] — هستی شود [illegible] پرده نماییم
خاموش که گر چه [illegible] — تا ما [illegible] قامت [illegible] گداییم

و له نور الله مضجعه

ای قوم بحج رفته کجایت کجایت — معشوق همین جاست بیایت بیایت
معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار — در بادیه سرگشته شما بهر چه هوایت
گر صورت بی صورت معشوق ببینید — هم خواجه و هم خانه و هم قبله شمایت
ده بار ازین راه بدان خانه برفتید — یکبار ازین خانه برین بام برآیت

آن جا ز لطیف نشانها همه گفت
از خواجه این خانه نشانی بنمایید

یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدیت
یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید

با این همه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

و له نور الله مضجعه

بار دگر آن آب بدولاب درآمد
وان چرخ گردنده بشتاب درآمد

بار دگر آن جان پر آتش بر آب
در لرزه چو خورشید و چو سیماب درآمد

بار دگر آن صورت پنهانی عالم
از روزن جان وش چو مهتاب درآمد

خورشید که می گردد از مشرق و مغرب
از لطف بسوفار اصطرلاب درآمد

بار دگر آن صبح بخندید و تابید
با خفته صد ساله هم از خواب درآمد

بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد
خیزید که آن فاتح ابواب درآمد

بار دگر از قبله روان گشت رسالت
در گوش محمد چو بمحراب درآمد

چون رفت محمد بدر خیبر تا سر
نقبی بزد از نصرت و غلاب درآمد

از بیم ملک جمله فلک رخ بدو در
وز بیم مهیبت همه اسباب درآمد

آن نقش دو صد طاقت یک عالم
زان پیش که انفاس طلبعات درآمد

بگشاد محمد در رحمت خانه
از روزن و در بلندی تاب درآمد

از بهر دل تشنه و تسکین جگر خون
با جام می لعل چو عناب درآمد

خاموش کن امروز که این روز نگفتست
رحمت حق آن ساقی اصحاب درآمد

و له قدس الله روحه العزیز

در خانه نشسته بت عیار که دارد
معشوقه مه روی شکربار که دارد

ای رحمت دیده رخ معشوق کی بیند
بی پرده عیان طاق دیدار که دارد

کنجی بخرابات دگر کار ندارم
خود کار تو داری دگر کار که دارد

رندان همه می همه مخمور خمارند
ای زهره کلید در خمار که دارد

ما طوطی غیبیم شکر خواره و عاشق
آن کان شکرهای بقنطار که دارد

یک غمزه دلدار به از دو این دینار
دیدار چه باشد غم دینار که دارد

جانها چو ازان شیر یک صید بدیدند
اکنون چو سگان میل بمردار که دارد

چون غیب عیان گشت ز اقرار که لا الله
اقرار چو کاسد شود انکار که دارد

ای از رخ تو زلزله روز قیامت
در رفت حسین تو غم مار که دارد

با غمزه غماز آن دو دوتا دار
اندیشه این عالم غدار که دارد

ای مطرب خوش نغمه شیرین لب عاشق
یاری ده و بر گو که چنین یار که دارد

باز از بازار خرابات و گناه
بازار چه باشد غم بازار که دارد

امروز ز سودای تو کس را سر مستست
دستار چه باشد غم دستار که دارد

شمس الحق تبریز چو نور اند ما سال
از یار دگر گوید غم یار که دارد

وله قدس سره العزیز

یک روز مرا بر لب خود سیر نکردی
وز لعل لبت چاشنی‌گیر نکردی

زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم
حیران و پریشانم و تعبیر نکردی

یک عالم عاقل بجهان هست کرا او را
دیوانهٔ آن زلف چو زنجیر نکردی

بگریست بسی از غم تو طفل دو چشمم
در تنگ دلی در دهنش شیر نکردی

با قوس دو ابروی تو ترکی بکمان
تا خسته بدان غمزه چون تیر نکردی

بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند
کو را بکرم روزی تفسیر نکردی

در کعبهٔ خوبی تو اولم نستیم
شب تا بسحر یک تو تکبیر نکردی

در بردن جانها و در آزردن دلها
الحق بکردن بر دی و تقصیر نکردی

در کشتنم ای بت لب خونخوار نمودم
صد لابه و یک ساعت تأخیر نکردی

در آتش عشق تو دلم سوخت بیکبار
از بهر دوا قرص طباشیر نکردی

بیمار شدم از غم عشق تو و دردی
از نخوت حسن از ره تدبیر نکردی

خورشید رخت با زحل زلف سیاهت
صد بار قران کرد و تو تأثیر نکردی

خاموش شمس [illegible] بس از زلف
بر چاکر دیرینه تو توقیر نکردی

وله طاب ثراه

این نکته‌ای که از خرد انشی بماند
این دایره بر سر طغیان زمی بماند

بوی چو از [illegible]
[illegible] شعله [illegible] بماند

خواجه ز بهر دنیا در بحر می نشیند
ره دار با اهل معنی اسرار می بماند

هر عالمی که او را علم و عمل نباشد
[illegible] بر سر او افسار می بماند

هر عاملی که او را از [illegible]
ای وای آن که تا قیامت [illegible] بماند

فرزانه‌ای که او را [illegible]
آن [illegible] در بر او زنار می بماند

در کار اگر تمامی در نه قدم درون
احوال [illegible] بماند

ای شمس حق بر زن در عرش [illegible]
تا [illegible] کار [illegible] بماند

وله قدس سره

از چرخ [illegible] کار کی ما عیان شد
از چرخ بزیر آمده و [illegible]

چون [illegible] که صید
[illegible] روان شد

در خود چو نظر کردم [illegible]
[illegible] زلف [illegible]

در جان چو نظر کردم [illegible]
تا [illegible] ازل جمله نهان شد

از چرخ فلک جمله در آن [illegible]
کشتی وجودم همه [illegible]

آن بحر بزد موج و وجود باز برآمد
واولو [illegible] چنین گشت و عیان شد

آن بحر کنی کرد و [illegible]
نفسی [illegible] آمد و [illegible]

هر بار که غم جمع کران بحر نشان است — فی الحال که از دیده روان کرد روان است
بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز — بی او همه قرآن بعدون بی بحر کران است

وله قدس الله روحه العزیز

از بهر خدا عشق که یار دگر آمد — در مجلس جان ذکر که کار دگر است
یاری که کرده کار دگر کو علما است — در ملت حق مذهب کفار دگر است
در محفل جان ذکر همه زیر که گفتار — پنهانی خونی اند الهامی دگر است
بر جان همه از شرح حل بحث عیوداست — با غیر تو عداوت رخ سوی اغیار دگر است
هر روی به راه جو تفکر بحرا است — سر کم شد در سرور و سالار دگر است
با دوست کرم قوت شما باز نکیرد — خود را که نفس علف خوار دگر است
البر قوله جمیعا چو شنیدست — خاطر به سوی سلسله دستار دگر است
چون اول خط نقطه بود و لو نقطه — خود را تیغ کرد کش پرکار دگر است
در مشهد اعلام همه تشنیه — دل را به سوی کرد کش دوار دگر است
انکار به هوا جو شهادت نه بزور — یا شاه حق منکرت انکار دگر است
یک یوم جهان بکرکی بر همه جو بر داد — همین چشم سوی کرکی و بردار دگر است
این نفس و فرزند که غرقت غرور است — همین عشق بدین غمزه عوار دگر است
کز لطف بر شما زد و ولعیت کشاده — گفتند او را بجز از خار دگر است

او یار وفا بود و از یار نپرید — این ده دل را بجسم اسرار آورد
گر مالک دهی بینک فرو شد عوض مشک — ای نافه‌ی ... ریختند
چون روح برآمد بسر منزل تذکیر — خود را ز پس پرده گفتار برآورد

وله نور الله مضجعه

در حلقه عشاق بناگه خبر افتاد — کز بخت یکی ... رفتی خوب در افتاد
سنجق بیک هجران بنهزیمت علم افتاد — بر لشکر هجران دل ما ظفر افتاد
چشم و دل عشاق چنان شد از این حسن — تا قصه خوبان که بنام دگر افتاد
چون چشمه حیوان که از آن حسن ... — بر باده گران دست ... چشم نظر افتاد
مانند آن شب که ملکی گرد ... — در غارت شکرلب ما راحت افتاد
این چرخ چو با تیغ و سپر جمله او دید — بفکند سپر را و بنگه به سپر افتاد
گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدی — گفتم که از آن نور به ما این نظر افتاد

وله ایضا

اندر دل هر کس که از این عشق اثر نیست — رو ابر بر او کش که بجز صحن قمر نیست
ای شنگ درختی که درین باغ ثمر نیست — وی خوار عزیزی که درین ظل سحر نیست
بگذر ز جهان عشق که در تیمی — مانند آن عشق ترا ماه و پدر نیست

در مذهب عشاق قماری دگرست | هر جان که بهر روز ازین رنج بترست
در صدقت هر کس که ندیدی تو ازین رنگ | می دان که بتحقیق وی از هیچ بترست
هر دل که بدیدی بیانش گر عشق | رو تنگ ببر کیسه که چون تنگ شکرست
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت | منکر بکن ور راست که امکان حذرست

و له قدس الله روحه العزیز

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را | خود دولت یوسف بخریدی نفری را
در شهر که دیدست چنین شور و شری را | در بر که کشیدست سهیل و قمری را
بر سینه نهد عقل جهان دلشکنی را | در حلقه کشد روح جهان خوش کمری را
در دیده دهد چشم جهان لعل لبی را | رخ زر زند از بهر جهان سیم بری را
رو طالب آن چشم شو ای خواجه چو او را | کو راست کند چشم کژ کژنگری را
از بهر زبردستی و دولت دهی امید | نه بهر شوراندن صبر و قدری را
اکسیر الهی است بدان آمد اینجا | هر لحظه زر سرخ کند هر حجری را
ای پاک دلان با جز او عشق مبازید | تا آن دل و جان هر مختصری را
بی عقل چو سایه بشب و روز دویدم | کان روی چو خورشید نباشد دگری را
خورشید شب و روز دوان تیغ گزارد | تا دفع کند طره هر بی سپری را
جانها که چو عیسی بسوی چرخ برآیند | غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را

تا در کشش او خود بکشد عاشق خود را | تا نخوند کشی دامن هر بی هنری را

و له ایضا

امروز سماعست و مدامست و نثاری | کز وصل شده در هم قدحهای جدایی
فرمان سماعم برسیدست بهشتی | ای تن همه جان شو که ز اخوان صفایی
ای دوده چه دوری تو وای فتنه و دوری | ای گلشن اقبال چه با برگ نوایی
از خاک برآیند بامروز خلایق | کاین نغمه صوریست که زدست صدایی
از ابر شنو هوش شیر اندر آواز | در روح شنو بانگ صلاهای سمایی
هین رخت فرو گیر و بکو آنان سازا | تو مخا خشم که در دشت بقایی
ای مرده بشو زنده و ای پیر جوان آ | والله شکر محض بدانا ز کجایی
خوابم نکنی گفت دلم بسته بندست | کامروز ملالت دم راز کجایی
ور زانکه ز غیرت بهل ای گفت مه | ره باز کنم سوی خیالات هوایی
تا هم زخیالات برستیم و ازین دم | هستی بگرفتیم ز دو همای خدایی
صد هستی بگذر که چو بارست گره کو | آزاد تو زاد هوس کو خواجه کجایی

و له نور الله مضجعه

ای هم شب ما گشت حکایات سپید | پیغامبر عشقست و جواب سپید

آورده یکی مشعل آتش زده در دست — از حضرت شاهنشه پر خواب رسیده
این است چنین غلغله در شهر فکنده — بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
این کیست بگو بست که در کوی چراغ او — شاهی بدر خانهٔ نواب رسیده
این کیست چنین جوان کرم باز گشاده — چندان جهت دعوت اصحاب رسیده
باریست به سیم که سر انجمن [illegible] — [illegible] عتاب رسیده
دلها همه لرزان شده چون ماهی [illegible] — یک شهر از آن لرزه بسیماب رسیده
زان روی و زبان لطف که با جمله کند او — یک شهر از آن دم تن بسنجاب رسیده
زان مژه و ناوک که خدنگ و رشتست — یک شهر [illegible] بمحراب رسیده
یک دسته کلید است بزیر بغل عشق — از بهر گشادن ابواب رسیده
ای مرغ دل از دام تو بشکسته صیاد — از دام [illegible] مرغ [illegible] رسیده
ما و شما [illegible] سخن کن تا دان — باید که بگوش تو خود از ادب رسیده

وله نور الله مضجعه

مائیم [illegible] شما [illegible] ما — ماهیت [illegible] و دشمنی ما
ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان — لغز بنگویت که این قاعده [illegible] ما
دل زیر و زبر گشت مها چند ازین طعن — مجلس همه شوریده تا عربده ما کی
ای عقل در افتاد بکف کرده عصایش — در حلقهٔ زندان کی این صحبت ما کی

ای ساقی تا ریخت زه جام فرحی — بشکست [illegible] صد [illegible] ما
صبح [illegible] ز فانوس پریدا — کین نوبت [illegible] غم [illegible] کی
آنجا که خورشید ز مستی [illegible] — ای در [illegible] ز [illegible]

وله نور الله قبره

امروز درین شهر [illegible] — از جادوی چابک نظری [illegible]
در شهر [illegible] که شهر یکی [illegible] — [illegible] چنین [illegible] با [illegible]
ای [illegible] ای تو درین شهر [illegible] — از تیر نظرهای [illegible]
ای شهر [illegible] که [illegible] — ای [illegible] کان توشه از لطف [illegible]
شهرت که او [illegible] عشق [illegible] — [illegible] نهانست [illegible] دل [illegible]
امروز درین مصر ازین یوسف عیسی — [illegible] ز جور [illegible]
صد پرده صد سال ازین یوسف تا — ماننده زلیخا شده از عشق جوانی
او حاکم دلها و روانهاست درین شهر — از تاب [illegible] تقدیر شده حکم روانی
در جای [illegible] او چه سودای زمانست — [illegible] عجب [illegible]
شد نور [illegible] کن روی چو ماهش — ای سوی [illegible]
صد چون [illegible] تو [illegible] جانی [illegible] — چون ظلمت شب [illegible] رخ ماه جانی
و حضرت او نیست [illegible] — [illegible] خورشید [illegible]

از پند چه سود ایرا بخت کو تو نه ... — بوق زمر و بیدارم که بکوبم زبانی

گر عین نگه بیند عیان سنجیم هم — زیباده و بگشاید بود شیشه نی

بایی دولت مرزان و روکش عشق — تریاک بود داری بشکند مر نیه

هر چیز که خواهی تو ز تبریز بیابی — دریای محیطست و حوتست و کانی

وله قدس سره العزیز

رندانه همه جمله در پیره خمانه — در ده تو یکی رطل بدان پیر یگانه

چون پیر بیک عشق در و سلسله کردند — وین رطل که زان شد از خانه بخانه

یک پرده و جامانده آن شاه اعظم — وز پرده برون رفته همه اهل زمانه

کی بود شود عشق ز آواز ملامت — هرگز زند شیر ز فریاد زنانه

پرکن تو یکی رطل ز دریای خدایی — یکبار رهد ایشان ز طبیعت بمیانه

از دولت عشق هر که بحق آمد — بر هم زد او طرب عالم هستی کرانه

شمس الحق تبریز خدا کرد ... — احسنت زهی آن تو شاباش زمانه

وله نور الله مضجعه

آن دلبر عیار جگرخواره ما کو — آن خسرو شیرین شکرپاره ما کو

ای صد ده او مجلس با ملکی ... — آن زهره خوش زخمه عیانه ما کو

بارنگ شده است ازغم او ماه فلک نیز — آن زهره و بازهره و سیاره ما کو

بربسته چو بار دم و از تشنه بهاره — آن رشک چه بابل و سحاره ما کو

موسی که درین خشک بیابان بصفای — ده چشمه گشاینده زمین خاره ما کو

این پنج حس ظاهر و این پنج حس ... — ده چشمه گشاینده لذیذ باره ما کو

از ذوق آن لذت دردیست درین دل — آن داروی درد دل و آن چاره ما کو

اندر ظلماتست خضر در طلب — آن عین حیات خوش فواره ما کو

جان همچو مسیحست که او در قالب — آن مریم بنده و گهواره ما کو

هر کنج یکی بر غم مخمور نشسته است — کان ساقی دریا دل خماره ما کو

نوله و آواره یکی اندیشه روز — جنگ افکن لولی و آواره ما کو

ما مست کلی در کف قدرت متقلب — از غفلت خود گفته که کاره ما کو

شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا هست — و اندر پی او این دل آواره ما کو

وله ایضا

هر شب که بود قاعده سر بنهادن — ما را ز خیال تو بود روزه گشادن

صد لطف ترا تعبیه در روی گشادن — مانند مسیحا ز فلک باید دادن

چون قوت دل از مطبخ سر ... — باید بمیان رفتن و در دود فتادن

ما دایم از آن آتش دل آب حیات — بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن

گفتم که رهیده توام ای جان و جهان | دوکت و ملکت قدرت را

این جام می غیب بگیر از کف شاد | ور کار بجای نشود دولت ترادن

کاین چاره انست نه کار دل ما نیست | در خاک بپوسیدن و از خاک زادن

کاو دل ما بجان میست ز هر کاو | در پیش جهان مایه غیب نهادن

وله نور الله مضجعه

از شیشه تو قدح شکر پسندیدیم | وز شاخ درخت تو چین خام نچیدیم

در سایه سبزه تو ... | در باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم

بر تابه سر هاتب خام ... | تا سوخته گشتیم و لیکن نپزیدیم

گشتیم ویرانه گیتی ... گنج | چون ما ز بلا خوی تنگ چاه خزیدیم

چون نور که بگشتیم سر پاک و ناپاک | اکنون که تو محویم نه پاک و نه پلیدیم

ما را چو بگویند بر دوست بجو | از دوست فنا ایم و بر دوست شدیم

تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم | در فرقت در شور و انگشت گزیدیم

چون طبل آمد و آواز چو صد | ما زحمت و تماشات بر افلاک کشیدیم

شکرت که تریاق تو ما را گرچه | زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم

آن دم که بریده شد از ریو جهان | چون ماهی بی آب بر این خاک طپیدیم

چون صبر فرج آمد و صبح ... | خانه شش ... کز ما بگزیدیم

رجل

وله ایضاً

ای ... که صد بار در و ما می خوردیم | برگرد هوالی که آن خانه بگردیم

مائیم و هوالی که آن خانه دوست | ما نیست آن خانه و آتش نکردیم

آن خانه مردیست در او شیر دلانند | از خانه مردان که بپیدیم جدا ایم

اینجا همه مستیم و برون جمله خماریم | اینجا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم

اینجا طرب انگیز تر از باده لعلیم | وینجا به دو رخ زرد تر از شیشه زردیم

اینجای بکری همه خورشید بگردیم | وینجای ز سرها همه ... [illegible]

اینجا همه آمیخته چون شکر و شیریم | وینجا همه آویخته در جنگ و نبردیم

اینجا شه شطرنج بساط دو جهانیم | وینجا همه سرگشته تر از مهره نردیم

وقتیست که چون ماه روی ازرق باغ | بر چرخ ... [illegible]

وله قدس الله روحه العزیز

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم | چون نور پروانه ... مظلوم رسیدیم

یک حمله مردانه مستانه بکردیم | تا علم بدادیم و به معلوم رسیدیم

در منزل حیرت بدو وز سنگی مستی | در قافله امت مرحوم رسیدیم

آن مه که ز بالا و زیست تابید | ماتا که نه محدود و نه معدوم رسیدیم

در حضرت آن لعل که در کون نگنجد | هر کوری هر تنگ دل شوم رسیدیم
با آیه کرسی بسوی عرش پریدیم | تا همی بدویدیم و بمحرم رسیدیم
امروز درین باغ چه باید که بخوانیم | تا طعن بزی خواجه که محروم رسیدیم
ویرانه بود مان بگذاریم چو بازان | با بوم نه ایم ار چه درین بوم رسیدیم
زنار گسستیم و ز قیصر رومی | تبریز بهر قصه که در روم رسیدیم

و له قدس الله روحه العزیز

از اول امروز چه آشفته و مستیم | آشفته بگوییم که آسیمه شدستیم
آن ساقی بدمست که امروز بدادست | صد عذر بگفتیم و از آن مست بجستیم
آن باده که تو دادی ای عشق کهن را | صد [illegible] هر جا که رگ جام شکستیم
امروز سر زلف دو مستانه گرفتیم | صد بار گشادیم و دو صد بار ببستیم
رندان خرابات بخوردند و برقصند | ماییم که خوردیم و بجا و بنشستیم
وقتست که خوبان همه در رقص در آیند | انگشت زنان شیشه که از بند برستیم
یک لحظه بلانوش و ز عشق قدیمیم | یک لحظه یکی گوی نهان جان الستیم
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج | ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
خاموش که تا هستی او کرد تجلی | مستیم بدان سان که ندانیم که هستیم
تو دست مده بر رگ با خواجه [illegible] | از دست شدستیم [illegible] بدستیم

ای ای تو نه مجسم ای راز نهانی | کاه از نظر عقل تو ما هر دو نگستیم
هر چند پرستیدن بت باید کردت | ما کافر عشقیم گر این بت بپرستیم
چون قبله شمس الحق تبریز کوست | از ماه و مه بیت که خود تند پرستیم

و له نور الله مضجعه

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم | مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم
در عشق تو از عاقله عقل برستیم | جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم | وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
گفتند درین دام یکی دانه نهادست | در دام خوشیم ای پسر از دانه ندانیم
امروز ازین نکته و افسانه مخوان | کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
چون شانه در آن زلف فرو رفت دل ما | از بحر فی از زلف تو تا شانه ندانیم
با شعله عشق که گر داش بجهند | جز نفس فدا کردن پروانه ندانیم
باده ده و کم پرس که چندم قدحست آن | کز یاد تو ما باده ز پیمانه ندانیم
در راه اگر خون رود و گر شیشه شکست | ما شیوه بجز حمله مردانه ندانیم

و له طاب ثراه

عاشق شو و واحد شو و یکدار ز خود سیری | سلطان بگه آخر تا چند اسیری

سلطان بحقیقت میری و وزیری عادل | نه نفس یا بکملک که چه نکری
آن جوهر اصل نیست ای اصل او | چون زر دنیا شید همه سودای وزیری
گر صورت کیا نه نه روح ملکی | تا عاشق نفسی زنجا روح پری
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی | در سرکه میامیز که تو شکر و شیری
هرچند که زین سوی ترا خلق نداند | زان سوت نداند که بی شکل و نظیری
این عالم حرکت و دگر عالم جانی | گر تو نه ازین سوی نه همین بس که نگیری
در نقش بنی آدم تو شیر خدایست | پیداست درین حمله مردانه دلیری
با فضل و مقامات و کرامات و دیدم | بیزارم ازین فضل و مقامات و وجیزی
یکباره شدای عیسی ولیکن چو تو مستی | در نور خدایی نه بکاهی و نه دیری
اندازه معشوق بود غیرت عاشق | ای عاشق مسکین چه جوانی و چه پیری
زیبای پروانه باندازه شمع است | الفونه که پروانه این شمع منیری
شمس الحق تبریز ازانست ترا آن | هم اصل جرباشی و هم عین صبری

وله نور الله مضجعه

تو دوش رسیدی و پریدوش رسیدی | امشب مکن آن حیله آن زرق که دیدی
ما را بحکایت بدر خانه ببردی | در درفشاندی و تو بر بام دویدی
صد کاسه همسایه مظلوم شکستی | صد کیسه دریدی و بحیلت بپریدی

صد وعده بکردی و یکی راست نکردی | صد لابه بکردم و یکی را نشنیدی
آن گفت که او را بسی خفته نکردی | وز زیر خفته قبای نکشیدی
گفتی که ازان عالم کس باز نیاید | امروز ببینی همه بدان حال رسیدی
امروز ببینی که چه مرغی و چه رنگی | کز زخم اجل دام اجل باز دریدی
امروز ببینی که مها زاینه کردی | امروز ببینی که گمها ز بگزیدی
آیی بر ما گر سر تست از دام برون شد | خوش بشکر و خوش پرکه ز دام رهیدی
آنجا برد آن پای که در پوست نبود | وانجا بود آن دیده که آنجا نگریدی
در تو زند آن گل که بگلزار نگشتی | در تو خلد آن خار که در پای خلیدی
گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی | این چشمه بهستی بود از بحر خریدی
خاموش که ای سالک علای کردن | شیری که ز پستان سیه دیو مکیدی

وله قدس الله روحه العزیز

برخیز که شوریده خرابات افندی | مستان بگرو نقل و شرابات افندی
سرمست درآویخته با بت ز مستی | گردان شده ساقی بمیافات افندی
یک موی نمی گنجد در حلقه مستان | چون رقص و بیا سوی مراعات افندی
بسم الله بیا ساقی و لی مست برخیز | تا جان بدمیست بمکافات افندی
در هر دو جهان مست و نبود مست و شاه | چون دیدن روی تو کرامات افندی

چون تنگ شکر بخرابات درآید — یارب چه لطیفست ملاقات افندی
می خندد و میگوید من خوش بدم مست — بیهای شنیدم من و هیهات افندی
زان خنده و زان شیوه و زان کرکرکن — شد غلغله در سقف سماوات افندی
خورشید ز برق رخ او خیره بماند — چون مست ز مصباح و مشکات افندی
درخانهٔ خماره خرابات که دیدست — معراج و تجلی و مقامات افندی
تا اهل خرابات برون شد ز آمیز — تا زنده شود جان تو شهمات افندی
آینهٔ دل گر شکنی ای دوست ناقوس — کامروز عیانست خیالات افندی
روزی که روی جانب دریای معانی — یاد آیدت این جمله مقالات افندی
شاد آمدی ای کان شکر عید مبارک — گر بوسه دهم پنجه براتت افندی
واجب کند ای دوست که آرم صد اخلاص — در سایهٔ زلف تو مناجات افندی
مستیم ز جام تو و از نرگس مستت — چون مست که شد اهل مصافات افندی
عالم همه پرغصه از آن نرگس مخمور — فارغ ز بدایات و نهایات افندی
چون زهره رسیدم بخورشید جمالت — ایمن شده از جملهٔ آفات افندی
سرمست بیا جانب بازار نظر کن — تا راست شود جمله مهمات افندی
تا روز اجل گر بنگویم ز اشعار — زین شعر شود نقد عطیات افندی
مخمار غرامات چو از لطف تو آید — سر تیش مفتاح مرادات افندی
رو محو شو ای دوست در او خود همه او شو — ایمن ز فتوحات علیات افندی
گردم خوش ای دوست تو با عیش مزای — ای جان اشارات و عبارات افندی
شمس الحق تبریز توی موسی ایام — بر طور دلم بدرقه میقات افندی

وله قدس الله روحه العزیز

ای دل تو ازین غارت و تاراج چه دیدی — تا رخت کشادی و دکان بار کشیدی
چون جولههٔ حرص درین خانهٔ ویران — از تاب مدولین دام مگس گیر تنیدی
از لذت و از مستی این دانهٔ دنیا — پنداشت دل تو که ازین دام رهیدی
بر ره که در سیل کند خانهٔ کس از خاک — در دام خورد دانه کسی هیچ شنیدی
ای دل پر از دام و برون آی بهنگام — زان سوی که در روضهٔ ارواح چریدی
آن روح چو طاوس بپیشان ز بر عرش — آیا تو بیاری تو که از عرش پریدی
از عرش سوی فرش فتادی تو قضا — دادی پر خود را و دو سه دانه خریدی
چون گرسنه قحط درین لقمه فتادی — گر لب بگزیدی و گهی دست بریدی
گر همت شاهانه گزان بد در دوست — چون شیر تباشیر سعادت نپریدی
ای فر ملوکانه باشید و زورت — والله که نیامیزد با خون و پلیدی
آن شاه که گل با کف خویش سرشتت — این همت و بخشش ز کف شاه چشیدی
والله که در آن زاویه کاو وادکم — آموخت ترا شاه تو شیرینی و رندی
آموخت ترا که دل و دلدار یکی اند — که قفل شود گاه و گهی نیز کلیدی

گر بنده کنی بند کنی زهره کنی قند
گر گرگ و سگ و خرس و خر و دیو و ددی

ای سیل درین راه تو بالا و نشیب است
تلوین بود از تو چو در بحر رسیدی

ای بحر حقایق که زمین موج و کف است
پنهانی و در فصل چو پیدا و پدیدی

ای بر همه خورشید که خورشید از آن است
تا پرده ظلمات بانوار دریدی

هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد
شد لعل و زر و زر و سنگی که گزیدی

هر تلخ و ترش از تو که حلوا و شکر شد
بگزیده بشد آن میوه که او را بگزیدی

شاگرد که بودی تو که استاد جهانی
این صنعت بی آلت و یک رنگ که دیدی

خاکی ز سر آب تو آبی را در آتش
سبزه بشد آن کوه چو کهسار چریدی

یک ذره ز تو سوی غنیمه این چه دگر بار
قند تو شود سرکه و پاکیت پلیدی

خامش کن و یاد آور آنرا که ز صد است
صد بار بدین ذکر و بدین فکر بدیدی

و له طاب ثراه

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
تدبیر به تقدیر خداوند چه ماند

بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند
حیله بکند لیک خدایی نتواند

گامی دو چنان آید کو راست نماید
وانگاه که داند که کجاهاش کشاند

استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
کین مملکت از ملک الموت رهاند

باری تو بهل کام تن و دل که...
کین کام ترا زود بناکام رساند

انگار که بی‌چاره شد آن شوخ شکاری
کاین شکار ز بازار ازل یار تو باشد

چون باز حقی روشنه طبله بازش
کز طبله تر از نوشش و دو نوش نداند

زندانی مرگ اند همه خلق جهان
چو بسته ترا از کمند عدم رهاند

از شاه وفادار ترا روز کسی نیست
خوش جانب اوران که ترا هیچ نرانند

دانی که درین کوی رضا بانگ سگان است
تا هر که مخنث بود آنجا برهاند

وان شوخ سواری که بود عاشق راه
این بانگ سگان کی دل شیرانش براند

خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری
کانجا که گزینی فلک آنجات رساند

و له نور الله مضجعه

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم
جان داده و دل بسته سودای دمشقیم

زان صبح سعادت که بتابید از آن سو
هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم

بر آب دویدیم و چو ازیا پریدیم
زان شربت شاهانه بخضرای دمشقیم

بر مصحف عثمان بنهیم دست بسوگند
کز لولوی آن دُر لالای دمشقیم

از باب فرج و در ربوه و مقاری
کی دانی کاندر چه تماشای دمشقیم

در ربوه برآییم و در آنجا بنسیمیم
پیداست که سرمست ز حمرای دمشقیم

در گلشن شامانه بدیدیم درختی
در سایه آن شسته و دروای دمشقیم

اخضر شده میدانش بغلطیم چو گوی
از زلف چو چوگان که بصحرای دمشقیم

کی شیخ بزه با جوها با رشکانیم | در دو امر و مشهد قی شیدای دمشقیم
اندر جبل صالح کانیست ز گوهر | اندر طلبش غرقه دریای دمشقیم
از مصر چو پندار چو ما آب نخوردیم | زان عاشق آن ساعد سقای دمشقیم
چون جنت باطل است از پی پیدا | ما منتظر رؤیت حسنای دمشقیم
از روم بتازیم به تعجیل سوی شام | کز طره چون شام مطرای دمشقیم
از عشق با لوح بگرفت دل ما | ما طالب تألیف زبانای دمشقیم
مخدومی شمس الحق تبریز چو آنجاست | مولای دمشقیم و به مولای دمشقیم

و له نور الله مضجعه

بنداد ... که دیدی و شنیدی | رو جان ببوی ... قندیدی
از دیک جهان ... کفلیز خوردی | باقی همه دیگ آن چه دارد گر چشیدی
الله مرادی و هو الله مرادی | فوقت علی الله عیشی جدیدی
من فرش بدم زیر قدمهای صفاها | خود را نکشد عرش بالای بلندی
لا خیر و لا ذوق سوی الله تعالی | فالغیبة عنه غیر سعید
در دوش نگشتم یک نفس از خویش بریدم | تعلیق ... کاهی کلیدی
لا ادفع عنه بصری طرفة عین | لا امنع عن ربک ... تقلیدی
مرآتک قلبی لک القلب فدا | یا رب معی القلب عنادی و عبیدی

این خلق چو چوکان و زنده ... | فاعل ... دان عقیدی
زین بار برون ای که ... | بر روشنی ... حسینی ...
صالت و ... | ... بصیری و رشیدی
لا اقسم بالرعد و بالبرق | ان قد هلا العشق ...
هر جای که خشکی است درین بحر ... | تا تر شود و تازه که ...
الجنة والصبر ... | والعهد والسکر ...
المنة و الله تعالی و ... | فالمنة من الله ...
یا جامد یا خامد یا منکر سکری | یا قایم فی الصورة یا ...
ارواح درین گلشن چون سرو روانند | تو همچو بنفشه ... جمیدی
لا حول و لا قوة الا بملیک | یا رب لک الحمد اعنی ...

وله قدس الله روحه العزیز

ای جان که ور کرده ازین گنبد تار | در سلطنت ... فلک ... دار
ای رخت کشیده نهان خانه ... | ای بر تن خود کرده ... زاری
پوشیده قباهای صفاهای ... | وز ... صد پاره ... عاری
از شرم تو گل ریخته در پای جمالت | وز لطف تو ... زنگاری
قبا کف پای تو بر چشم نهاده | در شیوه ... لطف نگاری

بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد ‌ ‌ در میکده اکنون که تو انگور فشاری
از خار بنور تو بساغ ازل آمد ‌ ‌ ای باغ چه باغی تو و ای خار چه خاری
در باغ صفا زیر درختی بنشستی ‌ ‌ کز برگ و برش شکر بود و نمک تاری
از طلعت حسن تو درختان و گیاها ‌ ‌ ابستن نو گشته مگر باد بهاری
در سجده شدم بخود و گفتم که رفیقا ‌ ‌ لطف نگاهی تو علی الله چه یاری
گفت ار ادب پیش تو شمس الحق تبریز ‌ ‌ کاوصاف جمال رخ او نیست شماری
این گفت و من نیز در افتاد بسجده ‌ ‌ تا سحر گهش مست شد از خوب عذاری

و له ایضا

ما طفلیان تشنه بسیار خواره ایم ‌ ‌ بیچاره نیستیم که درمان بیچاره ایم
در بزم چون عقاره و در رزم ذو الفقار ‌ ‌ در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم
ما پادشاه رشوه و پاره نبوده ایم ‌ ‌ ما پاره دوز خود دلهای پاره ایم
از ما بهوش باش که در سینه توایم ‌ ‌ از ما بدزد دل که نه ما دل گذاره ایم
ما بحر علم همچو روان گشته زیر کاه ‌ ‌ ما آفتاب تن زده و اندر ستاره ایم
ما را چمن تو هست چنین بر کنار بام ‌ ‌ داند کنار بام که ما بی کناره ایم
مهتاب را چه ترس بود از ظلال کوه ‌ ‌ ما را چه ترس بود که همه برواره ایم
قصاب ده اگرچه که ما را بکشتن ‌ ‌ هم می‌حسیم در ده و هم بر قناره ایم

ما مهره ایم و از جهت مهره حقه باز ‌ ‌ هنگامه گیر دل شده و هم نظاره ایم
در عشق شاه مفخر تبریز شمس دین ‌ ‌ بر چرخ چون شهاب بکف در کناره ایم

و له نو روز آمده

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ ‌ ‌ گویند صبح نبود شام ترا دروغ
گویند بهر عشق تو خود را چه می‌کشی ‌ ‌ بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ
گویند اشک چشم تو در عشق بیهده است ‌ ‌ چون چشم مست گشت نباشد لقا دروغ
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم ‌ ‌ زان سو روان نباشد یک جان ما دروغ
گویند این کسان که بمانند در خیال ‌ ‌ جمله خیال بد قصص انبیا دروغ
گویند آن کسان که نرفتند راه راست ‌ ‌ ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ
گویند شاه عشق ز اسرار دور از غیب ‌ ‌ بی واسطه نگوید با اولیا دروغ
گویند بنده را نگشاید در جهان دل ‌ ‌ وز لطف روح را نبرد بر سما دروغ
گویند آن کسی که بود در سرشت خاک ‌ ‌ با اهل آسمان نشود آشنا دروغ
گویند خاک پاک از این آشیان گل ‌ ‌ باید جسم بر نشود بر سما دروغ
گویند ذره ذره بد و نیک خلق را ‌ ‌ این آفتاب حق نرساند ضیا دروغ

خاموش کن ز گفت دگر گوید تبی ‌ ‌ بی حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

وله قدس الله روحه العزیز

هر روز بامداد بیاید یکی پری / بیرون کشد مرا که زهی جان کیا بری
گر عاشقی نیابی مانند ما عشیق / ور تاجری کجاست چو من گرم مشتری
ور عارفی حقیقت معروف جان منم / ور کاهلی چنان شوی از من که نو پری
ور حسن ماه ستایی بهست نور مصطفی / ور سیم کامدی بگنجت نهد جوزی
محتاج روی ماهی اگر شب عالمی / تو آب آفتابی اگر صبح انوری
از زره بحر بوکه ره کوه قاف شی / بر خشک و تر بپری منشین زنده بری
ای دل اگر دلی دل ازان یار بر مدار / ای سر اگر سری بکن آن سر سری
چون آب می‌گریزی و من بر تو گم سوار / مگریز ازانک بر تو بود کار رو دگری
صد حیله بر تراشی و صد شهر اگر شوی / قربان عید خنجر الله اکبری
خاموش کرده بحر دهد در بی دریغ / لیکن مباح نیست که بر کل گستری

وله نور الله مضجعه

سیمرغ قاف عشق رسیدن گرفت باز / باز دلم ز سینه پریدن گرفت باز
زاغی که تا کنون ز پی دانه مست بود / در باغ دانه را و طپیدن گرفت باز
چشمی که غرقه بود بخون در شب فراق / آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز
صدیق و مصطفی بحریفی درون غار / بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
دندان عشق کند ندا ز هجر ترش روی / شیرینی وصال چشیدن گرفت باز
دل قرطه سیاه که پوشید روز هجر / تا بیگاه سینه دریدن گرفت باز
نفسی که بی قرین بشد از مهر جی برید / از آشنا و دوست رمیدن گرفت باز
بیسته رکان مصر ز دیدار یوسفی / هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز
نظاره خلیل کن لقمه کز شهد و شیر / از اصبعین خویش مکیدن گرفت باز
آن لب که خون ز غصه دنیا همی مکید / از لعل دوست شهد مزیدن گرفت باز
دستی که بد حریص بجمع سفال و سنگ / از جیب شاه در طلبیدن گرفت باز
خاتون روح خانه نشین سرای تن / چادر کشان ز عشق دویدن گرفت باز
دیگ خیال عشق دلارام خام ما / سرمایه خیال پزیدن گرفت باز
صراف اهل را که نقد ضمیر عشق / بر کف ترازها بگزیدن گرفت باز
سودای عشق لولی و دزد سیاه کار / در زلف چون رسن بخزیدن گرفت باز
آن دل که کرد توبه و از عشق پیر شد / افسون کرد دوست شنیدن گرفت باز
بر بام فکر غصه ستان دل ز عشق ماه / یک یک ستاره را شمریدن گرفت باز
دل را بخلوت شب ازانکه ز الف شد / از صبح و نور روز شمیدن گرفت باز
تبریز را کرامت شمس حقیقت و نک / گوش را بخوش شنیدن گرفت باز

وله نور الله مضجعه

ای سیر گشته از وجود بخت مشتهی | وی پا زده کشیده مکافات همرهی

مغز جهان توی تو و باقی همه حشیش | کی باید آدمی ز حشیشات فربهی

شهری که کان خراب شد و زیر او | زان شد که دور ماند ز ظل شهنشهی

چون رفت آفتاب چه ماند جز سیاه | از سر چو عقل رفت چه ماند جز ابلهی

ای عقل‌ها همه از وجود تو بود | ابله کجا و بر من مسکین چه رهی

آنجا که پشت آری کار ابیست و غم | وانجا که روی آری شوق است و والهی

هژده هزار عالم دو قسم بیش نیست | یک قسم ابلهی و دگر قسم آگهی

دریای آگهی که خود همه از او است | انت منتهای خردهای منتهی

ای جان آشنا که در آن بحر گوهری | وای آنکه همچو تیر ازین چرخ می‌جهی

از فکر تن تو جان منورست | تا تو چگونه باشی ای جان که در رهی

ای روح از شراب تو مست آمده | وای خاک در کف تو شده زر ده دهی

وصف تو بی‌مثال نیاید به عالم | وافزاید آن مثال خیال مشتهی

با ذره‌های عاشق اگرت صوفی دهند | آلایشی نیابد بحر منزهی

گر نسبتی کند خلل آن جمال را | زان ژاژ شاعران نیفتد به ازهی

دریا بیش مگسی نماند چون رفت | و اندر پناه عیسی کی ماند اکمهی

او خواجه همه است کر شه نیست یک غلام | سرو خوش سهی است که تو نمی‌بینی ای رهی

تو موسی و لیک شبان دری هنوز | تو یوسفی و لیک هنوز اندرین چهی

خامش که بی طعام حق و بی شراب حق | این حرف و صوت کاسه و کوزه تهی

وله نور الله قبره

هر روز بامداد طلبکار ما تویی | ما خود کجا و دولت بیدار ما تویی

هر روز خوش برآی که بازار کار ما | زیرا تو کان و کسب و بازار ما تویی

زان دل خوشیم و شاد که جان بخش ما تویی | زان سرخوشیم و مست که دستار ما تویی

ما غره کی شویم پر از سیم چون نحل | ما غره بشکنیم چو خمار ما تویی

طوطی جدا شدیم که تو کان شکری | بلبل نوا شدیم که گلزار ما تویی

زان همچو گلشنیم که داری تو صد بهار | زان سینه روشنیم که دلدار ما تویی

در کشتی تو زشتی بی دست و پاترم | آواز و رقص و جنبش رفتار ما تویی

هر چاره گر که هست نه سرمایه دگر است | آن جمله چاره باشد و ناچار ما تویی

دل را هر آنچه بود ازآنها ولی گرفت | ناگفته دل که گرفتار ما تویی

آری کان بریم که این جمله نقدهاست | این هم وقت و مایه پندار ما تویی

ازکفت توبه کردم ای شه که واصبات | ای گنج و گوی عالم اسرار ما تویی

ای شرق و مغرب تبریز شمس دین | خود آفتاب گنبد دوار ما تویی

وله قدس سره العزيز

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد
ما را جه جرم کر کرمش با شما نکرد

تشنیع میکنی که جفا کرد آن صنم
خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد

عشقش شکر برات اکر او شکر نداد
حسنش همه وفاست اکر او وفا نکرد

بنمای خانه که ازو نیست پر جراغ
بنمای صفه که رخش پر صفا نکرد

جون روح در نظاره فنا شد جو این بکفت
بعقل ار ز جمال خدا جز خدا نکرد

ای مشتری این جراغ دو نوبر نکو
جون بام اندر هیچ کسیشان جدا نکرد

هر یک ازین مثال بیانست و مغلطه
حق جز ز رشک نام رخش والضحی نکرد

خورشید روی جان جهان شمس ملک دین
رفائی نهافت که ازو ابتدا نکرد

وله نور الله مضجعه

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب
آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب

بنکر بخانه تن و بنکر بجان من
از جام عشق او شده آن مست و این خراب

میر شرابخانه جو شد با دلم حریف
خونم شراب کشت ز عشق و جکر کباب

جون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد
کاحسنت ای پیاله و شاباش ای شراب

شمس کمال و مجد تبریز بشکفت روی
اندر رهش روان بسی جشم خون نا

وله ايضا

هر روز بامداد درآئی بدلبری
ای جان جان من بکشائی دل بری

ای کوی تو کرفته ز بوی تو کلشنی
وای روی من کرفته ز حیرت تو زرکری

هر روز باغ دل را رنکی دکر دهی
هر شب نهال تن را شاخی دکر بری

هر شب مقام دیکرم از شهر تو
جون لولیان کرفته دل من مسافری

ای شهسوار عشق بسی رنج می برم
حیران شدم ز جستن این اسب لاغری

از ابر و برق و باد تکش آنجنان که هست
کانجا که مرکبت نه خشکست و نه تری

رامی که فکر تیز نیارد درو شدن
شیران شرزه را رود از دل دلاوری

ای شیر کاسمان و زمین زین رهست
از هر وقت عوض بنهاد نه طری

از هیبت تو در نهادند رو بحجر
وز بیم ده زبان نکریزند در بری

آری جنون ساعته شرط شجاعت است
از بهر شجاعت اکر ره دوری

تا با خودی بکاسه نبودان در
تا بر ره حکم ز نصف بدم بر دری

ای دل رضای او رایش ز وجلاز
قانع مشو ازو براغات سری

قانع جرا شدی بیکی صورت کداز
پیدا شدی همین که ز یک مصوری

خاموش باش و طبل زن وقت حمله شد
در صف حرب آی اکر مرد لشکری

وله نور الله مضجعه

هر جا نگار کینه ترا خود نگار نیست / عاشق نواختن بجز از هیچ کار نیست

بی چهره ای نگار تو ای روزگار دور / ای بخت بی امان که ترا زینهار نیست

زان شب که ماه خود بنمودی بعاشقان / چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست

جز فیض کعبه وصل تو ما را امید نیست / جز کوهسار شامی تو ما را نثار نیست

تا کار و بار عشق لقای تو دیده ام / ما را تجربت که با کاره کار نیست

یک چیز وانما که ترا او عیار نیست / یک شیر وانما که ترا او شکار نیست

مرغان خسته ایم و زده دام خسته ایم / و امید دام تو که از ان مطار نیست

آمد رسول عیش تو چون ساقی صبوح / با جام باده که مر آنرا خمار نیست

کارم بکام آمد از دو مه جفا / هنگام رفتن و زمان عقار نیست

گفتم که تا توانم و رنجورم از فراق / گفتا نگیره مهر که اعتبار نیست

گفتم بها ذهبیت تو خود حال من / بیدی عشقه زنده اگر زار زار نیست

گفتا که حال خویش تو خاموش کن بگیر / زیرا که عاشقان بر اختیار نیست

تا کدری ز راحت و رنج و نیاز خویش / سوی معقه بان وصالت گذار نیست

آی بزن باز زین می بنشان غبار عقل / چو ما و عشق هرچه بود جز غبار نیست

وله ایضا

لابد چو گشت خواجه باز رکان گرد / این دم باختیار شتر از کار و بار زرد

خیاط روزگار ببالای سبج کبر / پیراهنی بدوخت که آنرا قبا نکرد

بنگر هزار گل سلیم اندرین جهان / دامان زرد هند و فوند از بلیس درد

گلهای رنگ رنگ که میرو علاقه است / قومی خوری بحرص و دخت میکند زرد

ای مرده را کنار گرفته که جان من / لو کنار مرده که جان و جسم سرد

رو با خدای زی که ازین مشتهای تو / خواهد شدن بوقت اجل گرد زرد

پا ما بکن دراز درین خوش بساط گل / لیکن بجد و کاه تب نه بستر که در نورد

مشکن که اوفتد همه در نظاره نگار / می ترس از آن حریف که استاد زرد

رخساره های چو زنگل لابد که گلشنی است / گلزار اگر نباشد پس از نکات ورد

سیب زنخ چو دیدی می دان درخت / هر نمونه آمدت آن نیست بهر خورد

همت بسنگ ها رو که با همت شگرف / قاوش دشاه و برآند که برد

خاموش کن ز صوت و سخن بی حروف گوی / چون نطقه ملایک بر سقف لاجورد

وله قدس الله روحه العزیز

بشنیده ام که عزم سفر میکنی مکن / مهر حریف و یار دگر میکنی مکن

تو در جهان غریبی نزدیک ما گذر / قصد کدام خسته جگر میکنی

از ما مدزد خویش و به بیگانگان مرو / دزدیده سوی غیر نظر میکنی

این ماه و چرخ زیر و زبر از برای تست / ما را خراب و زیر و زبر میکنی

چه وعده می‌دهی و چه سوگند میخوری / سوگند و وعده را چو سپر میکنی

ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو / در خطهٔ حدوث گذر میکنی

ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو / بر ما بهشت را چو سقر میکنی

اندر شکرستان تو از زهر ایمنم / گر زهر را وظیفه شکر میکنی

جان را چو کوره آتش همی کنی / روی من از فراق چو زر میکنی

چون روی در کشی تو شود ماه و خور سیاه / قصد کسوف شمس و قمر میکنی

ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری / چشم مرا با اشک چه تر میکنی

چون طاقت عقیله عشاق نیست / بی عقل را چه خیره نظر میکنی

حلوا چه می‌دهی تو بر بگاه فراق / در کار خویش را چه تبه میکنی

خشم و ام خواره من در وی حسن تست / ای جان سزای درد چه سر میکنی

سر در کش ای رفیق که هنگام گفت نیست / در مشتری عشق چه سر میکنی

و له ایضا

ای آنکه از میانه کران میکنی / بر ما تو چشم و روی گران میکنی

در بند سود خویشی و اندر زیان ما / کس را زین نکرد سود زیان میکنی

راضی شدی که پیش نگوی رضای ما / این از پی رضای کیان میکنی

بر جای باده سرکه غم میدهی بما / در جوی آب خون چه روان میکنی

از سینه ام نشاط طرب می‌بری / بر چهره ام ز درد نشان میکنی

مظلوم می‌کشی و تظلم همی کنی / خود را همی زنی و فغان میکنی

پایم بکار نیست که بر دست دل برم / سر مست را نماز کشان میکنی

گویی بیا که بر تو کنم صبر را شبان / بر بره گرگ را چه شبان میکنی

در روز زاهدی و شب زاهدان کشی / با ما شب برات همان میکنی

ای دوستان ز رشک تو خصمان یکدگر / هر دوست را تو دشمن جان میکنی

گفتی که می مخور بس اگر می نمی‌دهی / مخمور را چه خشک دهان میکنی

گویی چو تیر راست رو ای اوستاد ما / پس تیر راست را چو کمان میکنی

گویی خموش کن تو خموشم نمی‌هلی / هر موی من ز عشق زبان میکنی

و له نورالله مضجعه

ای نیست که عزم جفا میکنی / عزم عتاب و وقت بلا میکنی

در شهر ساده تو شیران خشمگین / اندر تنم شبها تو رها میکنی

ای تو تمام لطف خدا شد تمام تو / خود را تمام قصد خدا میکنی

پیوند کرده کرم و لطف با دلم — پیوند بسته را ز چه جدا میکنی
آن بنده‌ای که شاه شده است از رخ خوشت — او را بمحنت غم چه گدا میکنی
آن چهره که نور گرفت از مه رخت — او را چو نیم شب چه سیاه میکنی
عمری که سعی کرده‌ام و جان کنده بهر تو — آن را بیک غضب چه هبا میکنی
گر کبر و منت جگشته هوای تو — ز شخص کشته چه غزا میکنی
کنجا خوش شکن کتاب بنیر و — بیهوده وقت کار و دعا میکنی
ای مه‌وشی تو هو هوسی و زکین باک شو — مانند کوه طور صدا میکنی
شمس الحق ای نظام زمین و فلک ز تو — با یار مخلصت چه دغا میکنی

وله نوزآینده قبره

امروز روز شادی و امسال سال گل — نیکوست حال ما که نکو باد حال گل
گل را ز مه درسید ز گلزار روی دوست — تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل
مستست چشم نرگس و خندان دهان باغ — از کر و فر و رونق و لطف و کمال گل
سوسن زبان گشاده و گوینده سرو — اسرار عشق بلبل و حسن جمال گل
جامه دران رسیده گل از بهر داد ما — زان می‌دهیم جامه به بوی وصال گل
گل آن جهانیست نگنجد درین جهان — در عالم خیال چه گنجد خیال گل
گل گیت قاصدیست ز بستان عشق — بلبل خطیب و تو زبان و جمال گل

گیرم دامن گل و همراه گل شوم — رقصان همی شوم باصل و نهال گل
اصل نهال گل عرق پاک مصطفی است — زان صدر بدر شد نگرانیها بال گل
زنده کند و باز پر و بال نو دهد — آن عندلیب را که از وقیل و قال گل
ریحان و نرگس و سمن و یاسمین و سرو — در دعوت بهار همین امثال گل
خاموش بمان لب گشاده غنچه وار — می‌خند زیر لب تو بهر دلال گل

وله نوزآینده مضحی

سوگند خورده که از بس جفا کنی — سوگند بشکنی و جفاها رها کنی
امروز دامن تو گرفتم و می‌کشیم — تا کی بهانه سازی و تا کی دغا کنی
در خنده‌ات لب تو وا شد و می — کاندیشه کرده که از بس ادا کنی
بی تو نماز ما چو روا نیست سود — آنگه روا شود که تو حاجت روا کنی
نی بر تو چو ماهی بر خاک می‌طپیم — ماهی چنین کند چو زآبش جدا کنی
ظالم ستم کند ز تو ترساند بس — گو با تو آن کند که تو در حق ما کنی
و آگاه نی که آنچه کند ظالم آن ز تست — او را بماند و تو گوید جزا کنی
چون تو جفا کنی ز که ترساند کسی — و آنکه هر آنچه هر آنچه قضا کنی

وله ایضا

چشمم همی پرد مگر آن یار می‌رسد — دل می‌دهد نشانه که دلدار می‌رسد
این بوی یار از سپاه سلیمان همی رسد — وین بلبل از نوای گلزار می‌رسد
جامی بخسب جان خود از زان مفلسی — بفروش خویش را که خریدار می‌رسد
این خار خار باغ و تقاضاش رد نشد — گلهای خوش عذار سوی خار می‌رسد
ای مفلسان باغ خزان را ستان بدو — سلطان نوبهار به ایثار می‌رسد
آن زینهار گفتن عاشق همی بود — اینک سپاه وصل به زنهار می‌رسد
لک طوطیان غیب گشادند پر و بال — کز سوی مصر قند به قنطار می‌رسد
ای جغدها ز جعفر طیار شب گریز — آمد خبر که جعفر طیار می‌رسد
اوباش شد حمله بهر سو گریخته — از بیم آنک دلبر عیار می‌رسد
خامش و صبح گو صفات بشر گریخت — زیرا صفات خالق جبار می‌رسد
در خامشی است تا شه رشید بی‌حجاب — خاموش کن خطاب ز گفتار می‌رسد

در نوز آتلد معجمه

آمد بهار خرم و وقت نثار شد — برسر چو ذوالفقار علی آبدار شد
لوای خاک جامه نو و مذراشان — نه ما گشت جامه زان بی‌قرار شد
جو بار سر بره شد و گلنار پر کرد — صحرا پر از بنفشه و گل لاله‌زار شد
غنچه لب گشاد که هنگام بوسه گشت — بگشاد کف چنار که وقت کنار شد

گلزار چرخ چون گلستان آمد — دریغ کشید ابر و دل شرمسار شد
آن نازی کریست که ای عجب بوی خلق — شد مستجاب دعوت و نک گلعذار شد
شاه بهار دست کرد ابجود — هر شاخ و هر درخت از او تاجدار شد
هر شاخ در گل خود عطر [illegible] ست — زانجا ز دست موسی نیک یار شد
زنده شدند بار دگر مردگان دی — تا منکر قیامت بی‌اعتبار شد
اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمده — خون لطف روح‌بخش تو شان یار غار شد
ای دوستان کشتگان زمستان کجا بدند — آن سو که وقت خواب روان زاهدار شد
آن سو که هر شبی برد این جانها — آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان — لک [illegible] گشت و سخر اسوار شد
بربسته این زمان جمیعاً دو شش — کز بار گفت [illegible] اینات به [illegible] شد

در طلب شراب

ای گوشش من گرفته تو چشم روشنم — عمر بر چه می‌خوردم چو توی باغ و گلشنم
عمریست کز عطای تو من طبل می‌خورم — در سایه لوای کرم طبل می‌زنم
می‌مالم از دو چشم که خواب است یا خیال — باور نمی‌کنم عجب ای دوست این منم
آری منم و لیک برون رفته از منی — بدرم که نور شمس تو بود بر تنم
در تاج خسروان به حقارت نظر کنم — تا شوق روی تست شها طوق گردنم

با بدمیان ز حسد تو من لبی رو — با خاکیان ز نوشک تو من آب و روغنم
گرچه ز بی‌صفتی من آب خوردنست — چون با میان ندیده کسی آب خوردنم
گر با من صبا نباشد و گو مرا — من خوش صدا و چنگ ز آسیبانم
خود چون نبرده • تو که رگ داریستم — ور می‌مجه رگ تو تماشا بر کنم
گفتی چه کاری بوجست کاردست — گر نیستم ز چه شد نیست مسکنم
مخ قیامتی تو و من شحنس برده‌ام — تو نوبهار جانی و من سرو و سوسنم
من نیم کاره گفتم با قیس بکوی — تو جان عقل و نفسی و من گول و کودنم
من مهره‌ای کشیدم جان بخشی آنست — تو عین مغز روحی و من قالب تنم

وله نور الله مضجعه

جانا توی کلیم و منم چون عصای تو — گر تکیه‌گاه تو شده گاه اژدهای تو
در دست فضل و رحمت تو مارم و عصا — ماری شوم چو افکنندم اصطفای تو
ای باقی و بقای تو بی روز و روزگار — شد روز و روزگار من اندر وفای تو
صد روز و روزگار دگر گردی مرا — با دانه‌ای عشق و نثار ولای تو
دل چشم گشت جمله و چشم دل گشت — بی‌کام و بی‌زبان عجب وصفهای تو
وانگه که از تو چشم خبر برد سوی دل — دل میکند دعای دو چشم و ثنای تو
می‌گردد آسمان همه شب بهر اقتضا — در جستجوی چشم خوش دلربای تو

گر کاسه‌ی بی‌نوا شده و کو کیسه‌ای شکی — صد جان و دل فدای رخ جان فزای تو
ور کاسه و دکان همه ای شده خراب — ره یافت لاجرم حشم ضیای تو
ای جان اگر رضای تو غم خوردن است — صد دل ز غم سپارم به رضای تو
از زخم ها و غم خود خوش‌تر ابگو — زین که فتی رسد نظر تو تمنای تو
جان رحمت نیم بری ز نکار احسن تو — دل هست یک شکوفه ز برگ و نوای تو
عاشق کم اگر چه که بنده من نیم — گفت آن هست و گفتن خلقان صدای تو

وله ایضا

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم — از رشک و غیرتست که در چادری شدیم
روزی که بر کشیم سر از چادر غلیظ — بینی که رشک و غیرت ما بین که فرقدیم
رو را بشوی و نعره شنو از نظر دیدها — ور نی تو دور باش که ما شاه چو دیدیم
آن شاهدی نیم که نود اشود عجوز — ما تا ابد جوان و دلارام و خوش‌قدیم
این چادر از طلب شد شاهد کهن نشد — ما زینت عمر چادر و ما عمر بی‌حدیم
چادر پرست بود عزازیل کرد رد — آدم نداش کرد تو ی رد نه ماردیم
باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند — گفتند در پیچو که شاه مویدیم
در زیر چادرست بسی کر صفات او — ما را ز خود برد به سجود اندر آمدیم
اشکال کند • پیر ز اشکال دختران — گر عقل باز ماند که در عشق احمدیم

چه جای خرقه که شیر خداست او
طفلانه دم زدیم که ما طفل ابجدیم

باجه زر و باموییز فریبند طفل را
ورنی که ما بدلالت بادام و سنجدیم

هر خود و در زره و در آید عجوزه
گوید که رستم صف پیکار و انجدیم

در کوه قاف او همه دانند که زنست
ما کی غلط کنیم که در نور احمدیم

با ما میزنیست چنین گفت مصطفی
اکنون زبان ببند که بیکیف اشدیم

بشنو ز شمس مفخر تبریز باش
زیرا تمام قصه ازان شاه بشنیدیم

وله نور الله مضجعه

گر جنت است خانه و شیخ شهداست
از عشق نگردد آنکس که دل شدست

صد نور می فشاند و یک بانگ میکند
هوا و نفس خاست که مفتون شدست

کو هست نیست گر بجای نجا رود
بازست نیست بسته که بادیه زدست

گر قاعدست این که ملامت بود عشق
گر کوشش عاشق هم نه قاعدست

ویرانی است کون حدیث عمارتست
هرگز نخواید همه در عشق نابدیست

عیسی ز آسمانست همی گوید الصلا
مست و دهان بشوی که هنگام مایدست

روحم باده شوخ است نیستی
هرجا دو مست باشد لعبا عربدست

در بارگاه دیو در ای که داد داد
داد از خدای خواه که آنجا بیداد دهست

گفتست مصطفی که ز زن مشورت مگیر
این نفس ما زنست اگرچه زاهدست

ازل

حیران چو شمس مگر بمانی که کو کوی
لیکن عاشقی زاین عشق میکدست

گر نظم و نثر گویی چون شهد مصری
آنجا که صورتست خرافات بیهدست

وله ایضا

صبح آمد و صحیفه مصقول برکشید
وز آسمان شمامه کافور بردمید

صوفی چرخ دلق کبود و سیاه در
تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید

رومی روز بعد هزیمت حبش یافت
از تخت ملک زنگی شب را فرو کشید

یارب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت
تا کز سپاه قیصر روم از کجا رسید

زان سو که ترک شادی و هندوی غم
آمد شدیست دایم و راهیست ناپدید

زین راه ناپدید مثالی که بو برد
آن کز شراب عشق خورد یا شنید

حیران شدست شب که رویش سیاه کرد
خیره شدست روز که نورش کی آفرید

حیران شده زمین که ادیمش کیا شده
بعضی ازو چو ذره شده و زان همی دمید

نی ازو خورند و همیشه خوردنی
سیبی چو بینی ناکی و سیبی دگر پلید

شب مرده زنده گشت و حیات ابد برگ
ای عم بکش ره که حسینم توی یزید

جوهر به عرض داد که این گوهر [illegible]
کیسه پالیده بود او نو و زر بود

امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم
هر شام قدر شد ز تو هر صبح روز عید

درده تو جام باده سیمون من رحیق
کاندیشه را بزد و عشرت [illegible]

تنهای تشنه دلی که طلبکار آن خوشست | خود جو که هر که کند بیابند این گلیه

بنشسته ای غم وحدت بگو ز مقام | با صبح و هر دو کرخی و شبلی باز

خاموش کن که جان ز فرح بال می‌زند | تا آن شراب در تنگ کهای جان

وله نور الله مضجعه

شد جادوی جهان و حق از جادوی بری | بر تو جهانم نیست که بحر بسا جوی

می بند و می‌گشا که همین است جادوی | می بخش و می ربا که همین است داوری

دریا شنیده‌ام که چه‌ها می‌کند | بحری بکوه همه اندری که رد داوری

بشکسته هلال آمد بکشا دیده و ببین | افسانه گشت بابل و دستان سامری

پیمانه نهاده و محبوب گشت | ای عاشقان که دید چنین بامشتری

امروز می‌گزید زبان را لب او | اسبان بخت ریش و ماند لاغری

گفتم که ای خسته چنین ره که برد | گفتا که راه ناتوان شد بلمری

کشتی شکسته باید و انگه بگیر خضر | کشتی که نشکنی تو نه کشتی لنگری

دنیاست نقطه‌های که در کنش از او | تا نشکنی و بشکند افتی و بگذری

زیرا رجوع ضد قد وحدت عکس او | زمانی از جمع داشته تو بسری

وله طاب ثراه

بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست | بر روی همچو سیل دوان تا بجوی دوست

خود اوست اصل طالب و ما همچو سایه‌ها | این گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست

تا عکس آن طلب نبود کی طلب کنم | پس جست و جوی ما همه از جست و جوی دوست

گاهی بجوی دوست چو آب روان خوشیم | گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست

گر جوش دیگ بر تصمیم او جگر | کفلیز می‌زند که چنین است خوی دوست

در گوش ما نهاده دهان او بدم | تا جان ما بگیرد یکباره بوی دوست

چون جان جان بی آمد و از جان گریخت | من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست

بگذر ز دوست زنار و جو مهیت گریزد صنف | مه می‌برد دو کیسه نک تا از عدوی دوست

باده است ما نشسته که ای دوست دستگیر | گو که همی زنیم ز مستی بکوی دوست

قصه رهایی با خوش و اندیشه رنگ رنگ | از طبع مست باشد و بو زد ز بوی دوست

خاموش باش تا صفت خود فرو کند | دلها بهای برده و آن جا جوی دوست

وله نور الله مضجعه

امروز مرده بین که چه سان زنده می‌شود | آزاد سرو بین که چه سان بنده می‌شود

پوسیده استخوان و کفنهای مندرس | گر روح و علم و عشق چه گوینده می‌شود

آن حلق و آن دهان که در مدت درید | چون عندلیب مست که گوینده می‌شود

آن جان شیشه‌گر ز سوزن ما می‌گریخت | تن را متاع عشق فروشنده می‌شود

بسیار دیده‌ای که بجوشد ز سنگ آب / این شیره و شهد بین که چه خوش شنده میشود
امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج / کز وی هزار قافله رخنه میشود
امروز معجزه بین که شکوفت از نشاط / امروز مشوره بین که چه رو بنده میشود
احسنت ای زمین که بزادی خلیفه‌ای / کز وی کلوخ و سنگ تو جنبنده میشود
غم برد و گریه رفت بقای تو باد / هرجا که گریه بود کنون خنده میشود
ای گلشنی شکفته که از رنگ و بوی او / بی دامن و تیشه خار تو برکنده میشود
پاینده گشت خضر و آب حیات خورد / زاینده شد چو دید که [illegible] میشود
پاینده عیسی باد روان لطیف ما / جان را تعالی [illegible] ازین میشود
خاموش باش رو خمش از این خوش سخن / زیرا شکر بگفت پراکنده میشود
من خامشم ولیک زهی های عاشقان / هم نی شکر ز لطف چو خوشنده میشود

وله نوّر الله مضجعه

ای برده که در تو ز جان هیچ بوی نیست / رو رو که عشق زنده‌دلان برده‌گی نیست
مانندهٔ خزانی سر در نسترده تو / در تو ز سوز عشق یکی تار موی نیست
هرگز خزان بهار نشود این بگوی / حاشا بهار هیچ خزان زشت روی نیست
روباه لنگ گفت که بر شیر عاشقم / گفتم که این چه دمدمه و هایهوی نیست
گرم که سوز و آتش عشاق نیست / شرمت کجا شدست ترا هیچ روی نیست

عاشق چو بازو شاه تو یک کرم پیست / عاشق چو کیمیاست ترا یک تسوی نیست
از من دو سر سخن بشنو اندر بیان عشق / گرچه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست
اول بدان که عشق نه اول نه آخر است / هر سو نظر مکن که از آن سو نه سوی نیست
گر طالب خبری تو درین کوچه جان / خونی طلب مسیح ازین سو چو جوی نیست
یکجا شدست عیسی از آن خر بنور دل / بر پشت خر مجوی که آنجاش روی نیست
با خر میا بمیدان زیرا که خر سوار / از فارسان حمله و میدان و گوی نیست
سندی ساقی دل خویشتم که بزم ساخت / تا ترک غم نساخت که امروز توی نیست
در شهر مست آیم تا اهل جمله شهر / دانند کین رهی ز جهان کوی نیست
از عشق می فروش قیامت همی کند / زان باده که در خور خم و سبوی نیست
زان می زبان بیاید سر کشی که الکن است / تو بادهٔ مدام از و بگشا که جوی نیست
بس کن که آرزوت ترا این سخن / باری مرا ز مستی آن آرزوی نیست

وله قدس الله روحه العزیز

نام شتر بترکی چه بود بگو توا / نام عجب چه باشد او خود نشین دوا
مازاده قضا و قضا مادر همه / چون کودکان دویدن شدیم از پی قضا
ما شیر او خوریم و همه در پیش دویم / گر شرق و غرب تا زد و گر جانب سما
بلبل هنوز دست قدم در سر نهیم / در حفظ و در حمایت و در رحمت خدا

در شهر گرد و دشت بگردم چو آسیم
ای جان و دل عالمیان ماه تو لقا

انجاست شهر کان که ارواح می‌کشد
انجاست خان و مان که بگوید خدا بیا

کز تو شود بیابان چون قبلها بود
عشق و بهشت چهره و سرو دل ربا

کوهی که در رهت آید همه دشت شود
کای قاصدان معدن اجلال مرحبا

همچون خمیر نرم شود سنگ لاخ
چون او بود قلاوز آن راه پیشوا

[illegible] پی آن مردوان شدم
ای دوستان هم دل همراه الصلا

دل را رفیق ما کند آن کس که سنگ بست
زیرا که جست باشد و عیار و تیزپا

با همچو آب دیده گل و ریحان [illegible] شوم
ما از زمین تشنه زمانه برده کجا

با دست [illegible] آب جگر کرده همره آن
زین مرده دوان بود آنکه بجو بها

چشمان آب می‌خورد از آنک ما در او
طفل نبات را که دهد شیر بی ریا

بار از شهر روح چنین جذبها کشید
در صد هزار منزل آنجا مطرح فنا

باز از جهان روح رسولان همی رسند
پنهان و آشکار که بازا باز اقربا

بازار نو گرفتی و ما را کداخستی
ای تو نا خوشیم تو بی خوشی بلا

ای خواجه این حلاوت تو زاد اقربا
با هر کجاست کردی آنت کند جدا

خاموش کن که هستان نیست
تا [illegible] همت تصاریف ابتلا

و له ایضا

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
آورد تحفه‌های شکر از لبان تو

گفتم که [illegible] خبری از ضمیر جان
جان و جهان [illegible] جدا از جهان تو

گفتم چه میوه وجه بود اصل تو
گفتا چه گوهری وجه بود کان تو

دلاله عشق بود مرا سوی تو کشید
اول غلام عشقم و انگاه آن تو

بنهاد دست بر دل پرخون گرانت
[illegible] چند شرم بود بکنیم گران تو

بر چشم من نهاد و مرا چشم کرد کان
گفتم بها دوا بر [illegible] درفشان تو

از خون زعفران رخم دید لاله زار
پرسید گفتمش همه نقش و نشان تو

هر جا که بوی کرد زمین بوی خویش یافت
گفتم نکو نگر که چنینم بجان تو

ای شمس دین و مفخر تبریز جان ما
در حلقه وفا سگ دردی کشان تو

وله نوز آمد مفتح

ای که آفتاب و چراغ جهان شوی
اندر کنار پرده درآیی و جان شوی

اندر دو چشم کور درآیی بصر شوی
اندر دهان گنگ درآیی زبان شوی

در رگ زشت درنگری [illegible]
در صورت پلنگ درآیی شبان شوی

هر روز سر برآری ز چار طاق تو
چون رو بدان کنند از آنجا نهان شوی

گاهی چو بوی گل مدد مغز آگهی
گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی

وز زین گره [illegible] رخ رات رو شها
در لب کسی ندانی تا خود چه سان شوی

رو زهره ورق بگردان ای عشق نشان / بر یک ورق ثبات نمایی نشان شوی

در عدل دوست چو شو ای دل بوقت غم / هم چو لطف او شو چون شادمان شوی

ای که چو گل شدی از خود گلات شده / تو هم صفات پاک شو چون خیال شوی

هر که درد راه هوا در طرف دری / آثار قصه را بهوا چون دخان شوی

ای عشق این همه بشوی تو پاک از آن / بی صورتی چو باد اگر چه سنان شوی

این دم خموش کرده و من خمش کنم / آنکه بیان کنم که تو نطق و بیان شوی

وله قدس الله روحه العزیز

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست / نابوده به که بودن او غیر عار نیست

در عشق باش که مست عشق است هر چه هست / بی کار و بار عشق بر دوست یار نیست

پرسند عشق چیست بگو ترک اختیار / هر کس که اختیار نرست اختیار نیست

عاشق شهنشهیست دو عالم برو نثار / هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست

عشق است و عاشقیست که باقیست تا ابد / دل بر جز این منه که بجز مستعار نیست

تا کی کنار گیری معشوق مرده را / جان را کنار گیر که او را کنار نیست

پژمرده بهار زاید و میرد گه خزان / گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست

آن گل که از بهار بود خار یار اوست / وان می که از عصیر بود بی خمار نیست

نظاره گر مباش درین ره منتظر / والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست

بر نقد قلب زن تو اگر مرد همتی / این نکته گوش دار [illegible] سوار نیست

از آب تن بگردد و سبک باد شو / پر تن ده غذای چو پایت بکار نیست

اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام / چون روی آینه که نقش و نگار نیست

از سادگی ز نقش همه نقشها درو ست / آن سادگی ز روی کسی شرمسار نیست

چون روی آهنی ز صفا آن هنر بیافت / تا روی دل چه یابد کانرا غبار نیست

از غیب ساده آمدی جان ما از آن / گر ز غم صیقلی بخوری اعتبار نیست

لیکن میان آهن و دل این تفاوتست / کین را ز دار آمد و آن را ز دار نیست

کردم خموش ازانچه که اصل و قاعده / چون دستیار نیست همه زهره [illegible] نیست

وله نور الله مضجعه

ای بانگ وصلای آن جهانی / وای آمده تا مرا بخوانی

ما منتظر دم تو بودیم / شاد آ که رسول لامکانی

زین قصهٔ آن بهار در کو / چون قصهٔ آن شکرستانی

افسرده شدیم و سرد گشتیم / از دمدمهٔ دم [illegible]

ما را برهان ز مکر این [illegible] / ما را برسان بدان جوانی

زهر آمد و بار شکر آید / درد آمد و خستگی نشانی

پازهر بیار و چاره کن / گر دست شدیم ما تو دانی

زین زهره که کار چه بروی کن | هم موی عشق و هم شبانی
پیش تو امانت شبیهم | ما را بچه ان مهربانی
تا ساحل بحر قرب ما را | در پیش کنی و خود برانی
تازه و بانشاط کردم | از سوسن و سنبل معانی

نهان گشته این رسولان
از ننگ و تکبر ملولان

ای مونس غمگسار عاشق | وای شمع و چراغ و یار عاشق
ای داروی فربهی و صحت | از لاغری تن زار عاشق
ای صولت پادشاهی تو | بربوده دل و قرار عاشق
ای کرده خیال را رسولی | در واسطه یادگار عاشق
آنرا که بخویش راه بندی | کی بیند کار و بار عاشق
از جذب عنایت تو باشد | آن ناله زار زار عاشق
تعلیم اشارت تو باشد | آن حیله گری کار عاشق
از راه نمودن تو باشد | آن رفتن راهوار عاشق
ای پند تو دلگشای والله | وای پند تو گوشوار عاشق
دیریست که خواب شب نماندست | در دیده اشکبار عاشق
دیریست که اشتها برفتست | از معده لقمه خوار عاشق

دیریست که زعفران برستست | از چهره لاله زار عاشق
زینها چه زیان اگر تو باشی | چاره گر و غمگسار عاشق
صد گنج ز رویش بدانگی | وان دانگی شد نثار عاشق
ای لاف ابیت عند ربی | از نادرش و افتخار عاشق
لولاک لما خلقت الافلاک | در چرخ باختیار عاشق

آنجا که مقام خاص عشقست
دار الضرب خلاص عشقست

ای ساقی و دستگیر مستان | دل را ز وفای مست مستان
ای ساقی تشنگان مخمور | بس تشنه شدند می پرستان
از دست بدست می روان کن | بر دست نگر و دست بستان
سر رشته نیستی بداده | در حسرت نیستند مستان
چون قیصر ما بقیصریست | ما را غلمان نزار و بستان
هر جا که میست بزم آنجا | هر جا که گلست نیک گلستان
یک جام برار بهر ناامید | در سایه سرورات نشان
دیدار حقیقت مرضا را | خوارزم ببیند و دستان
منکر ز برای چشم زخم است | همچون سپر خر میان میدان
کر در دل او نمی نشیند | خوش در دل ما نشسته است آن

جانی که ندارد آشنایی
از خانهٔ تن بکش جدایی

ای بخت بیا و یار برخیز / می آید یار غار برخیز
زنهار ره خلایق آمد / برخیز تو زینهار برخیز
جان بخش نفس ز عیسی آمد / ای مرده و رفته پار برخیز
ای ساقی خوب بندهٔ دور / از نعره و در خمار برخیز
ای داروی صد هزار خسته / یک خسته بیزار برخیز
ای لطف تو دستگیر رنجور / پا هم بکلید خار برخیز
ای حسن تو دام جان پاکان / درمانده یکی شکار برخیز
خون شد دل و خون بجوش آمد / این جمله روا مدار برخیز
صد وهم دوار اگر بگفتم / در حالت اضطرار برخیز
ای چشم سیاه مست می خسب / وی دلبر خوش عذار برخیز
زان چیز که شد دوا اندرو / پر کن قدح و بیار برخیز
زان پیش که دل شکسته گردد / ای دوست شکسته وار برخیز

وله نور الله مضجعه

گر ترا بخت یار خواهد بود / عشق را با تو کار خواهد بود

عمر بی عاشقی مدان که حساب / کان برون از شمار خواهد بود
هر روانی که می رود بی عشق / پیش حق شرمسار خواهد بود
هر چه اندر وطن پراکندگیست / ساعت کوچ بار خواهد بود
شاه با توست در غم عشقی / چون بدر برد یار خواهد بود
از عقیده که عاریه داری / آن زمان افتخار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلوگیر است / عاقبت خوشگوار خواهد بود
چون ره شیر روح ازین صندوق / اندر آن مرغزار خواهد بود
چون ازین لاشه خر فرو آید / شاه دل شهسوار خواهد بود
دامن جد و جهد را بگشای / کز فلک در نثار خواهد بود
در نهان بودی و شدی پیدا / هر نهان آشکار خواهد بود
هر که خود را نکرد خوار اکنون / همچو فرعون خوار خواهد بود
هر که چون گل ز آتش آب نشد / اندر آتش چو خار خواهد بود
هر که او اختیار کرد آتش / مست و بی اختیار خواهد بود
هر که او مست و بت عشق نشد / تا ابد در خمار خواهد بود
هر کرا عهد و مهر این دم نیست / اشتری بی مهار خواهد بود
در سر هر که چشم عزت هست / خوار و زو نی اعتبار خواهد بود
شمس تبریز چون قرار گرفت / دل ازو نی قرار خواهد بود

بس کن ار چه سخن نشاید کرد | کاخر ازوی غبار خواهد برد

وله نیز آنده منجمه

هر کس بجنس خویش در آمیخت ای نگار | هر کس بپای تو کمر خود کرفت کار
آنرا که داغ تست نیارد کسی خرید | وان کو شکار تست کسی چون کند شکار
ما را چو جنس ای تو بی خویشتن کند | ما را ز لطف خویش تو بی خویشتن مدار
چون جنس یک بیک کرفته نوع نوع | هر چه شبه کو هر فرود کرد اختیار
با غیر جنس اکر بنشیند بود نفاق | پیداست آب و روغن با ندیر قار
هر کز تو همی کریزد با دیکری خوست | کر می رمد ز غیر تو با وصلش قرار
وانکو ترش نشست بپیش تو همچو ابر | خندان لبت بپیش کرکس چو نوبهار
کویی که نیست در همه عمرم کر دریغ | وز جام خرمیت رامیخ چو عیار
ای خیره کاز یاد نمی آیدت که تو | خوش می خوری ز دست یکی رند سنکسار
صد جام در کشی ز کف پیر و انکهی | بینی ترش کنی نخوری جام اختیار
اینجا مرک فکنده و دنک ترش لک | انجا چرا ز دوهای فلک خام کو مسار
با باطلی چو سوسن و با نور حق چو تنک | با دیو همچو کل شدی با فرشته خار
روی ار ز خلق تابی و کردی بعمل | پیوسته زود بردیدت کونه کون نکار
چون شاخ یک درخت شدی ز آن کریبر | حکی درین دکر چو زدی دست از ان ر

می دان که جنس مخنثه بر زیست جان | احسنت ای ولایت و شاباش کار و بار

وله ایضاً

دیروز در خانه کشاده بروزنی | با دود رفت و آمد خورشید روشنی
آن جانه جست سینه و آن دود چه خیال | زان کشف کشت عیش هوا تنک کردنی
بیدار شو خلاص شو از نکو و از خیال | یا رب فرشت خفته ما زاد بال زنی
خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز | در خواب چون که بیند کرکی و درزنی
در عشه خود ببیند صد تیغ از خیال | بیدار شد نبیند از آن جمله سوزنی
کویند مردمان که ز غمهای بیهده | خوردیم جام جام بر سواس هر منی
کو آنکه با تو بود چو شیر و چو انکبین | کو آن عدو که بود چو آبی و روغنی
اکنون حقایق آمد و خواب و خیال رفت | آرام و ایمنیست نه ما ماند و منی
نی پیری و جوان نه امیرت و عوان | نی نرم و سخت ماند ز موی و آهنی
یک رنکیست و یک صفتی و یکانکی | جانیست هر پریده و وارسته از تنی

وله طاب ثراه

هزار جان مقدس هزار کوهر کانی | فدای جاه و جمالت که روح بخش زمانی
چه روح جا که فزایی چه جلقها کرمانی | چو مایه غیب نمایی ز پردهای نهانی

چو در غم تو بجز گرد بر کوی / هزار بحر که شد چو قطره بجانی
توی ز کون گزیده توی گشایش دیده / یک نظر تو بخشی سعادت دو جهانی
کشی که هست جهان را خویش رت کن ازا / بکش کمان ما را که نیک بخت کامرانی
بچرخ زهره جنباند که ابرو رسن بجانند / چو دل ثنای تو خواند که بهار مرا برانی
بچرخ جست برای هزار راه بمانی / یکی دراه توانی دگر نه راه توانی
ترا است چرخ چو چاکر چو مه نیاشده اختر / هزار ماه منور ز آستین بنشانی
تو شمس مغز عالم نگاه کلی چو نشینی / بسی جهان جهان را چند کی بنشانی

وله نور الله مضجعه

مرا اگر تو ندانی بپرس از شب تاری / شبت محرم عاشق گواه ناله و زاری
بجای شب که هزاران نشانه دارد عاشق / بکنم اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل / چو آب بحرکشان چو خاک در انکساری
ولیک این همه محنت دریغ نیست چو خاری / بباغ میوه و گل با هزار چشم خماری
چو بنگری تو ز دیوار و خار در چمن آیی / بمیوه دست بیاری بجود و شکر بیاری
که شکر و حمد خدا را که برد جور ز ما / شکفته کرد زمین و بهار کرد بهاری
هزار شاخ برهنه قرین حله گل شد / هزار خار مغیلان رهید کز نزاری
حلاوت غم معشوق را چه داند عاقل / چو جو ملت چه داند طریق جنگ سواری

برادر و پدرت جمله عاشقان آمده / که جمله یار شدند و بهشت آمده بهی
بمکه شد چو درافتد هزار چو بیکباره / دوی نماند در تن چه دشتی چه حصاری
بکش عنان سخن را ز گو دنی بولان / تو تشنگان فلک بین که وقت گذاری

وله قدس سره

زبا حضرت قدسی نشسته باده چه می شد / درختهای حقایق از آن بهار چه می شد
دل از دو یار حقایق شد بحث حقایق / ندای واند کین دل در آن حصار چه می شد
رها بهوی چو نیابان ما ز نور نظربان / هوای نور صبوح و شراب یار چه می شد
هزار بلبل مست و هزار عاشق دل / در آن مقام تحیر ز روی یار چه می شد
چو عشق در بر سیمین کشید عاشق خود را / ز بوسهای چو شکر در آن کنار چه می شد
میان خلعت جان و قبول عشق فراوان / بیارگاه تجلی ز کار و بار چه می شد
باد و آتش و آب و خاک عشق در آمد / بنور یک نظر عشق سر چهار چه می شد
ز شمس مغز ما در زد آتشی بدرختی / ز شعلهای لطیفش درخت دار چه می شد

وله ایضاً

در سر کریم عشقی چو با کنج فرو شد / ز روی شب بنا بهی که بشتها همه او شد
ز بشسته ام ای جان بای دل که برآید / بجا بر آید او چون بکوی عشق فرو شد

صوفیان چو آتش عشق بی حد آمدند
بوی عشق گر شنید که جمله فنا شد
که در جهان شراب جشن خوش نمود خویش
بدست ساقی باش که مرهم جگر شد
نهان عشق نشستم چشیدم نمکی او
چو نوش کردم خود از عشق هیچ گم شد
سبو بدست دیدم که بیار معانی
چو آب گشت سبو هم چو جای آب سبو شد
بماند آب معلق بدستم از سر حیرت
نزه شدم بنگر کاین چه شکل و چه بو شد
نماز شام برفتم به عطر خنده و می
چو دیده بر در خویشم ز بام خنده دو رو شد
سر از دریچه برون زد چو شمع طارم ازرق
که بام و خانه و بنده بکلی همه او شد
هم دو گوشت دلان گر بازگشت معانی
شمع خطهٔ تبریز بود و کار نکو شد

وله ایضاً منه

طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید
جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید
روی زمین سبز شد چون که آسمان
بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید
گشت جهان پرشکر بست سقا پرکمر
خیز که بار دگر آن شکر بی عدد رسید
دل چو سطرلاب گشت آیت هفت آسمان
شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
عقل معلق چو شد صاحب سلطان عشق
گفت باجلال تو نفس مقید رسید
یک دل عاشقان رفت بسر چون قلم
مژده که همچون شکر در دل کاغذ رسید
چند کند زیر خاک صبر روانهای پاک
[illegible] زکجا برجهید نصر مؤید رسید

طبل قیامت زدند [illegible]
وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید
بشرها فی القبور حصل ما فی الصدور
آمد آواز صبح روح بمقصد رسید
دوش هوا [illegible] رکاب علم افتاده
گر نه چو چنگ اختران اختر اسعد رسید
رقص عطارد زدست لوح و قلم شکست
در پی او زهره جست مست بمرقد رسید
قرص قمر رنگ ریخت خور ز اسد بگریخت
گفتم ز حیرت گشت ساقی بی حد رسید
بهرام انداخت تیغ گشت ز هیبت چو میغ
کیوان برخود که [illegible] کاتش ابجد رسید
گشت ز خود بیخبر مشتری پرهنر
گر قبل [illegible] آیت احمد رسید
عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود
کو دگر هم که دست گرچه با مجد رسید
خوکه دوران هاست جان و جهان [illegible]
چون نظرش جان باز هست عمر موبد رسید
ساقی بی رنگ لاف [illegible] از درد وصاف
رقص جگر گرد قاف عشق مجرد رسید
باز سلیمان روح گفت صلای صبوح
قصهٔ بلقیس را صرح ممرد رسید
رغم حسودان دین کوری دیو لعین
کحل دل و دیده در چشم ارمد رسید
از پی ما مخلصان قفل ز دم بردگان
خیز بگو مطلع با عزت سرمد رسید

وله ایضاً

سر بگریبان درست صوفی اسرار
تاج پر از درّ غیب عاقبت کار را
ست اگر احتراست راز دل عطار
لیک از و هم وقت عاشق بیدار را

باده بخاک آمده آب در آتش زده / عشق همه برزده خیمه این چار را

عاشق چادرکشان در پی آن شه روان / بر فلک بی نشان نورده بها بط

حلقه این در زن للذین قلندروار / مرغ نه پر زن قفس کهنه قادر را

جوف برا کش کن باده جان زنکن / ای خود و بیهوش کن خاطر آواره را

بیش زنی وجود خانه خمار بود / قبله خود ساز زود آن در و دیوار را

مست شو و نیک مست از می جام الست / پر ساز از می برست خانه خمار را

وله قدس سره

آه که بار دگر آتش در من فتاد / وین دل دیوانه باز روی بصحرا نهاد

آه که دریای عشق بار دگر موج زد / وز جگرم هر طرف چشمه دریا گشاد

آه که زد آتشی خانه جان در گرفت / دود گرفت آسمان آتش من باز باد

آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن / یارب فریاد رس زآتش دل داد داد

لشکر اندیشها می رسد از پیشها / نیز دلم را طلب وز غم من باش شاد

ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر / صبر گزیدی بیافت جان تو جمله مراد

چشم همه از خیال مانده در همه کر / چشم تو سوی حقست چشم همه بر تو باد

مال حق از نعمت آن شها از کمال / این همه از عشق زاد عشق عجب از که زاد

دست تو دست خدا چشم تو مست خدا / بر همه پاینده باد سایه رب العباد

وله ایضا

چرخ زمانی که بود ماه دایم گردانم / پیر دبستان حق در همه دوران منم

مست جان قطره ایم جوی ای دل / قطره رها کن بیا زود که عمان منم

خاک بدم مال شدم بار دگر جان شدم / جان چو بجانان رسید زین همه جانان منم

سرمکش از راه تو ترس اینجا تو / زانک برو بر زمین عیسی ایوان منم

در تک دریای دل دست ببر تو بگل / موج زنان جوهرا که گوهر پنهان منم

گفت خدا با رسول جانب تقرب و قبول / نیست کسی در وجود ظاهر و پنهان منم

جای من ای جان جان نیست زمین آسمان / در دل هر مومنی جوی که ایمان منم

حق چو درین دل بود دگر چه دل آن گل بود / گوید دل گل ببین خانه یزدان منم

از و چمن گل برآ در دل من آید ما / همچو حوران ببین نقد چو رضوان منم

لاف مزن بی خبر شکان ملک یوم الدین / آمده در دل نشست گفت که سلطان منم

وله نور الله مضجعه

گفته جانها توی کرده تو آرم طواف / چند بخیزد بخواب هیچ ندارم طواف

پیشه ندارم جز این کار دگر نیستم / دل ز غلام روز و شب سینه و کار دوم طواف

رخت کشیدم بحج اکنم آنجا طواف / بردو ب بخت من نه ندارم طواف

تشنه چه بیند بخواب چشمه و جوی و سبو / تشنهٔ وصل توام کی بگذارم خواب
چون بروم در بحر دبار رهم ازو / کشته شیم شود چون گذارم خواب
جاجی عاشق ... که کند مست / ما چی چیز آنه ام من نشاندم خواب
گفتم گل ... کند غارکند زیر شش ... ان / گفت بس کرد او کرد عذارم خواب
گفت تنش ... هوا بود نه در خور د / گر شعل ... کند کرد ... ارم خواب
عشق برای رسد که همه شب ... / بر ... رو ... کند کرد ... ازم خواب
خواجه عجب نیست گر من ام ... / طرفه که بر کرد من گرد ... نگاهم خواب
جان لطیف ای بسر طرف کنان ... / گفت گل ای دوست ... خارم خواب
مست ... ای یار ... من این دیار / ورنه نبودی بدین تیره دیارم خواب
عاشق ... ... بر و ... / ورنه نبودی چنین گرد قمارم خواب
بر سپر ... ترک ... تیر قضا ... / تا بکنی ... پر کرد ... صیادم خواب
خشت و جو ... ... / تا کرکم ... گرد کرد جدا دم خواب
بس کن و چون ... میان ... خموش اندر / ورنه چو تا به بود در سر ... دارم خواب

ولـه نور الله مضجعه

مطرب مهتاب رو آنچه شنیدی بگو / ما همگان محرمیم هرچه بدیدی بگو
ای شه و سلطان ما ای طربستان ما / در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو

هر کس خمار او وای که خدا یابد او / دوش شنیدن ز کلزار او مرجه کشیدی بگو
ای شده از دست من چون دل سرمست / ای همه را دیده تو آنچه تو دیدی بگو
عید بیاید رود عید تو باشد ابد / از فلک بی مدد چون برسیدی بگو
در شکرستان او ... / زین شکرستان ... ای که چشیدی بگو
می کشدم سکر جب می کشدم ... / رو که کشاکش خوشست ... کشیدی بگو
می ... ریختی ... / کوی خرابات را ... کلیدی بگو
شور خرابات ما نور مناجات ما / پرده حاجات ما ... دریدی بگو
ماه بر اندرون تیره شدست و زبون / ای مه گردابر ها پاک بعیدی بگو
ظل تو باینده باد ماه تو تابنده باد / جسم مخ ترابنده ... بگو
عشق را گفت ... عاشق ... / گفتم ... جون ... تنیدی بگو
... عاقل ... / عاقبتا همچو مرغ از چه پریدی بگو

وله قدس الله روحه العزیز

خواجه غلط کرده در روش یار من / صد تو هم کم شود در من و در کار من
نبود هرگز ... لایق شمشیر عشق / خون سگان کی چشد ضیغم خونخوار من
قلزم دل کی کشد لنگر کشتی / شیر ... تو کی چشد زانچه ... یار من
... چنین نور ... خاں ان / ... تو ... کی خورد ... کندم انبار من

باز درآمد ز در فتنه براکیز من / باز کمر بست سخت بلبل با ستیز من

مطبخ دل را نگار باز جنان گرفت / میشکند دیگ من کاسه و کفگیر من

خانه خرابی گرفت چون که فنون رفت دود / هیچ نکند فلک در در دوا … من

داد فن را گرفت غیرت کنش / جمله افق را گرفت اینشکر ریز من

صبر کن ای بوالفضول ای که شکاکی ملول / جان ز به حیران ازت منکر در چیز من

حق آنکه اوحق است شکر آورید / کرکند کران که شر یک شبدیز من

دست بلم از عبس کار رنگ عدس / لقمه سوزی بکرد اشک غم آمیز من

اصل همه با غما جان همه لاغما / بیت اکر زیر کی جس دلاویز من

ای خضر راستین کم در باتست این / از تو درین آستین هیچ زاوین من

چونکه ترا یار خواند دست سوی من فشاند / تیر قدش … اند خاطر من

خند نهان میکند شمس حق مختتم / … میکند خواجه تبریز من

ول ایضا

باز رهان خلق را از سر و او سرکشی / ای که درون دلی چند زدول … سرکشی

ای دل دل جان جان آمد هنگام من / زنده … راجان … سرکشی

پر من یوسفی دیده زدستی بها / تا بدر رود آفتاب پیرهن … سرکشی

بیره کشی بردی تو جگر کوه را / چون زیبایان عجب آی لشکر کشی

کشتی عاشق چو … شده … چا / باده حیاکی چلد خاصه زنجار …

خواجه بخویش … چشم کشای … / کر به ز دریای تست اند که سیا …

خنده چو کوکی شده … / دام دری … کند قابض عیار …

بر سر بازار وی … کو خر … / مرطب … یوسف رفته بیا زار …

هیچ تو … باغ ارم … / بلبل دل را همکم یافت گلزار …

مغز … تبریزیان شمس فرو دین … / بلکه صدای تو است از سر گفتار …

ول … آنده مفیعه

ترسی از درون لب … / عربده آمد مرا از ره … پنهانی

… ویرانم … پشیمانم / برد مسلمانیم وای مسلمانی

در لغانه شو همت … / جان بخشان کان نگار کرد دل …

گفت … جوی یا چه کان … / گیست برون از کان … دل ربایی

منزل ما کوی او قبله ما روی او / رهبر ما بوی او در ره …

خواجه صاحب نظر … / تا نهد خواجه سر … جانی

کی بود ای پادشاه … / برده … تماشات … سلطانی

ول … آنده روحه العزیز

خلق دل مرده را پرورش دل کنی / چارهٔ درویش را بر سر سنجر کشی
سینهٔ تاریک را گلشن جنت کنی / تشنه دلان را ز لطف جانب کوثر کشی
در شکم ماهی چو یونس مسکن کنی / یوسف صدیق را از بن چه بر کشی
نقش شکم خوار را روزه ... دهی / تا سوی معراج عشق مرکب لاغر کشی
از غزل و ذوق و شعر تو بدهی طبع را / تا دل و جان را ز غیب بی دم و دفتر کشی
سنبلهٔ آتشین دسته کنی از فلک / زهرهٔ مهروی را گوشهٔ چادر کشی
مفخر تبریز ملک شمس حق ای ... کن / گر تو مرا سوی خویش یکدم دیگر کشی

وله نور الله قبره

باز برآمد بکوه خسرو شیرین من / باز مرا یاد کرد جان و دل و دین من
سورهٔ یاسین بسی خواندم در سوی عشق / زانکه مرا خوانده بود سوره و طاسین من
عقل همه عاقلان خیره شود چون / قیس بلیلی من ویس پرامین من
در جشن افتاده ام دل بکجا داده ام / جنگ که می افکند یار سخن چین من
او بگذارد که خلق صلح کنند و وفا / تازه کند دم بدم کین تو و کین من
گوید کای عاشقان چند بیارید هیچ / در کشش یکدگر از پی آیین من
یارب و آمین بسی گفتم و جستم امان / آه که می نشنود یارب و آمین من
گوید تو کار خویش می کن و بر کار خویش / این بد و اینت ازل پیشهٔ دیرین من
کار من آنکت زنم کار تو افغان گری / طبل بسینه طبل مرغ نه بکوبی من

بنده این نازیم عاشق بیماریم / گر بشنیدی ز ما قصهٔ ... من
در کار از تک خود این من ریک تو / دیده و شب تا آن ... من
بس کن ای شهسوار گر عجب کنی تو / تند بجست می برد ... خودبین من
راست رواز سوی جان و دل من ... / گرچه کند کژ روی طبع خودبین من

وله ایضا

بوسه بده خویش را ای صنم سیم تن / خوب خطایی بکوی خویشتن اندر ختن
گر برآند رکشی سیم تنی چون تو کو / بوسه جان بایدت بر دهن خویشتن
از اثر فیض تست حسن طراز و حلل / عکس رخ خوب تو خوبی هر مرد و زن
پردهٔ خوبی تو شقه ز لطف تو شد / وز نه برون تاختی نور تو ای ذوالمنن
ای بس عاشق که خیره شد از عشق رخ / دست و قلم در شکست باز بماند دهن
این نقش ... رخ تو زان ... است / دل تو بشناختی از نقش دل مشکن
پرده برانداخت حق از رخ آدم جان / سجده در آمد ملک گشت بدل ممتحن
واسطه برخاستی گر نفسی ... عشق / دنگ زدی بر دل کای ...
جسم شدی نفس ... گر نظر شمس دین / مفخر تبریز ... زبان بر تو شد ... زن

وله نور الله مضجعه

آینه جان شد چهره تابان تو | مرده یکی بوده ایم جان من و جان تو

ماه تمام و درست خانه بول کاست | عقل کرا اقرار شد بنده دربان تو

لای بهشتی نشست آب کنون روشنست | رفت کنون ز جهان آن پری آن تو

قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست | تا بد هر چه باد دولت خندان تو

ای رخ تو هجو ما ناله کنم کاه کاه | زانکه مرا شد حجاب فیض فراوان تو

کردم این دم خموش زانک بدیدست روی | تا که بیاید روان سوی من احسان تو

تا که بلیست بزن حیله گری می کنی | برکش گفتم ز چشم منتظر شان تو

وله طاب ثراه

گر نه تهی ها شدی بیشتر هیچ بیا | خواجه چرا می دود شیشه دری گو بیا

خم که درو باده نیست هست بخم از باد | خم پر از باده کی سنج کند او بیا

هست تهی خار را نیست درو بوی گل | کور بگوید ز خار لطف گل او بیا

در چه مشک موی برای بین و چه رو | آنکه خدایش بشست دو در و شو بیا

بر رخ ایمه و نیست چو گره زلف او | کاه بچوکان بود کاه شود گو بیا

از غم عاشقان ز تپش روی او | صورت او می شود یک سر از او بیا

بین که بسی روحها سوی تو بشتافتند | چون مکسان کشته اند جانب تو تو بیا

باد چو هست از هوا رنگ ندارد روات | حسن تو چون نیست تا بکنم تو بیا

آهوی نرگس وشش صید کند شیر زره | زانک شود زهر چون گنده ازدها

مفخر تبریزیان شمس حق و الدینان | توی تو عشق نیست باز کن این توها

وله نور مضجعه

مژده که آن بلبلان از سوی بستان رسید | موکب بستان نهان سوی گلستان رسید

باد صبا می وزد از سر زلف نگار | فصل صبا را طهارت یک صبا را کلید

این دم عیسی لطف غمزه او می دمد | غمزه او تازه کرد در پی غنچه دمید

مژده دولت رسید نیم شب از لطف یار | آتش دل می فروخت دیگ هوس می پزید

نور الست آشکار در همه عشاق زد | گر نه بستان عشق تیز الستش بزید

ان بلیت الرضا بشر لنا لالهوی | کل زمانی لکم طلعة روح جدید

بشرهم نظرة و بیرهم نضرة | اندرهم مسیح لیس لما من مزید

لطف خداوند جان مفخر تبریزیان | شمس حق و دین بیا همه شیخی فرید

وله ایضا

گوش من از من شنید دیگر گو زینهار | گیرد یکی چشم من چشم دیگر یار کار

تازه شده باغ جان گشته سخن گل بکل | رقص کنان شاخ بید بر طرف جویبار

سوسن با ده زبان گفته بگوش سمن | مژده رسید او را از حشر نو بهار

گشته بنفشه دوتا گوش نهاده که هست / غنچه گل از جهت ... خار

قوس قزح را نگر برگ بنفشه ... / گرد کرد ... از گیه ... های

از طرف کرم بین بلبل و مرغان رسند / بر سرشان گل کنند جمله درختان نثار

دانه نگار اندرون زنده شده اندر کفن / چون که سرافیل عشق نفخ نهید بر نگار

نیست از این بیش صبر دل عشاق را / نیست ... مانند ... لیک ...

مفخر تبریزیان شمس حق و دین رسید / ... سا ... با زمین ...

وله ایضاً

دست به سر برده‌ام از غم دلبر مپرس / چشم من اندر نگر از پی ساغر مپرس

شعله نور وصل در دل من بین / وز ستم و ظلم آن زلف کافر مپرس

ملک شاهی ببین مرغ چو جان پر ام / آتش آلمی ببین از کف ساغر مپرس

عشق چو لشکر کشید عالم جان زیر گرفت / حال من از عشق پرس از سر و سنجر مپرس

هست دل عاشقان همچو دل مرغ از او / جز سخن عاشقی گفته دیگر مپرس

خاصیت مرغ نیست آنکه زروز ... / ای دل طایر صفت پر پرواز در مپرس

چون پر و بال داد دست عاشق خسته را / آتش کو از پدر ... بار در مپرس

هست دل عاشقان همچو کبوتر بی‌تاب / چون تو برآمدی از چو از فر مپرس

مرغ دل تو اگر عاشق این آتش است / سوخته پر چو نشستی ... صبح تو از ... مپرس

گر تو دلدار ... دو ... گرد / پای ... که ... خواه ... مپرس

دیده و گوش ای ... ترا در ... گشت / از ... و صبح خود ... که مپرس

چون که شستی ... از ... خون دل / مجلس شاهی ترا ... جز ... مپرس

چون که بستی ... صبح از ... / ... و دل گشت ... از ... مپرس

مین ... دیده ... پا ... فتح / با لطف شمس دین ... مپرس

وله نور الله مضجعه

ای ترشی کرده روی تا که بترسانیم / بسته شکرخنده را تا که بگریانیم

ترش نگشتیم از آنک جمله منم شکرم / قفل نهیبت ترا هست منم که رهانیم

در دل آتش زدم تازه و خندان شدم / همچو نمد ... خ از نمک جمله نمکدانیم

در دل آتش اگر غیر ترا بنگرم / زود مرا سنگسار کن که همی دانیم

صبح نشستم ... پیش مسیح بخورم ... شوق / جز که تو بر دار یم چو که ... نشانیم

گفتم ای دل که خبر بود حال است / تو نه که نوری همه من که ظلمانیم

این دل ... صورتی گشت ... نگر / بوسه همی زد ... بر لب و پیشانیم

گر تو منی من توام ... / ... بخورد ... که ... ایمانیم

رو طلب تو محال نیست سخن با مجال / صاحب کهنم که تو ... می‌خوانیم

زود برو ... و صورت ... دل / گفت ... ای صاحب ...

گفت که نور من از منظر حق تست | شمس تبریز بیابش آنکه در دو عالیم

و له قدس سره

بیشتر آی بیا تا همه شیدا گردیم | بیشتر آ که مرا تا همه دریا گردیم

مست هم باده هم حلقه صفت و حق | جمله مطلق زنان مست به صحرا گردیم

بر لب دریای عشق تازه برویم باز | تا که چون گلستان با بدانیم

در جگر گلستان شعله دیگر زنیم | گر ز جگر آتشین پایه صد پرتویم

چو مه ما رخ نمود یک از آن پیچ پیچ | آه که تو دان مرا آه که ما زین چیم

شاه چو از زیر بر کرد اشارت که تیغ | تخت تو را که هم ما ابد تراجیم

بر سر دار بشس کنم هر که بگوید منم | آتش در وی زنیم هر که بگوید دویم

شیر خدا شمس دین بیشه تبریز را | بچه شیر ستا کرده که ما آهویم

و له نور الله مضجعه

بار رخ چون مشعله بر در ما کیست آن | مطرب هی موج خون در دل ما کیست آن

نیم شبان کیست آن در کف من شیشه | رقص کنان کرده ما کرده خودی نیست آن

سینه چو دریا و گنج بعلم در دل | نکته چو در بیت با آدم ماهیت آن

آتش او در میان سینه دل مثل ظلل | گر چه بشکل آتش است گلشن صافیت آن

یونس قدسی تو ای ماهی که شیخ | نکته بحثی تو باطن ماهیت آن

دلق تن خویش را در کرده منی | پاک شو ای پاکباز نوبت پاکیست آن

باده کشیدی می در قدح باقیت | حمله دیگر که اصل جرعه باقیت آن

خنجر تیز از غلاف تو کشیده صبح | روی که گردان ما از شیوه شاهیت آن

علم هم ده شکست کار همین در خطا | فتنه که کیست از فتنه‌های ما ضیست آن

نقش تو امروز اگر وعده فردا | بر ده نقش زین که پس برد کل افتیت آن

باده و بستد و لیک ما ده او جمله باد | ظلم نماید ولیک چون نمک نیست آن

ما ز دستان نفس فتح آورده‌ایم | بهر کجا صیای بطف بکرد اقیست آن

شمس تبریز ما از شمس حق ای شیخ | عاشق ما کرده طبلی و بارست آن

و له ایضا

ای لب خندان تو پایه صد گلستان | بلبل خدایی ز مار ده و گلستان

جامه تن را بکن جان برهنه ببین | جان به منه خوش است جامه چه و جان

بین تو فراق سازیان پیش چو ما | قصه باد دهان قصه بی زبان

آمد امروز یار رکنی سلام علیک | چنگ و دف عشق شد در کف امتحان

خسرو خوبان فروخت در رهت صد چراغ | عاشق غو از نکته الامان

لعل لب او که دور از لب دندان است | خواند فسونهای عشق نفس نفس و جان

آمد آغاز عشق با دل ما غم سخن / گفت غم بیان شما با نیم جوب گران
این دل ما زانکه شد باز یک گوشه / گر چه من بوالعجب زان سوی حب اجان
گفت دایم ولی مرا که بگوید زمین / شرح ده او بلم ده پرسش برد هان
آن که بود اندرون پرده مرا و ترا / وانکه زند لاف من دور شد از مردان
یک غزل آغاز کن در صفت این حال / زانکه رخ چون که شستی زان لب چون ناردان
سوی قدح دست کن همه را مست کن / زانکه کسی خوش شد تا شد از خود نهان
چون شدی از خود نهان بگریز از جهان / روی دگر بس مکن جانب خود هان
این سخن تیز را مست و دو سوی گوش / تا نکشی یک صبح می نخورد لنگان
بس کن از اندیشه بین روز سخن بر نفس / گاه عجب آزاده شد امکنون که فلان

در توبه آمدن زاهد و منجمه

آمد سر مست سحر بر لبم / بی خود و سرمست بمجلس جم
کرم شد و عهده آغاز کرد / گفت که تو نعشی و من آدم
توبه و پرهیز مرا کرد بعید / تو ترش و من ز شکر سرشتم
گر چه فرو تر نشینم درد / من ز رخ نیان صفا برترم
یک دو جم مست و جام شما / تا همه دانند که من دیگرم
با غم شدی تا لب شاهی خیم / جان و دلم زفت و تن لاغرم

صورت مست نماید و جسم / زانکه اندرون هم زنم و زر آدم
من نهان در دل و دل هم نهان / زانکه عیان هم صف گوهرم
گر قدمی پیشتر از من روی / من دو سه پیشتر از نغو ام
گر تو ببیند که بود بر روی / زیر قدم هست اندر کرم
چون بدوم ما بود دو تنگم / چون لحم سرخ بود حیرم
چون برم دست بی سلاح / دست خود جید بود جرم
خشک بماند بر تو این غزل / چون شدی بر در کو شم
کو نیم یک رو اکیمات / این بدوم طلب از این جام
زنده و گل باز مرا جو دوست / تو خوردم عشقم زانکه خوردم
یک جهتم تمی دو کرو صلاح / نحس و صدقت و عشق افسرم

وله ایضا

پیشتر آینه آمد الوفا / از خود ما بکرد رو دو رب
بیشتر آمد که دار ازما و من / پیشتر آتا نه تو باقی ما
کبر و تکبر بکذار و منی / کبر کجا سازد با کبریا
گفت الست و تو گفتی بلی / شکر بلی هست کشیدن بلا
سر بلی هست که هستی منم / حلقه زن در که فقر و فنا

بجای جان ای دل و جانی | جان بکجا رفت بی جا کجا

پاک شو از دوئی همچو خاک شو | تا که ز خاک تو بروید گیا

ور چو گیا خشک شوی بسوز | تا که ز سوز تو فروزد ضیا

ور شوی از سوز چو خاکستری | باشد خاکستر تو کیمیا

بنگر در غیب چه سازی کیمیا | کز گل بی مایه بسازد ترا

از کف تیغی بکاود زمین | دور و سپه را بنگارد سما

لطف [illegible] حالی چه جان کند | جان دگر می دهد این کیمیا

پیش چنین کان کیمیا جان | نقد بجان داند چو دو بها

جان ما را از علت ورا | جان ستاند خوش بی منتها

بس کنم این گفتن و خاموش کنم | در سخن خاموشی پیدا ترا

ولـه نورالله مضجعه

باز رسید آن زیبای من | خوش می این دم و فردای من

در نظرش روشنی چشم من | در رخ او باغ و تماشای من

عاقبة الامر گوشش رسید | بانگ مرغ و نعره صهبای من

بر در من کیست که در می زند | جان و جهانست و تمنای من

گر برود از در من یک دمی | ور نکند یاد من او وای من

گر چه خیالی همه اندر وی است | روی چو حلوای حلوای من

هم بخور و هم کف حلوا بیار | تا که بغمزه آید [illegible] من

ریش تراشیده که رفت غم | چیست بدو بینی تو بابای من

در تو بخشش که بیاید دو سه بخت | ای تو ز نور زاده مولای من

شکر بدزدید تو چو [illegible] | رو که بحق آمد شفای من

بانگ زدم کای دل سقا بیا | رفت و فشرد [illegible] بالای من

آن منت او که بهر چاه رود | عاقبت آید سوی صحرای من

جوشش دریای معلق نگر | از طمع گوهر گویای من

گوید دریا که ز کشتی بجه | در رو در آب صفای من

قطره بدریا چو رسد در شود | قطره شود بحر بدریای من

ترک غزل گیر و نگر در ازل | زانکه هر آن آمد سودای من

ولـه ایضا

پیرهن یوسف و بوی خوش | در پی این هر دو خوش وا دوی

بوی [illegible] اشارت دهد | کز پی او جام و کدوی می

نقش [illegible] ز تو منشور [illegible] | نور حق آنکه [illegible]

نیست زبان هیچ ز رنگ [illegible] | سنگ بلا [illegible]

آب حیاتست عطای ضمیر — جوی بکن کآب بجوی رسید

آب زنی بر جگر تشنگین — باد درین خاک ازو بوی رسید

عشق فرو مرد و بجنبک اندر — عربده زین لطف بکوی رسید

پیر چو در عاشق از بخت — عاشق آن جلوه بدوی رسید

گر چه بسی بر وندش مرغ و — [illegible] شوی رسید

باید [illegible] از آسمان — وقت شد و خود [illegible] رسید

[illegible] شمس دین — امشب از دشت بکوی رسید

وله نوّر الله مضجعه

مرد خدا مست بود بی شراب — مرد خدا سیر بود بی کباب

مرد خدا واله و حیران بود — مرد خدا را نبود خورد و خواب

مرد خدا نیست ز خاک و ز باد — مرد خدا نیست ز نار و ز آب

مرد خدا شاه بود زیر دلق — مرد خدا گنج بود در خراب

مرد خدا زان سوی کفرست و دین — مرد خدا را چه خطا یا صواب

مرد خدا واقف از حق بود — مرد خدا نیست فقیه از کتاب

مرد خدا بحر بود بی کران — مرد خدا باره در بی سحاب

مرد خدا دارد در سینه ماه — مرد خدا را ز دلست آفتاب

مرد خدا دارد میل عدم — مرد خدا آمد عالی رکاب

مرد خدا هست نهان شمس دین — مرد خدا را تو بجوی و بیاب

وله قدس الله روحه العزیز

دوست همان به که بلاکش بود — عود همان به که در آتش بود

جام جفا باشد و شوار جفا — چون ز کف دوست بود خوش بود

زهر بنوش از قدح کش قدح — از کرم و لطف منقش بود

عشق خلیلست و فدا در میان — غم مخور ار خوش نه آتش بود

سرد شود آتش پیش خلیل — بیدمشک لعل و سرکش بود

در خم چوگانش یکی گوی شو — تا که فلک زیر تو مهوش بود

رقص کند گوی اگر چه ز زخم — در غم و در کوب نکجا کش بود

سابق میدان بود او لاجرم — قبله مرغان بسی فرش بود

چونک تراشیده شدست او تمام — دست از آن غم که براش بود

هر که مشوش شد از آن است — گردد و جهان جمله مشوش بود

صفحه تبریز ترا مثل یار — هیچ نه در پنج و نه در شش بود

شمس تنم [illegible] حضرت را

روز تو در وقت [illegible] بود

وله نور الله مضجعه

داد دهی باده ساغر و پیمانه را — مایه دهی مجلس میخانه را

مست کنی نرگس مخمور را — پیش کشی آن بت دردانه را

جز ز خداوندی تو کی رسد — صبر و قرار این دل دیوانه را

تیغ برآورد مه ای آفتاب — نور دهد این گوشه ویرانه را

قاف تویی مسکن سیمرغ را — شمع تویی جان من پروانه را

چشمه حیوان بنگار مرا — نقل کن این قصه و افسانه را

مست کن ای ساقی و درکار کش — این چه دل کافر بیگانه را

گر نکند رام چنین دیو را — بس چه شد آن با غم و سودا به را

نیم دلی را که بتا [illegible] — مست کند صد دل فرزانه را

از نگه امروز چه خوش مجلسی — در فکن آن فتنه فتانه را

بشکند این چشم تو صد عشوه را — مست کند زلف تو صد شانه را

یک دم در مسجد والا ذری — رقص در آر این [illegible] خانه را

شرح فتحا ز اشارات او — گوید مفتاح تو دندانه را

شاه [illegible] شنود شاه من — ترک کنم گفت غلامانه را

وله ایضاً

باز بط گفت که صحرا خوشست — گفت شبت خوش که مرا جا خوشست

خواب بود مرغ که وا [illegible] خوشست — ما و تو چه جا که [illegible] تا خوشست

گرچه که تاریک بود مسکنم — در نظر یوسف زیبا خوشست

دوست چو در چاه بود چاه گو — دوست چو در ابر بالا خوشست

در بن دریا تنگ آب تلخ — در طلب گوهر غنا خوشست

تابش تسبیح و [illegible] روح — گلشن فلک تا در مینا خوشست

بلبل نالنده بگلشن بهشت — طوطی گوینده بشکرخا خوشست

چون که خدا روفت دل را ز حرص — رو بدل آور دل یکتا خوشست

از تو چو انداخت خدا رنج کار — رو بتماشا که تماشا خوشست

گفت تماشای جهان عکس ماست — هم بر ما باش که با ما خوشست

عکس در آیینه اگر چه نکوست — لیک همان صورت زیبا خوشست

سرخی رو عکس گل احمر است — بگذر ازین عکس که حمرا خوشست

نور خدا نیست که ذرات ما — رقص کنان بی سر و بی پا خوشست

رقص تو در نور خدا کن که او — تحت ثری همچو ثریا خوشست

ذره شدی باز مرو کز [illegible] — صبر و وفا کن که وفا ها خوشست

بس کن چون دید بین و مگو	دیده بگشود دار گر بینا خوشست

وله نور الله مضجعه

یا قمر الحب جاء مشرق	ملک فی العالم لم یخلق
باده ده ای ساقی مهر تقی	باده شاهنشهی راوقی
جام بکشش که از نفت او	گردد هر گنگ حرف منطلق
بر در حیرت بکشش اندیشه را	حاکم ارواح و شه مطلق
جنت حسنت چو تجلی کند	باغ شود دوزخ هر مشتقی
چون شکر ریزی برسد هر کسی	در شکر ریزم نه و ساقی
ظلمت و نور از تو پذیرد درد	یا تو حقی یا که تو نور حقی
گشت شب و روز که نوعی فرق	نیست مهت منزل و مشرقی
مردان حق باید و قلب سلیم	زیرکی ای خواجه بود احمقی
فکرت اگر راه جانت نماید	باده بجستی خرد و مستقی
نزد هوای تو زکر و منی	از چه تو حد دلی اگر واثقی
غنچه صفت چشم ببین همچو گل	رو بجهان خار کشی لایقی
خار کشاند همه گر شهد	چون تو کو کر گلشن جان عاشقی
خامش باش و بنگر فتح باب	خود پی هر سخن مغلقی

وله ایضا

هست کسی صافی و زیبا نظر	تا بکند جانب بالا نظر
هست کسی پاک ازین آب و گل	تا بکند جانب دریا نظر
پا بنهد بر که کوه قاف	تا فکند بر پر عنقا نظر
تا که نظر مست شود زان شراب	تا بشود بی سر و بی پا نظر
هست کسی زاده از نور عشق	تا فکندش جمله بر آنجا نظر
آب هم از خاک مصفا شود	هم ز که در یابد بینا نظر
جمله نظر شو که در درگاه حق	تا در یابد دگر آنجا نظر
با همه خوابیده و همه شیم	هیچ مقابل نبود با نظر

وله طاب ثراه

خانه دل ابر کبوتر گرفت	مشغله و بقعه بتوان ادر گرفت
غلغل مرغان چو بکرده است	گر کسی نه زین فلک و بر گرفت
بو طر چون شده ز جای مشتری	زهره مطرب طرب از بر گرفت
خالق ارواح ز آب و گل	آینه کرده و برابر گرفت
زاینه صد نقش شده هر یکی	آنچه هوا را ست میسر گرفت

هر که دلی داشت بیاسود شاد | هر که سری او سر هنر گرفت

خنده بر ارواح نهایت گشاد | مور چه چیز مختصر گرفت

نیست که ای آتش و آب و باد | بنگر کین خاک چه زیور گرفت

خاک بتدریج بدانجا رسید | کز قوا همه دو جهان در گرفت

بس که زبان بر همه بگشاد | بس که جهان جان سخن در گرفت

وله ایضا

باز دگر جانب یار آمدیم | خیره نگر سوی نگار آمدیم

بر سر و روی سمن کان چار راه | تا سر آن کنج چو مار آمدیم

نافه آهو ببرد و دماغ | دام گرفتیم و شکار آمدیم

دام بشر لایق این صید نیست | بس تو بگو با چه بکار آمدیم

بار دل پاره رفو توشه | بر طمع دولت یار آمدیم

ای همه هستی بکن از مکان | زانکه ز هستی بکنار آمدیم

همچو ستاره سوی شیطان گریز | غط زنان [illegible] آمدیم

همچو ابابیل سوی حمل فیل | تا صد اهلاک و دمار آمدیم

باز چو بینم رخ عاشقان | با طبق سیم نثار آمدیم

وله نور الله مضجعه

ای که ازین تنگ قفس می پری | رخت به بالای فلک می بری

زندگی تازه ببین بعد ازین | چند ازین زندگی سرسری

در هوس مشتری [illegible] عمر | ماه ببین و بر او مشتری

دل [illegible] در انداختی | جان برهنه شده [illegible]

در عوض لعل تن چار میخ | باقی ای جان [illegible] مشتری

با [illegible] جسم غلامانه [illegible] | پوشش کنون [illegible]

زرگ حیات است [illegible] | عکس نماید [illegible]

جمله بما [illegible] | [illegible]

لیک یکی قسم [illegible] | آنکه از نعمت و [illegible]

گشت سوار و [illegible] جان | باز رسید از [illegible] خبری

سوخت [illegible] | [illegible]

[illegible] | گر دو [illegible]

بر سر دریا [illegible] کشتی روان | [illegible]

گر چه جدا گشت [illegible] | [illegible] عشق [illegible]

[illegible] شکسته [illegible] | [illegible]

چون که ز زندان چه آیی برون ‌ ‌ یوسف مصری شوی و سروری
چون بر هی از چه از آن شور و شر ‌ ‌ باشی و معتکف کوثری
ساقی این را تو بگو زان خلق ‌ ‌ از تو کند ای شه من یاوری

وله طاب ثراه

بیشتر آرزوی چو تو دلبرست ‌ ‌ کیست که از عشق تو مخمور نیست
ای غلطم در طلب جان من است ‌ ‌ پیش بیا بس که ره دور نیست
طلعت خورشید که از یار تست ‌ ‌ ماه چه جایست که مشهور نیست
پرده بر انداز چه اندیشه است ‌ ‌ ترک کن اندیشه که مستور نیست
ای شکری دور ز دام مگس ‌ ‌ وای عسلی کز تن زنبور نیست
هر که خورد غصه غم هجر تو ‌ ‌ با رخ چون ماه تو معذور نیست
هر دل بی عشق اگر با دو ماست ‌ ‌ جز کفن اطلس و جز گور نیست
تا بکش اندیشه مه منکری ‌ ‌ لطف خدا بیند اگر کور نیست
پیر و جوان کو خورد آب حیات ‌ ‌ هر که بر او مقتضی منصور نیست
پرده موجی است شنیعی و دو ‌ ‌ صدق محبت ز من دور نیست
غیر خدا جز عمل از زور نیست ‌ ‌ فیض خدا جز ظهر النور نیست
مخزن آفاق توی شمس دین ‌ ‌ گفتن اسرار تو مستور نیست

وله نور الله مضجعه

چرخ فلک با همه کار و کیا ‌ ‌ گرد خدا گردد چون آسیا
گرد چنین کعبه کن ای جان طواف ‌ ‌ گرد چنین مایده گرد ای گدا
بر مثل گوی بینداز گرد ‌ ‌ چونکه شدی بی‌خود و بی دست و پا
اسب و رخت باخت شه پیدا درون ‌ ‌ جان چو ثنائی شوی دلربا
همچو پروانه شو ای دلشده ‌ ‌ گرد دو تا و گرد سر شمعها
زانکه ترا هست خاکی و دل آتشست ‌ ‌ میل سوی جنس بود جنس را
گرد فلک گرد چو هم اختری ‌ ‌ زانکه بود جنس صفا با صفا
گرد فنا گرد چو جان فقیر ‌ ‌ بر مثل آهن و آهن ربا
زانکه وجودیست فنا پیش او ‌ ‌ تشنه نظاره چرکه عطا
مست همی کرد وضو از کمیز ‌ ‌ گر عدمم باز رهان ربنا
گفت بجستم تو حدث را از آن ‌ ‌ گر خرد و قلب نشاید دعا
زانکه کلیدست چو کژ شد کلید ‌ ‌ وا نشود قفل تباه ای عطا
خامش کردم همگان خمیده ‌ ‌ قابت جان بر وعلم زده صلا

وله ایضا

عشق را بر همگان برگزید / آمد و مستانه رخم را گزید

شکر کز آن کان زر معنوی / روی مرا ماه دو کاری رسید

باده فراوان خورم و جام نی / بوسه بی اندازه و لب ناپدید

خواست کام کند دو چشم / بر رخ خوبم بره یکی کشید

کو سگ نفس این همه عالم گزید / کی شود از سگ لب ما پلید

ای شب کفر از مه تو روز دین / کشته برند از دم تو باز تر

جان سعادت بکشد نفس را / تا بهم افتد سعید و شهید

گر بره صید او جان آیدی / کز رسکهای یک تن رسید

ای خرف پیر جوان شو ز سر / تازه شد از پای رضا او [illegible]

رای بدن برده برون از گور / صور دمیده ز عرش مجید

تا مرغ شنود دل ما شان / آید که الله حمید

ولـه طاب ثراه

جان جهان دوش کجا بوده / ای غلطم در دل ما بوده

دوش ز هجر تو جفا دیده ام / گر چه تو سلطان وفا بوده

باز بگو روح بوقت گریز / بیند ترا ز ما جدا بوده

آه که من دوش چه بیمان بوده ام / آه که تو دوش کرا بوده

رشک برم کاش قبا بودمی / چون تو در آغوش قبا بوده

رنگ رخ خوب تو لعل گون است / در حرم لطف خدا بوده

رنگ تو داری که ز رنگ جهان / پاکی و همرنگ بقا بوده

رنگ همه بستی و بالا ز تو / تو ز همه رنگ جدا بوده

ولـه ایضاً

آه در آن شمع منور چه بود / کآتش زد در دل و را ربود

ای زده اندر دل من آتشی / سوختم ای دوست بیا زود زود

صورت دل صورت معنی تست / در رخ دل حسن جدا می‌نمود

چو شکر شست بپاره / جز گل او نیست بر [illegible]

جان من اول که بدیدم ترا / گوش دل از لعل تو سری شنود

چون دلم از چشمه تو آب خورد / غرقه شد اندر تو و سیلش ربود

سیل تو بن سعد وفا / کشتی بکرد دنیا عقبی بود

ولـه نور الله مضجعه

شاخ گل باغ ز تو سبز باد / هست عیش تو درین رقص باد

تحفه عیش شما کشت باغ / تخت بود جای که گسته باد

وله ایضاً

چونکه در دل من نور عاشقی شب | کرد برازیم زهره نای [illegible]

خواب شد [illegible] | زانکه بر دست تلاشی [illegible]

بس دل پر نور روشنی [illegible] | مشتعل شد [illegible]

شب طلعت شاه عیسی [illegible] | روز کجا باشد [illegible]

[illegible]

مغز [illegible] | حیرت روز [illegible]

وله نور الله مضجعه

شاخ گل باغ زمرد سبز باد | مست چون [illegible] در رقص باد

تخت عیش شاه گشته باغ | تخت بود جایکه کیقباد

باده و روحست و [illegible] | عیسی گل روی [illegible] زاد

رقص شاه [illegible] | رحمت [illegible] در رقص باد

میوه هر شاخ [illegible] | زانکه [illegible] نهاد

نعمت [illegible] نبود | کم نشد از خوردن دنیا نهاد

رفت سوی دل [illegible] | [illegible] شاد

روز نی [illegible] | خوان بزرگست [illegible]

قسمت [illegible] | تخت [illegible] بود [illegible]

بس که نسیمی بدل اندر [illegible] | زان [illegible] نور کرد آورد یاد

وله طاب ثراه

در دل من پرده [illegible] | [illegible] دل [illegible]

پرده [illegible] | [illegible] شکل [illegible]

زخم جان [illegible] | پرده [illegible] نظر [illegible]

شب [illegible] خلوت [illegible] | [illegible] آتش [illegible]

ای [illegible] | آن [illegible] جان [illegible]

نکته جان می‌شنوم [illegible] | تن تن تن [illegible]

کردم [illegible] روان | [illegible] دانم [illegible]

از تو چه آید زیانم که تو / با زرکی زر و گل و سوسنی

از تو چه آید دگرم که تو / تابش خانه و پروردنی

از تو چرا روز نگیرم که تو / قوت سحر خنده و صبح آمنی

و له نور الله مضجعه

زهره دوید دف زنان شاد و مست / بلبل جان مست گلستان اوست

شاه شهی گشت طرب ساز او / یار پری چهره پری خوان اوست

آن شه و آن مغبچه کامی کو بود / شکر که از روز بمیدان اوست

آن ملک ملکت جان و دل / در دل و در جان پریشان اوست

کیست در آن کشته دل زین / هر کشش کو شکرستان اوست

کوشه گر رفت و جهان از او / او خضر و چشمه حیوان اوست

چون ملک یک جهان بی‌نشان / از همه طامره و پنهان اوست

هست نماینده و خود جلوه خود / خود همه مائیم چو او آن اوست

عشق گر حجت و برهان عشق / در همه حجت و برهان اوست

و له ایضا

هر که ز عشاق گریزان شود / عاقبت ای خواجه پشیمان شود

والهٔ عشق تو همه ذرات / سر که سوی چشمهٔ حیوان شود

دل که سوی عشق کشد عاقبت / در حرم عزت سلطان شود

تنگ بود چو صدف از آب / از تف او قلزم و عمان شود

رو بدل اهل دلی جای کن / قطره ز دریا آید و مرجان شود

جنبش هر ذره باصل خود است / هر چه بود کل کسی آن شود

جان و دل از مهر مهی جو / هر صفت دلی و جانان شود

خار که در سینه عاشق است / عاقبت الامر گلستان شود

نطفه را بندگی جمع باش / ور نه ضمیر تو پریشان شود

و له قدس الله روحه العزیز

ای دل سرمست کجا می‌روی / بزم تو کو باده کجا می‌خوری

با منه نقش و ترا نقش نی / دایه هر جان و تو از جان بری

صد مثل و نام و لقب گفته‌ات / از لقب و نام و مثل برتری

هر که ترا جو دو جسد [illegible] / صد نشان مکانی بری

نقد تمنا بود و [illegible] / گفتم قیمت کنش ای جوهری

میر تو عشق نهانی توی / سر که کشی سر نظری

گفت چه دانم سر عاشقی عشق / عشق بود نقد ترا مشتری

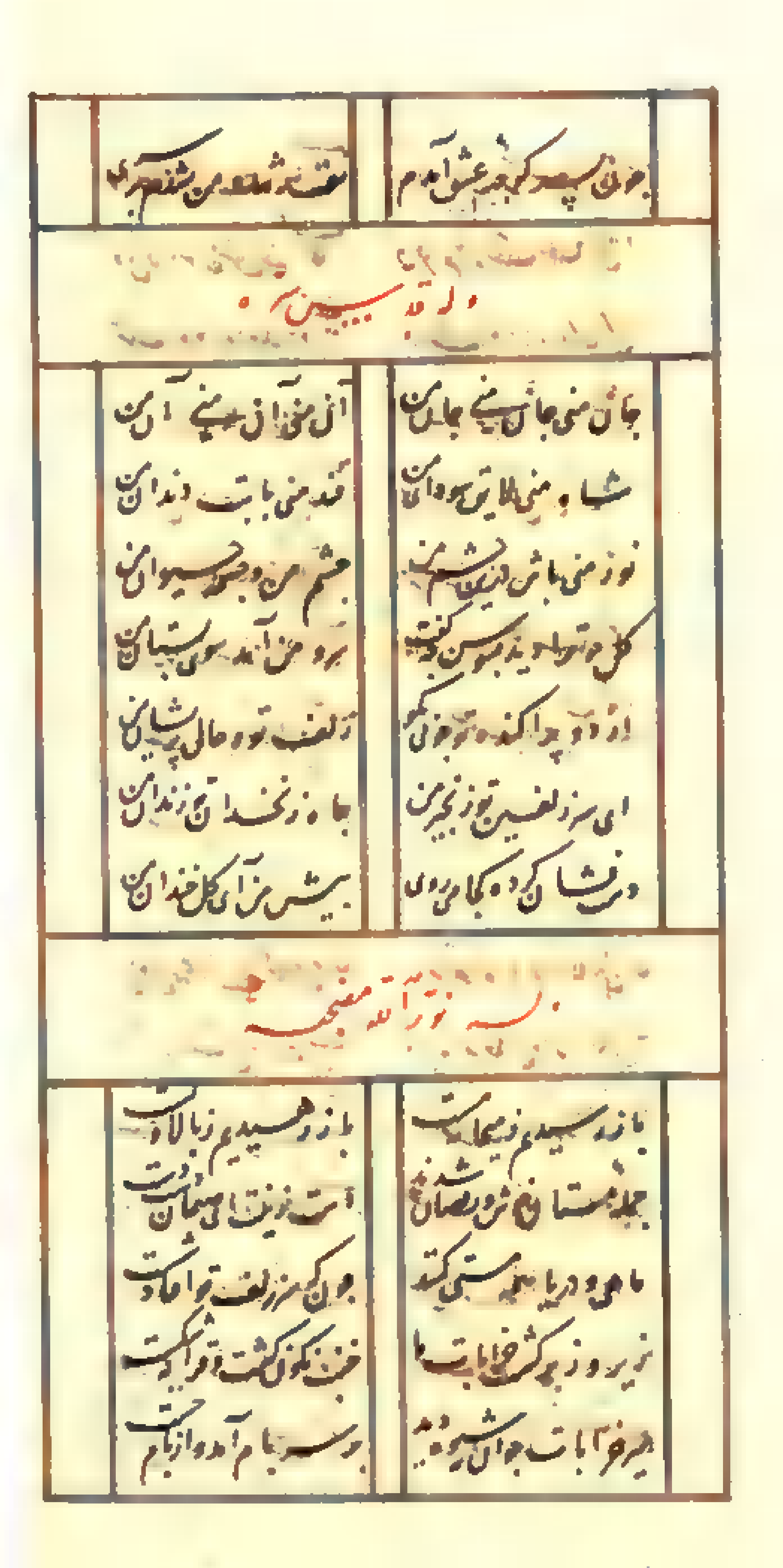

چون رسید کعبهٔ عشق آمدم — تشنه شدم من [illegible]

وله قدس سره

جان منی جان منی جان من — آن منی آن منی آن من
شاه منی لایق سودای من — قند منی بابت دندان من
نور منی باش در این چشم من — چشم من و چشمهٔ حیوان من
گل چو ترا دید به سوسن بگفت — سرو من آمد سوی بستان من
[illegible] — زلف تو و حال پریشان من
ای سر زلفین تو زنجیر من — چاه زنخدان تو زندان من
[illegible] — پیش من آی گل خندان من

وله نور الله مضجعه

باز رسیدیم ز میخانه مست — باز رهیدیم ز بالا و پست
جمله مستان خوش و رقصان شدند — دست زنید ای همه جانان دست
ماهی و دریا همه مستی کنند — چونکه سر زلف ترا باد داد
[illegible] — [illegible]
[illegible] — در سر بام آمد و از بام جست

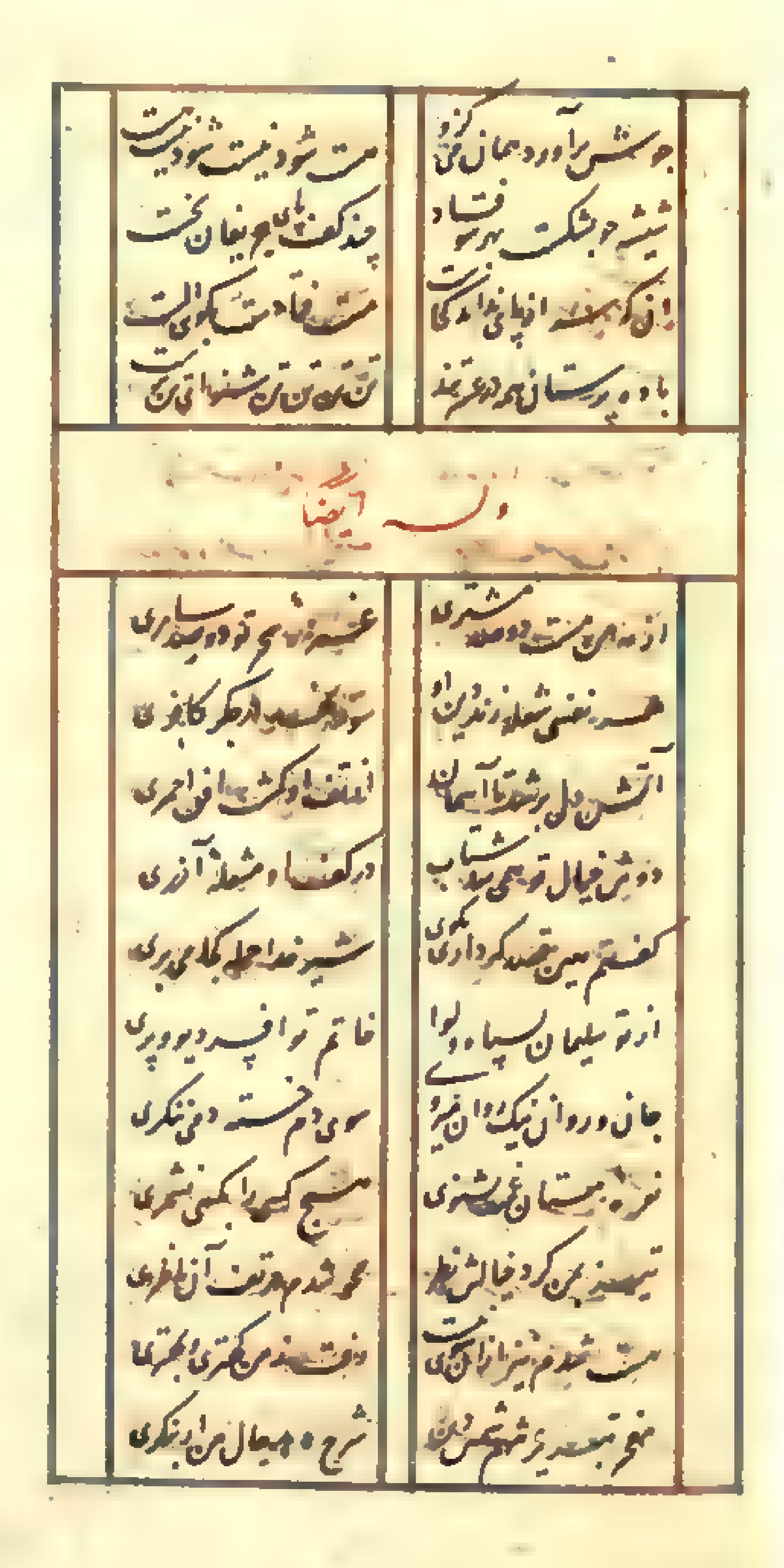

جوشش را آورده جهان [illegible] — مست شو و نیست شو و نیست [illegible]
شیشه چو بشکست بهر سو فتاد — چند کف پای [illegible] بخست
[illegible] — مست فتاد است بکوی الست
باده پرستان همه در عشرتند — [illegible]

وله ایضا

[illegible] — [illegible]
هر نفسی شعله زند [illegible] — [illegible] در جگر کافری
آتش دل رشته تا آسمان — [illegible]
دوش خیال تو همی [illegible] — در کف ما شعله آذری
گفتمش [illegible] — شیر خدا جلوه کجا می بری
از تو سلیمان سپاه و لوا — خاتم تو افسر دیو و پری
جان و روان [illegible] — سوی دم خسته دلی بنگری
[illegible] — هیچ کسی را [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ولـه نورالله مضجعه

خیز که امروز جهان آن ماست / جان و جهان ساقی و مهمان ماست

دردل ما درد دل و دیو و پری / دیده ما ترس مسلمان ماست

رستم دستان بهزاران جواد / بنده و بازیچه دستان ماست

بس نبود مصر و ایشان شرف / آنکه شمش یوسف کنعان ماست

خیز که فرمان ده جان جهان / از کرم امروز بفرمان ماست

کاسه ارزاق بپای سمند / کیسه ارزاق چو مهمان ماست

خازن رضوان که جنتست / مست رضای دل بگریان ماست

سور درافکنده و پنهان شدند / کز نمک غمزه نمکدان ماست

جان جهان شمسه تبریز مان / شمس حق و دین و سلطان ماست

ولـه ایضا

پیر خرابات تهی کی نگار / وز تو خرابات چنین بی قرار

جمله خرابات خراب تو اند / جمله اسرار ز تست آشکار

تخم کهن بر سر مستان بریز / تخم فن در دل مستان نکار

جام که بازیچه فانی بریز / ساغر مردانه باقی بیار

آتش می بر سر چو سبزه زر / دامنی بالان ندا چو بید کار

می چو شراب از لب دلدار / درد خورده باده مجبور دار

پرورش جان تمام بود / از می و از ساغر پروردکار

ولـه طاب ثراه

هر که درو نیست ازین عشق رنگ / نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ

عشق برآورده ز هر سنگ آب / عشق برآورد ز آیینه زنگ

گر بجنگ آمد و ایمان بصلح / عشق زد آتش در صلح و جنگ

عشق گشاید دهن اژدر دل / هر دو جهان را بخورد چون نهنگ

عشق چو شیر است بمکر و بریو / نیست کمی روبه و کام پلنگ

چونکه مدد برسد آید عشق / جان برهد از تن تاریک تنگ

عشق ز آغاز همه حیرتست / عقل درو خیره و جان گشته دنگ

سوی شه شرق بمهرای صبا / قدرت ما را برسان بی درنگ

ولـه قدس الله روحه العزیز

تو به سفر کرد با پای لنگ / صبر نموده اقتدر در جای تنگ

جز من و ساقی نماند کسی / چون کند آن چنگ ترک ترنگ

عقل چه داند که تا برون حرم رفت باده ای جوان کی که وقت جنگ
صدر خرابات کسی را بود کو رهد از صدمه بی الم و ننگ
هر که ز اندیشه دلارام ساخت کشتی بر ساخت ز بحر نهنگ
وانکه در اندیشه یک جو بزیست او خر بالان بود و پالهنگ
یار منی زود فرو جه ز خنبه خو بفروشش بر یمانی درنگ
کز خنبه دنب خوری کرو زانک کلیدی بفتد بی درنگ
راز مگو پیش خران ای مسیح باده مستان از کف ساقی شنگ

وله ایضا

ای که تو از عالم بالای روی چون خوش از زمین سوی کجا میروی
بی قفس اشکسته و رسته ز بند پر بگشودی کجا میروی
بس ز کفن پیرهن کن و بار اکبری گر وطن خویش کجا میروی
بی غلط عاریه بود این وطن سوی وطن گاه بجا میروی
چون ز قضا دعوت زمان رسید در پی سرهنگ قضا میروی
تا که ز جنات نسیمی رسید جانب رضوان بصفا میروی
یاد تجلی جلال قدیم مضطرب و بی سر و پا میروی
تا ز شعاعات جمال خدای مست جو عید لقا میروی

یا ز غم عشق حاجی [illegible] صادق شدی سوی علا میروی
یا بصفایی که خوشان کشته تا مشرق مخفی بصفا میروی

وله نوز آئد معنی

خشم رو خواجه پشیمان شوی جمع بنشین ور نه پریشان شوی
[illegible] وضو جو خدان سوی ویرانی
گر بکر زی ز خرابات شهر بار بکش غول بیابان شوی
گر تو ز خورشید حمل سر کشی بفسره و برف زمستان شوی
روی بجنگ ار بصف شیر و اژدر ور نه چو گربه موش انبان شوی
گم خور از این پا چه کلاه [illegible] ور نکوری خود و شیطان شوی
کاو نفس خود زبون شود گر همه کفر بی ایمان شوی
روی مکن پرسش [illegible] تا ز عنایت گل خندان شوی
دست ز دامن [illegible] صاحب و هم کاسه سلطان شوی
ای دل یک لحظه دیوانه باز دمی خواجه دیوان شوی
کاو [illegible] کاو ز ذی حشر ایران شوی
گر ز سپاهان جلانه عراق مطرب آن شاه خراسان شوی
تو طوطی چه شوی گر عقل یک منش و یکدل و یکسان شوی

ور نکنی این همه خاموش باش — تا بخموشی سبکی جان شوی

وله ایضاً

تفت زین جهان دولت از جهان — خدایا رای این هوا یار آن

دل تو غریبست وجان هم غریب — نه از زمین و نه از آسمان

اگر یار جانی و یار خرد — رسیدی بیار و رسیدی بجان

وگر یار خشمی و یار هوا — تو با این دو ماندی درین خاکدان

مگر ناگهان آن عنایت رسید — که ای من غلام چنان ناگهان

نشان چون کند او نشان کی دهد — نشان چون بیان بی نشانی عیان

ز خورشید یک ذره چون ظاهر شود — بر افتد ز گردون همه کهکشان

خمش کن خمش کن که در خامشی — فراوان زبان و هزاران بیان

وله قدس الله روحه العزیز

نکاری ندارد بیابان ما — قراری ندارد دل و جان ما

جهان در جهان نقش و صورت گرفت — کدامست ازین نقشها آن ما

چو در ره ببینی بریده سری — که غلطان شود سوی میدان ما

ازو پرس ازو پرس اسرار ما — کزو بشنوی سر پنهان ما

چه بودی که یکدم خوشی یار آمدی — بشنیدی زبانهای مرغان ما

چه بودی که یک مرغ پران شدی — برو طوق پیوسته سلیمان ما

چه بودی که ابری پدید آمدی — کزو بار ازین کهنه عمان ما

چه دانم چه گویم که این داستان — برونست ازین حد امکان ما

نگه می کنم دم که هر دم رون — پریشان ترست این پریشان ما

چه کبکان و بازان همه محو شد — میان هوای کهستان ما

میان هوایی که هشتم هوا — که در سایه آنست کیوان ما

زمین آسمان کان کریمست نیز — که در عین کریمست جولان ما

چه جای هوا و بهشت و فلک — نگنجد در وصلت حیران ما

ازین داستان بگذر از نامه بر — که درهم شکستست دستان ما

صلاح حق و دین نماید ترا — جمال شهنشاه و سلطان ما

وله نور الله مضجعه

چو از حافظه یک کس می شود داد — گر از رخت عمر کی بازی برد طرار

چو از خواب و از طوار بیا زاده — چو از ان که خبر می کند گرگ آزار

ترا مرا که بیا زر ز شیخ و واعظ — که زین همه جان او عشق آب قرار

یکی همیشه همی گفت راز با خانه — شنو خواب تا که ما را نکن اخبار

شبی ناگه به خانهٔ پیری فرود آمد … چو گفت که باشد و چیست بسیار
بگفتم جرم کن تو پیش از افتادن … که چاره سازم من با عیال خویش ...
خبر بگو معنی این خانه کو چه صحبت … نوه قبادی و کشتی را به اینجا ...
جواب گفت بلاور فصیح آن خانه … که چند بار خبر کردمت بلبل بهار
بدان طرف که آن در گشادی بیگانه … که قوم ... بدیدت ... بهار
همی زدی به علم ز عمل مشتی گل … نگاه نیمه بستی بدان در دیوار
زهر کجا که کشادم دهان در وستی … پیشتر که بگویم چگونه ای معمار
مثال کاه گلت از ... زده بیرون … بیا تو کاه و گل اندر شکاف می‌ فشار
بدان که خانه تن است و ... … شکاف و رنج بداده که زمی ای بیمار
دهان گشاده تن تا بگوید ... … طعن آمد بدان ... گفتار
حماد ... از شراب ... … همه شراب بنوشیده شراب انار
وگر دمی تو خمارت بده که رو به بهشت … چه روی پوشی از آن که هست عالم الاسرار
بخور شراب انابت بساز ... … ز تو به ساز ... عذرا استغفار
بگیر ... دل خود ... دیگر بار … نگاه مکن تو بتا ... عمل صد بار
بخور ... که آب حیات ... … تو ز نهار را ... نفس زنهار
اگر کسیت بگوید که خواست ... … بگو که خواست از ... دیگر بار
مرید ... … رهیدن از ... وصید از آن آشکار

وگر نخواست ترا بس چرا فرا آن کرد … که زرد کرد رخت را فراق آن رخسار
وگر نه غمزهٔ او زد به تیر عشق ترا … چرا است این دل تو همچو چشم من خونبار
شتا رسید بهار ... … که عاقبت ببرد او رسید نسیم بهار
چو زنده گشت ... فصل ... … ... زچه ماند میان ...
به سوی باغ بیا و چو ... فصل ببین … شکوفه ها ... در اظهار
چو واعظان خضر ... … زبان حال کشاده خموش باش ای یار

وله نور الله مضجعه

نگار کعبهٔ جانست ... … به هر طرف که بگردید روی یکدانست
که جان ... جهان ... … که جان جمله جانهاست ...
... که جان ... … ... جان ...
... عشق ... … بکان ... اگر عاشقست ...
چه ساغرست که مردم ... … ... که مرد ...
که عشق باغ و تماشاست ... … که عشق ... بازیست ...
چو آب و نان همه ماهیان ... … چو ماهیست ...
... … ... تمام ...
چو مرغ در قفسم ... شمس تبریزی … ز دشمنی قفسم بشکنیت ...

در طلب شراب

بدار دست ز ریشم که باده می‌خوردم | ز بی‌خودی سر و ریش و سبیل گم کردم
ز بیشگاه وزدم کاسیستم آگاه | به بیشگاه خرابات روی آوردم
خود آگه کرد برآورد از تنگ دنیا | هزار حال شود در نیا پدا کردم
دواخ تر ز فلک گشت بینه تنگم | لطیف تر ز قمر گشت چهره زردم
دکان جمله طبیبان خراب ایم کرد | که من سعادت بیمار و رو داد دردم
شرابخانه عالم شده‌ست سینه من | هزار تحسین بر سینه جوان مردم
هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را | که ننگ عشقم و از ننگ خویشتن فردم
چو خاک راه شدم ارغوان [illegible] | چو مات شاه شدم جمله لعب بردم
بود آنکه بمیرد هزار خوشه | شدم بفضل خدا صد هزار [illegible]
منم بهشت خدا لیک نام من عشق است | که از شکنجه ره و مردگی افسردم
ره ز تیر فلک در سنان مراکش | مرا ان مرید که او را عشق پروردم
چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل | دو صد تموز بکوشید از دم سردم
خموش باش که از خوف فتنه کم بود | هزار پرده دریدی زبان بی‌پردم

ولد نور الله مضجعه

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرین است | بهانه کن که بتان را بهانه آیین است
از آن لب شکرینت بهایهای دروغ | بسان گلشکر و قند و شهد شیرین است
وفا طمع نکنم زانکه جور خوبان را | طبیعت و سرشت و عادت دیرین است
اگر ترش کنی روی زیبا نگردد ای | نگردد از تو دلم کان همه دروغین است
ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا | بجان پاک عزیزان که زهر و زوبین است
هزار وعده ده ار همه خلاف کنی | که آن شراب که دارو ندانی چه دین است
بآن دهد که رخش از نیاز چو زر است | نه آنکه او ز غنا خود ز زر و سیمین است
جواب چو شکر آن ده که محتاج است | جواب تلخ ترا صد هزار تمکین است
جمال و حسن بو بخت و فخر چو [illegible] | بقای گنج تو با داد جان مسکین است
کمال هستی ما را نیاز خویش بسوز | که آن زکات لطیف نصیب مسکین است
برون در همه را بود بکان نشان | که در شرف سر کوی تو طور سینین است
چو زند چوب سلاطین جور داد چه شود | جفای عشق کشیدن فن سلاطین است
امام فاتحه خواند ملک گوید آمین | مرا بفاتحه از شه امید آمین است
هزار نوبت که اندیشه تو قبله | هزار کوه و معلش بها و کابین است
جهان که مدرسه علم دارد آینها | بدان که مدرسه عشق را نه آیین است

خموش کنم که تا شرح این کند شاه | که از لطافت شاهم امید تمکین است

وله نوّر الله مضجعه

اگر برآ تو بگو لیس دلم ترا خواهد / تو هم بصلح گرآیی اگر خدا خواهد

هزار دست چو من زیر انجای پایان / که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد

زعشق و عاشق درویش خلق در عجب اند / که آنکه رشک شهانست او چرا خواهد

عجب نباشد اگر مرده بجوید جان / و یا که سینهٔ تفسیده صبا خواهد

و یا دو دیدهٔ کور از خدا بجوید / و یا که جایع ده ساله نوا خواهد

چه دعا شد سلام من که دعا کردن / که هر که رویم بیند ز من دعا خواهد

ولی بچشم تو من رنگ کافران دارم / که چشم خیره و کشت چندم خرا خواهد

اگر مرا بکشد چشم تو ز من بگذشت / اسیر کشته ز غازی چه خونبها خواهد

سلام و خدمت کردم نگیرم تو نی / چو سایهٔ تو دمی مسکین که کیمیا خواهد

چه کو نباشد صورت بگو صورتگر / ز خستگی برهم گر ز من دوا خواهد

ز آفتاب بگو همچو شمع آن سایه / که ذره ذره بجا چه کرا و شفا خواهد

زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی / که شمع گنبد خضرا از او ضیا خواهد

وله قدس سره

منی مکن که پشیمان شوی و بد باشد / که عاقبت ثمر باغ تن لحد باشد

چو درویش ار کنی از غصه پریشانی / چو نیش عقل تو در دست کار بد باشد

مکن بجای دو با نفس و جنگ بسیار / که صلح را ز چنین جنگها مدد باشد

ز گر گریز کنی همچو آهو از کف سگ / ز تو گریزد هم صد دام و دد اسیر باشد

به گوش تو سخن یار مهربان شنود / به پیش چشم تو دلدار و ورد خد باشد

نشین بکشتی نوح و بگیر دامن روح / بحر عشق که هر نطفه جزو مد باشد

بیا ز چشمه کن ای دل کنار از آن جوت / که آن لطیفه آزاد و سرو قد باشد

چه ظلم کرده ام و جرم من که من کنم / که آفتاب و قمر را برو حسد باشد

خموش باش و بگو ریگ را شماره مکن / شمار در چو کنی آن زا کرا عدد باشد

وله ایضا

بگو بگوش کسانی که نور چشم منند / که باز نوبت آن شد که عهدها شکنند

هزار توبه درو کنند شکسته آدم / که غمزهای دلارام ملک حسن زنند

چو یار مست خرابست دور دور ... / نه غیر مستی و شنگی بگو که تا چه کنند

بگوش هوش بگفتم آب روی رو / که این دمست که چاهی برای تو بکنند

ز بس که خرقه گرو کرد پر صومعه پاک / مگر بکوی خرابات جمله بر نکنند

مگر مطرب جانی فتنه کانی / همی سرای تن تن که جمله بی تو تنند

متیم همچو مکین شو بحلقهٔ عشاق / که غیر حلقهٔ عشاق جمله [illegible]

بکان جمله مردان که این کو عاشقست | همه زنند بین تا بکوه شان زنند
بحق جمله جانبازان کو بجاست | همه بینند نگه کی بهر چه می‌تنند
همه خوش باش بس راست ای که غم مکن | و ورای پرده رقیبان ببین که در چه‌اند

وله نور الله مضجعه

محبت شب که شبی صد هزار جان ارزد | کنون شب که شد آن شب زدن بی حد
آسمان جهان به شبی فرود آید | برای مه منظم سپاه فضل آید
خدای گفت قم اللیل ز کرامت | ز شب درست فرود آن صدر فوق آید
زدوده شب زن ای جام از آتش می | مدد شب که آن جام راز علم آید
بگیر لیلی جان زانکه ای مجنون | شب خلوت تو صید روز برکه آید
بدان که آب حیات ... عشق کی | چه باشی که ره آب بسته بر خود
ز دیده شیره آن ... اباهی ... | گر او ... طلبیان هستشان مسند
شکست جمله بتان شب ... خدا | گر نیست ... کرم اوراق و گفت آید
هر که شب کشاده ... جمال آن کشد | چه زانکه تو در علم و در تو علم آید

وله ایضاً

بس نگر که منم مست ... گور | در آن ... که شد از دکان ...

سلام من بشنوی ... خوش خوب | که صبح وقت ... جشن ... مستور
منم و عقل و خود در درون پرده تو | وقت ... شاه ... فقور
شب خوب ... آواز آشنا شنوی | رسی نظر ... روی ... گور
خمار عشق دارد ... تحفه | شراب و شاه و شمع و کباب ... گور
در آن زمان که چراغ احد ... | چه ... کاین ... گور
زما بهوی بشوریده خاک گورستان | زبانک ... عاشق ... نشود
کفن دریده که فته دو گوش ما ازیم | دماغ ... گوش ... شیشه نفخ صور
هر طرف نگری صورتی ز ... | اگر بخود نگری یا بسوی آن شه ... نور
زاهر ای بگریزد و دو چشم ... | اگر چشم ... آن روز از عالم دور
صورت ... ما ... | گر روح سخن لطیف و عشق ...
چه جای صورت اگر خود ... | شعاع آینه جان علم ... بطعن
دهل زنان بسوی مطربان ... | ز عاشقان ... عشق ... غیور
بجای لقمه نان که خدای راستی | نشسته بر لب خندق ... گور
بشهر ما ... عمارخانه بگشادی | دهان بسته ... عمارخانه ...

خموش کردم و از غیر اهل ... | خود اهل هست ...

وله نور الله قبره

دلا رسیده بجانت ز خیر و شر [illegible] نظر بخلق شده [illegible] دلش بسی کیف از دور

چو آفتاب بجا ماند چه غنچه [illegible] بروح عاشق و وزنت و علم [illegible] نور

درون جامه ز خورشید روح روشن شد نه نور [illegible] عارض برق نیز [illegible] کور

[illegible] که جاشتگاه [illegible] ازان که خفته چنین خواب شد مهجور

مگر که خفت شه ناظرم بحکم خدا نظر بحکم [illegible] ز جهان منظور

[illegible] اگر [illegible] که در خواب است ازان [illegible] شدی مهجور

جهانکی [illegible] در خواب رفت [illegible] بخواب دید که سلطان [illegible] مغرور

بدید خود را بر تخت ملک [illegible] هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور

بتخت بنشسته جهانکی [illegible] در [illegible] خدا [illegible] بستین و بهور

میان غلغله و دار و گیر [illegible] میان [illegible] الملک [illegible]

[illegible] در کلبن [illegible] ز [illegible] جای [illegible]

بتخت و بهلوی [illegible] به تخت و جا [illegible]

[illegible] تو هم [illegible] حاضر شوی بخواب غرور

[illegible] هزار مرتبه [illegible] ظاهر و مستور

شهی که خفت ز شاهی [illegible] غافل [illegible] معذور

چو باز مرد و از [illegible] بیدار بتخت آمد شاه [illegible] جمهور

لباب قصه بماندست و گفتن [illegible] بمان [illegible] داده و کوتهی [illegible]

وله نوا آهنگ [illegible]

[illegible] تو [illegible] بجز وفا [illegible] مهر [illegible] برای تو [illegible]

[illegible] که [illegible] آن [illegible] ز [illegible] محبت [illegible] گشت فنا

[illegible] آدم [illegible] جان [illegible] بجان [illegible]

[illegible] عشق [illegible] وفا

[illegible] کشف [illegible]

[illegible] آتش [illegible] اگر [illegible] سقف [illegible]

اگر چه سقف سما [illegible] آتش [illegible]

[illegible] خبر نداری [illegible] کجاست [illegible]

[illegible] برو [illegible] دریا [illegible]

[illegible] لب شیرین [illegible] اختیار ندارد [illegible]

[illegible] آتش اندرین [illegible] بی شکیبی [illegible] تنها

وله نوا آهنگ [illegible]

[illegible] خدا [illegible] خلقی [illegible]

[illegible] عشق [illegible] عشق [illegible]

تو لقمهٔ ترشی و دیر دیر هضم شوی — نشو تو لقمهٔ شیرین و نوش گوار

تو لقمهٔ تلخی زان که آن دهان تنگست — که پیل هم نخورد ور ترا بکوبد بار

به پیش چو من تو خود پیل لقمه باشی — توی چو زاغ ابابیل و پیل کرده شکار

تو زاده عدمی آمده ز قحط جهان — ترا چو زاغ سخن غذا چه کردم دار

به یک کرم رسیدی کی دهان بیع زدی — کمی سیاه کنی لب کمی رخ و دستار

هیچ سیر نکردی و معده دوزخ — مگر که بر تو نهد بار خالق جبار

جهان که بر سر دوزخ قدم نهد طلاق — نداکند که شدم پیر هیچ قدم بردار

ندانست پیر کن چشم اولیا و نواب — که رسته اند ز نوش و ز جوش اژدار

نه جوش علم و هنر ماند شان جوش — بجه یداد و خود استر اگر کش باد سوار

خموش کار شمرم من عطا و بخششها — از آن شمار شود گنج ذخیره روز شمار

بیا تو مخند بر ز حمدین بحق — که ... چاکر تو بود و کند ذو دار

وله ایضا

ز آب تشنه گرفتست خشم می بینی — گرسنه آمده با نان همی کند ...

ز آفتاب گرفتست خشم کاز زنیز — زهی حماقت و ادبار و جهل و خودبینی

ترا که مردن ... همی خوانند — نمی روی و تو امید ز طلاق همی ...

تو اصفهانی حسن ... — در آب و گل که آمد ...

وکان حسن که خود را اصفهانی خوانی — ز آب و گل همانند که آن ...

تو خود کسی که سراسر همه ... — روی بعد از خود زان که ...

نشد بجز ... آب و قناعت ... — که شهد حرف کلام کردت شیرینی

کشید محنت بدعاها گشته آمیزی — کشانه شو ... گرچه لک ...

بسوی بحر روانی ... — تو با ... و اقبال ... چه درکنی

اگر تو می روی آن کرم ترا ... — چنین بود ... و رحمت سلاطینی

دار دشت بگو ... — که ... کشته ... پاکی

بکید ... درویش ... — که صانع ... بجهه ... انگزی

و ... آمد ... — تو لایق بر من ... آمینی

در آن مکان که مکان ... — درین مکان ...

... — تو از ... و جدل ...

فداک روح جانی ... — وانت مخلص ... من الطعن

وانت ... — ... تکفینی

وله قدس الله روحه العزیز

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی — مرا چه می نگری گر نشد چه دیدستی

چه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان — کله زدی بزمین بر قبا دریدستی

نظام و تصلف چو مسکین نشین | گر داغ و درد و غم عاشقان ندیدستی
فروغ رنگ تو پیداست زال یعقوبی | بدیده رخ یوسف که کفر بدیدستی
ز تیر غمزه آه دلدار کز بخت دولت | چو از غصه و غم خون کان چکیدستی
ز آه مشتاقان تو چو بی تنک می آید | بپیش تو آهوی ناف همه گریدستی
تو مرد هستی می یا شراب شکر شیر | اگرچه میوه حکمت بسی بچیدستی
حدیث جان حق است این که کف سینه است | اگرچه شیخ شیشه خبر از گر دیدستی
تو خویش درد کان بوده و درمانی | تو خویش قفل خود دانی و کلید استی
اگر ز وصف تو دزدم تو شحنه عقلی | و گر تمام بگویم ابو جهیدستی
دریغ از تو که در آرزوی غیری تو | جمال خویش ندیدی که بی ندیدستی
ترا کسی شناسد که او کسی گردد | دگر کسیت نداند نا پدیدستی
مگر کسی که بود آشنای بود تو | چرا تو هیچ شناسا نه دیدستی
دلا برو بر یار و مباش بسته تن | ز ماه و بنگ و جانت بریدستی
ترک همه بگیتی ز خوش نمی زعون | ز شیب چو موی فرو خمیدستی
چه عمرهاست حدیثش دراز او لیک | چنین دراز سخن را از آن کشیدستی
همی دوم پی ظل تو شمس تبریزی | مگر منم غرفه تو مگر که عیدستی

و له ایضاً

بیا که عاشقی این است و ظلمت آن پیداست | بیا که وقت تجلی ماه و له تجاست
میان روز روشن بر سر بمانده دو چشم | بر آنکه گوید که کو پیشش کز ما پنهانست
نگر دو عاشق اگر صد هزار خام برد | مرا دو چشم بلندی نشان دهم که کجاست
بیا به پیش من آ تا بگوشت گویم | که از زبان و لب من بجز دهان گویاست
کسی که عاشق روی پری من باشد | نزاد و طبع ز آدم نه مادرش حواست
عجب مدار گران کس که ماه بار اوست | چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سر و پاست
سر بریده نگر در میان خون غلتان | دمی قرار ندارد مگر همه بجاست
چو آفتاب بود ماهت آن سر | که روز و شب متقلب در بین شیب و علاست
در این نشاط اگر عقل را نشینی نی | کسی که طاقت دل دیدار تو کامل حیلاست
کسی که صحبت دل دید او است آنکه عزیز | بیا مپرس بگفتی که آن چه کار از کیست
درین چمن نظری کن بجز غزل رویان | که روی زرد و دل درد و داغ از آن سماست
همیشه باش و نکو رو ز تا اگر خود وای | ز ما خود مطلب تا پری با ماست
گر نزد صحنه کهن شمس تبریزی | ستان عشق ز دور عقول طلعه اوست

و له نور الله مضجعه

نم فرو نزدم باز سوی یار شدم | چمان بحشی و گلستان سبز و از آرم
ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم | بگلشنی ابد و سرو پایدار آرم

من از شمار شهیدستم و داغ داغ — نقل مجلس و شراب دل شادم
که تشنگی ماهی آب من جگرم — چو آب سجده کنان سوی جویبارم
عاقبت غم عشقم کشان کشان برد — همان بهشت که اکنون اختیار شوم
زواد عشق و کله و بار سلطانان — بعشق چه زودم درکدام کار شوم
شنیده ام که امیر بان بعید بدست — اگرچه لاغرم سوی او غزار شوم
و بشیر عشق و بند تکان و دستکار — بعشق دل بیدان یک شکار شوم
چو براق عادت کنون سوار شوم — بسوی منعمی سلطان کامکار شوم
جهان عشق بزیر هوای سلطانیست — چو از رعیت عشقم دان دیار شوم
منم که در نظرم لاشد این جهان — بدان جهان بهدایت بی غبار شوم
غبار تن بود ما و جان بود بیدا — بزود برد که بران چرخ برق وار شوم
اگر کلیم علیم بدان درخت روم — اگر خلیل خلیلم دران شرار شوم
خوش لیلی هم تشنگی این باطن — اگر که از ره یاران بیار غار شوم
ولیک بی تو آفاق شمس دین — بهشت خلد بود هم دران جوار شوم

و له نور الله مضجعه

رسید جانم شکر از دهان دل او رستی — شد است بیم شهنشاه خویش در دستی
رسی بجود که جان یافت در عدم ناگاه — رسی بلید که جان کشت در حیرت هستی

درست گشت که من بدانستم — چو در درستی آن نه برابر شکستی
چو گشت عشق تو فتاده و اکلم بگشاد — چو خون بگشتم از تن از پی یک دستی
علف نور تو علف گرفت گوش دلم — که گرده ذره نور رخ دوم دوار هستی
ز انتظار پرستی که کی صبا بوزد — نه بحسنه دلا تو زبوی زلف بسته چه بستی
زشمس تبریز این عطها بجو و بپوش — زنقد ما شش این کبد که بکار هستی

و له تجنیس

زخود شدم زجمال پر از صفا ای دل — بخشش که زمه بی نوا ای دل
غلام تست مه و آفتاب و شمع و چراغ — زبرد تو طلالیت روح ما ای دل
نهایتیست که خوبی از آن کند رنگنه — که در حسن تو از حد و منتها ای دل
پری و دیو به پیش تو بسته اند کمر — ملک بسجده شده اختر و سما ای دل
کدام تن که برو داغ بندگی تو نیست — کدام داغ نکشتی دوا ای دل
بکلیست همه کنجهای بیزلی — جه کنجها که نهاده به در قبای دل
نظر زمو خشکان و اکمیر نظرت — جه کوثرت و شفا ریح و دوا ای دل

گفتم از مه مند شمس تبریزی
کمند دهر کجا و او کجا ای دل

و له ایضاً

تو نور دیده و جانی و دو دیده و جانی — که شمع شد ز نور حسن در آتای
تو آفتابی و دلم همچو سایه در پی تو — دو چشم در تو نهاده و گشته مرحبای
ازان دهان که چو نی بسته ام کمر چه سی — جوار نیست درون دل از شکر خای
ز کان لطف تو نقدیست عیش و عشرتها — نیم بدولت شهد لب تو بودای
بذات حق که تراست حاصل آنچه دارد — مرا که آب حیات و راحت افزای
ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو برده — تشنگان ز عشق کرده سقای
زهی سعادت آن تشنگان که بی بربند — با صل چشمه آب خوش مصفای
سبوی صورتها را بسنگ می‌شکنند — خورند آب حیات ترا ز بالای
ز نور مفخر تبریز شمس دین حق — دو صد هزار هزاران دری چنین چو بارای

وله طاب ثراه

بهوی شادی چون درد عشق میل کار — که درد و بند شیری برای یار شکار
اگرچه دارم در بیم شیر ایدر تو — قبول کن تو مرا از برای شکر تار
درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی — بجز جفا نبود هیچ دفع آن اسکبار
کسی که بر نمدی چوب زد نه از بد — ولی غرض همه آن تا جدا شود ز غبار
غبارهاست درون تو از حجاب منی — همی برون نشود آن غبار بی هنجار
بهر جفا و بهر زخم اندک اندک آن — رود ز جهش دل که بخواب و که بیدار

اگر بخواب گریزی بخواب در بینی — جفای یار و سقطهای آن نکو کردار
تراش چوب نه بهر هلاک چوبست — برای مصلحت ذات در دل نجار
ازین سبب همه شرط طریق بخرست — که عاقبت نماید صفاش نگار
ببین بپوست که دباغ در دشتها — همی بمالد آن را هنرا تا دار
که تا برون رود از پوست علت نهان — اگرچه پوست نماند ز اندک و بسیار
تو شمس مفخر تبریز خانه داری — شتاب کن که ترا قدر نیست در اظهار

وله ایضاً

برو جفای مقدس ز من سلام برت — بعاشقان مقدم ز من پیام برت
بروز همچو ارم شب وصال که بیست — ازین دو عالم مشوش کدام برت
غذای جسم شما که به پیش آن خود رسید — ز راه و زمره شمع و چراغ بام برت
سیاه کاسه شوید از سطح عشق — بسوی خوان کرم دیگهای خام برت
نشان دهم که شما آتش از کجا آرید — ز نعل خنگ شهنشاه چو شرحرام برت
ولیک مرکب تند است هان و هان زنهار — الله خوریست بندی اگر لجام برت
حیات باید آنجا اگرچه مرد و دست — حلال کرده آنجا اگر حرام برت
مرا ز بند خود عشقش برای جان بگشاد — مرا دو دست گرفته بدان مقام برت
ز لوح عشق نوشتم من این غزلها را — بسوی مفخر تبریز از این غلام برت

وله قدس الله روحه العزیز

ترا سعادت باد ای جمال و جلال / مرا رعایت عاشق اگر بود ز نبات ظلال

بکاه مهر فزودی بکاه مهر بکش / چو آن نسیم بپیش تو ای لطیف خصال

مثال موج چو آب مثال کوزه / چو آب رفت بدریا شکسته گیر سفال

ترا چگونه فریبم و در جوال کنیم / که اصل مکر تویی و اوستاد هر محتال

تو در جوال نگنجی و دام را بدری / که دیده است که شیری رود درون جوال

نه گربه که درانبان وی ببسته شوی / که شیر عشق تو بر ریگ می‌زند دنبال

مرا صورت نیلوفر و مانند جان / چو ابر عشق ببارید در پی اشکال

مثال آنکه ببارد ز آسمان باران / بروی روح شود قطره قطره آب زلال

عجب ترا که ازان قطره‌ها برون آید / بنفشه و گل و نسرین و سرو و بار و نهال

چه جای سرو و گل ای روان بی جرم بهشت / که زو نصیب نیابد بغیر چشم و خیال

بکوییت که ازان ناگهان برون آید / عروش و فرش و سما نکته بود و نهال

صحن سینه چرا پرده دل برون آید / بنان سرو قد گلرخ حمید احوال

ردای لعد مرسل بگیر ای عاشق / صلای عشق شنو هر دم از زبان بلال

بل مرا اگر بگویم عجایبت ای عشق / دری گشایم از غیب خلق را اقبال

همه چو کوس و چو طبلم دل تهی شست / برآوریم فغان چون کنی تو زخم دوال

بکوب زخم طبل نزد بیستر کرمنا / که باشدش چو سلطان بنده و طبال

چو آفتاب جهانی تو شمس تبریزی / ولی مدام نه آن شمس کو رسد بزوال

وله نور الله مضجعه

مقام خلوت و یار و سماع و رو خفته / اگر شرم بادت ازین لطفهای آشفته

ازین سبب منم و شب روی جلوه بر / شب دراز و مه و رازهای ناگفته

بروز پرده درند آن عاشقان شوریده / که لطفهای تو پنهان در شب نهفته

بخواب کن همه را طاق ازین عشقان / ببوی طاق و رواقش و شب خفته

بدان که خلوت شب مثال دریاست / نقشه بحر بود کوه را بن سفته

رخ چو کعبه تماشای شمس تبریزی / که باشدم عوض حج پدر رفته

وله ایضا

عجب دلی که بعشق هست پیوسته / عجب تر آنکه بعشقش بپیش او نشسته

جمال چشم دلا بهتر که ازین بنگر / مدو بهر طرف ای دل تو تیز و آهسته

دوا سبب در طلب بجوی روانی / نگاه مر تو بجیب تو هست بربسته

اگر چه در طلب آن بهر طرف شوی / چو باخودش بجویی دلت بود خسته

میان گلشن دل جان بخت از خاری / ببین دلا تو رخانی هزار گلدسته

بیان دل و جان بدادم بیار طبل علم | هزار سنجق مستی همی شکست
بیا شمسه عدم در نگر در آن استان | ببین ز خویش هزاران لطیف آراسته
نهاده سر و قدم در سرای فنا | وزین بساط فنا مرد و دست شسته
خموش کردم ازین قصه‌های پر دعوی | نجات دامن جوانا مستی ست چو بسته

ول نور آقه تبر

فغان فغان که ببست آن نگار بازار | فغان که بنده مرا او را نبود یار
فغان که کار سفر بیت سخن دستم | گرم ز هم بدرم حوصله بود و بار
ولیک عادت خورشید و سفرها | گر باز کرد و شان از سنگ کار
سفر بیاده و در بحر عددها می‌رود | بدان زبان که شد این همه شمار
بگفتمش که برو کرد به شاکی بگذار | که شیر کرد سوارم بر آر
رات جان مسافر و آب | روانه جانب دریا که شد دار
روزه تلب لب آن جوی با لب دریا | دلی که هست در این کار بیدار
بهشت آینه هنگر که از سفر آمد | صفا نگر تو بروش از ین غبار
سفر که خان یار غار در سفر | تو بخت سفر و ان کار
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه | چو مرد و روح روانست در بهار
چو شمس مغز برو در سفر افتاد | به ملک که نمرد در دوار

ول طالب زاده

مسلم آمد ... دلفریبی ورزی | چو عشق داد را فضل ... روزی
اگر سرم برود که بدرو مرا سر او | رسیده‌ام ز کله اندر کلاه دوزی
دهان بگوش من آورد و گفت در گوشم | که حدیث بیاموز ... بیاموزی
چو آهوی ختنی خون تو شود همه مشک | اگر دمی بچه‌ی تو زبا گوش سوزی
چو جان جان شده تنگ جان ... کشی | چو کان ز رشته ... چه اندوزی
بسوی مجلس جان رو بکش ... جانا | شدی تو ... قلاوزی
شراب ... انگوری | شکر نثار شد ... شکر روزی

وله نور آقه مصطفی

را بدیده و نپرسید آن نگار چرا | ... از ... یار چرا
ببین ... کردم که ... از این | که خاطرش بگرفت آن غبار چرا
زبان ... چرا قصد جان عاشق را | که برکشیده چنین تیغ ذوالفقار چرا
چو دیدم آن رخ گلرنگ ... | دمیده از دل مسکین هزار خار چرا
و لب بخنده گشاید گشاده کرد دل | بدان لبست همیشه گشاده کار چرا
میان برو خود چون که زند زخم | گره گره شود از غم دل نگار چرا

زهی تعلق جان پاک شاد و خندان او | کی دمش که ببینم شوم ز نازش جدا

جهان سیه شود آن دم که روی گرداند | ز مهر و ماه نه ماه و نه نور و یار او

کی نفس که دل یار زما برمید | تو او رمید زما لطف کرد کار چرا

مگر که لطف خداوند تا غلط کردیم | وگرنه خوی مخلوق نیست کار چرا

برون پرده صورت چو آینه نور | پیامبران زچه گشتند پرده دار چرا

وله ایضا

بجان تو که بگو بی کجا وطن داری | گر نخست فتنه عقلی و مستی هشیاری

چو خار پشت سر اندر کشیده عقل امروز | که بیا تو همی که گلگون رشک گلزاری

سماع باده نبود دم تو از ریحی | بمکر و حیله و دستان کید طراری

بگوش چرخ چه گفتی که آمد اندر رقص | بگوش ابر چه گفتی که کرد درباری

بخاک هم چه نمودی که گشت آبستن | زباد دم چه ربودی که میکند زاری

بگو مهار چه سپردی که گنج دار شده | بجز دلها تو بیا موختی کند یاری

بگوش کوه چه گفتی که چشم و گوش [illegible] | بگوش عقل چه گفتی که گشت افزاری

چگونه از کف غم می رهانیم در خواب | چه گونه در غم و امی کشی به بیداری

بمیل خواب هزاران طرح تو چاره | که روح دمی دل ایجاز اجمعه بسیاری

جهان که عارف بیدار روحه از دنیا | زخار حرص برست آن شجر جاری

به آفتاب و به ماه و به افلاک [illegible] | چه داده تو که بی پر کنند طیاری

بذرهای پرنده چه نغمه از تو رسید | اگر نگوید رسانی بمهرش قص آری

دماغ آب و گل را زکیمیا کردی | جهان که با تو همی بجدای بکاری

دری که از دیده عیشان همی شوند غیب | که با هوی بلا نزد زور و دیوار

خمش کردم و نکر بحتم زغیر و صد باره | کشان کشان تو را سوی غیب می آری

وله نور الله مضجعه

بجست از جهان باشد جهان بای | شکر بده چه تا تو شکرستان بای

بجست بجو تو شهاب از برای گشتن دیو | چو زاختری بجی قطب آسمان بای

و عزم بجست کند نوح کشتیش باشی | ز دود چرخ مسیحا تو نزد بلبل بای

کمی و عیسی مرهم طلب جان کردی | که چو موسی آدمی شبان بای

زجست بجو تو آتش و دو جانی | چو یوسف چو ز مان خاتم لسان بای

ز آتش اونکر نزی تمام بجه شوی | ولیکن نیز چنو ز نیش خزان بای

چو خواندن برای [illegible] تو ا قول کنند | شتابان زنده جان شوی جان بای

اگر چه معدن رنجی صبر گنج شوی | مگر تو [illegible] تو غیب دان بای

من این بگفتم و از آسمان ندا آمد | بگوش جان که چنین گر شوی جان بای

خمش از پی آن تا شکر خای | [illegible]

وله قدس سره العزیز

شکست نرخ شکر دائم ابروی ترش
چه باد و لطف تو دایم لب نکوی ترش

زوصل تو ترش است و بجان تا بترشی
که نیست در همه لوات تا بروی ترش

هزار غمزه بهکا عسل شدست از وی
که هست ولی شیرین لب نکوی ترش

زبانه هوی بر شهدهای شیرین کرد
طراوت عجبی یافت ماه روی ترش

ترش مکوی نخندد بزیر لب چو شنید
که چون شیر و شکر شد روان بسوی ترش

زبوسه سیل چو دوش تعلق بره زنان
میان ما همی عسل هست این سبوی ترش

پریر پاینه لعبت کلوی شیرین که
خانه نیست چرا بود شیرین از وی ترش

شبان تیره همی یافت کو بکوی من
چرا کند شکر و قند جست جوی ترش

گرفته طلعت جلوه و بنده ما و بیان
که تا ز جانب شیرین شود کلوی ترش

عجب نباشد اگر قصه و نعامی بیست
همیشه شیرین باشد یقین عدوی ترش

غلط مکن به ترشی نی برای خوشست
ز رشک چون تو سکان ست و ذوق بوی ترش

ز رشک جاه امیر است روترش دربان
ز رشک [illegible] است بوی شوی ترش

هزار خانه چو زنبور پر عسل داری
بجان تو که کدو کن ز کف و گوی ترش

وله ایضاً

هزار بار کشیدست عشق کاه نوا
بشنیم زبام بحر و زمجمه تا برکه

بجد ومکمل عشق آید ما که می ریزد
گرفته گوشش را تخت همچو گوش سبو

زرم جسد بر کند همی سبوی تسلیم
سبو اسیر شفاکشت و کی بریزد او

هزار بار سبو را بسنگ بشکست او
شکست او خوشتم آید زذوق عشق رو

سبو بمرده بعده کوشش ما هزاران دل
بانی چو [illegible] که خورد غوطه در میانه جو

خموش کردم اگر چند گفت عزول
گر خطاب شنیدن ناگفتن است که

وله نور الله مضجعه

برفت علم بر و باید کاز زیاندها
رخ مصعبو و چشم پر آب دو [illegible]

دو دیده باشد بیوم و دروت منعم
فرات و دجله و آب حیات جاری ها

چو ار غم نکت زندگی تو خجلت
کنج نعمت و کان جلال و حسن بها

ولایت والا نگاکو دان که میت
زیوسف خوشش مرمی کشته جدا

ز ملاز اگر برود با ستاره بام
ز مه چو همی زند ش آفتاب طالعها

اگر چه زوالگاه جان بود نکرد
کجات زهره و یارا که کویش کرد جا

الست عشق رسید و مران کرت بلی
کو او گفت بلی هست صد هزار بلا

بلا درست و بلا در تر اکند و بترک
خصوص درتیمی که هست از آن دریا

منم کبوتر بر بام او کرم هر دانه
کجا پرم چه پرم چو گرد بام و سرا

ضمیر زنده دل آفتاب عالمگیر — که سلطنت رسد آنرا که یافت ظل هما

بسی است دعوت دولت بسی دعای کرم — مسیح رفت بجا ماند علیه پیر دعا

وله ایضا

درخت اگر متحرک بدی ز جای بجا — نه رنج اره کشیدی نه زخمهای جفا

نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی — اگر مقیم بماندی چو صخره صما

فرات و دجله و جیحون چو تلخ بودندی — اگر مقیم بماندی بجای چون دریا

هوا چو حبس بماند بچاه زهر شود — ببین ببین چه زیان کرد از درنگ هوا

چو آب بحر سفر کرد بر هوا ز ابر — خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا

ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش — نهاد روی بخاکستری و مرگ و فنا

اگر نه یوسف کنعان که انکار پدر — سفر فتاد شش چو مصر و شد شه والا

اگر نه موسی عمران ز مصر کرد سفر — بدین آمد و زان راه گشت مولانا

اگر نه عیسی مریم که از دوام سفر — چو آب چشمه حیوانست بحی الموتا

اگر نه احمد مرسل که مکه را بگذاشت — کشید لشکر و بر مکه یافت استیلا

چو بر براق سفر کرد در شب معراج — بیافت مرتبه قاب قوسی او ادنا

اگر ملال نگردی تو شمه دم با تو — مسافران جهان را همه دو تا و سه تا

چو اندکی بنمودم تو باقیش خوان — ز عمر خویش سفر کن بسوی خلق خدا

وله نور الله مضجعه

بهمه دلی که درو نیست عشق شیرینی — بجوشد از تک دل چشمه چشمه شیرینی

کلید حاجت سلطان ز ایشان دعا — که روح صرف دعایی نمود آمینی

دلا بگوی خرابات ما ز تو بخزند — بجای تصنع ناموس تا جهان بینی

دران الست ولی جان شنودی — ترا نمود که آنی جسد عشم اینی

تو آنکه چرخ بالیت آسمان همانی — چه دری خود آنت چه در غم زینی

بگو بگو که چه جستی که آن تو شد — بیا بیا که تو سلطان ابن سلاطینی

تو تاج شاه جهان را عزیزتر گهری — عروس جان و جهان را نشد تو آیینی

بچنگ در زده در جهان تو آتش — که از ورای فلک زهره را تو آیینی

بروز جلوه ملایک ترا سجود کنند — بهشت نه بدر از ایشان که بوطنی

بیان هستی و کردی بصدق خدمت تو — کنند خدمت تو اهل دین و تمکینی

ستاره وار بانگشت می نمودند — تو آفتاب کنون بی اشاره بینی

اگر چه در خور نازی بلند را که — برای شکر نه در خوشتر امینی

خمش بسوز که آوازه عقل کردی — ز رمز و حرف بگذر که مرد الیقینی

وله ایضا

بین دلی که نگردد ز جان بسیاری — اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری

ز زخمهای نهانی که عاشقان دارند — بخون درست نگردد ز زخم خواری

مقیم شد بخرابات و جمله رندانرا — خراب کرد و نشد از شراب [illegible]

هزار جان مقدس گرفت هر نفسی — نگشت هیچ وی از نفس [illegible]

شمال نی ز لب یار کام پر شکریم — ولی نیم چو نائی ز [illegible]

بگو اگر چه تو سیری بکشتی از تو — ولیک هیچ نگردیم از آنچه داری

به بحر باید بایست ای مسلمانان — از آنکه نیست ولی از جام شهریاری

هوای بحر چو بهار رستن نشد مرا باغ — که باغ نیز نشد و از دم بهاری

خموش کردم و سیری بسی بی علم — که نیست ولی از فیض کردگاری

وله نوّر الله مضجعه

کجاست ساقی ما تا بهم زند ما را — ببرد جدا از دل ما بکرد [illegible] فردا را

چو او درخت کرم آمد پناه مرغان را — ولا اگر نباشد سپاه سودا را

روان شود ز درون سینه صد هزار آری — چو بو ترا به بخواند فسون [illegible] را

کجاست شیر شکاری و حمله‌های خوشش — که عطسه داد ز آهوی [illegible] صحرا را

کجاست بحر حقایق عصای موسی کو — که چشمهای روان داده است خارا را

کجاست کان شه ما نیست لیک از آن شه — که چشم بند کند سحر [illegible] را

جهان چند دهشت که فتنه را [illegible] — بیا بیا که ز بینی تو [illegible] کبرا را

ز چشم بند ویست آنکه زو [illegible] — ز ذوق بحر ببینی تو موج دریا را

ترا طپیدن و رقص نشاطی از موج — جهان که جنبشش از دم زند و اعضا را

بخواند ز ختم الله خدای مهر — هم او گشاید و [illegible] برد غطاها را

عجب مدار اگر جان حجاب جلالت — ریاضتی کش و بگذار نفس غوغا را

عجبتر آنکه خلایق مثال پروانه — همی پرند و نبینند شمع والا را

به جرم کرده ای چشم بد که بد نکرد — برآ ز تو به کن و ترک کن خطاها را

هزار است جسم بودن ای جنین جان را — هزار است مشی علی الارض [illegible] را

همه [illegible] تا ز جهای حق شنوی — که صد هزار زبانست وحی گویا را

وله قدس الله روحه العزیز

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا — من از کجا غم باران و ناودان ز کجا

چو با عالم اصلی خویشتن [illegible] — دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا

چو جو نداریم و خر بنده نیستم جانا — من از کجا غم پالان و کودنان ز کجا

هزار منزل [illegible] گذشته ام [illegible] — من از کجا و فساد است [illegible] ز کجا

تو مرغ تیز پری هم با آسمان برچه — تو از کجا و غم نام [illegible] ز کجا

کسی ترا و تو کس را چو [illegible] — تو از کجا و [illegible] ز کجا

چو آدمی سگ ما شد برون ز بهشت / بیان کز نعم و ماران ترا امان ز کجا

هزار نعمت و ز بالای آسمان آمد / تو را بنی و بگفتی که این فغان ز کجا

شراب خام بیاور بچگان دد / تو از کجا غم هستم خام قلتبان ز کجا

شراب خانه در ای ... از درون (دربند) / تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا

کانی چو تو که عسس ترا کران باشد / صفات حق و حق را چه وکران ز کجا

اجل قفس شکند مرغ را نیازارد / اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا

ولا و لا بسر رشته رو مثل شنو / که آسمان ز کجاست و ریسمان ز کجا

خموش باش که گفتی بسی کس شنید / که این دل چه باشد و این جان ز کجا

در طایب شراب

بگفت [illegible] آنجا که مبتلات کند / کسی که دست دراز و بسته پات کند

بگفت که برای [illegible] دام درد [illegible] / چو در قفا می در دام کی رهات کند

چو تو سلیم دلی را بلقمه [illegible] / بمهر بیاد و شیخی بطرح مات کند

بگفت بجا ابلت [illegible] مشتاقی / که عقل را و هوا [illegible] تر پات کند

تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش / که گر تو کوه شوی زود چون هبات کند

هزار شکل عجب دکل تو برسازد / چو آب و گل که دگر تا دگر جهات کند

برون کشند [illegible] ازین خیال و از زه [illegible] / بسان شخص خیالت بی جهات کند

تو مرد دل تنگی چون آب جگر خوارن / یکی نفس چو جگر بند شوربات کند

بسی مثال خطیر تست دراز و کوتاه کند / کمت کند و گربار [illegible] ات کند

چو در کشاکش اقرار رانیت [illegible] / ز دنجها برهاند و ترضیات کند

و گر رضا بدهی و شکور باشی هم / ز ارضای برهاند و مصطفات کند

خوش باش که این گودنان [illegible] / [illegible] و همین لحظه ثنا و زکات کند

در نوروز آمد مشفق

بیا مه [illegible] که باز چون نسیم بهار / بر آمدیم چو خورشید با صد استظهار

ز آفتاب تموز ز رنج فصل عجوز / نمود میوه شیرین بسی درختان بار

هزار فاخته جویان کو کو کو / هزار بلبل و طوطی بسوی [illegible] طیار

ماهیان خبر ما رسیده در دریا / هزار موج در آمد ز جوش دریا بار

بذات پاک خدایی که گوش هوش دهد / که یک خودی نکردیم در جهان هشیار

مصطفی و به جلد یار ز ما میل او / که هیچ نوبت [illegible] زند در اسرار

که آمدیم ز مصر و دو صد قطار شکر / همه ز نی شکر آورده [illegible] شکر کار

خموش باش که شکر تو تو از سخن مشغول

سخن گذار بدین کودکان بی افسار

[illegible] اینگا

زبان داد چو دشمن کشایت دیدار — بشارتت ز عمر دراز روی نگار

ز خواب چون تو درآیی و روی او بینی — زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار

چو او گشاید کار و چو او بگوید شکر — جهان بود که کلی رتبت بی قرینه [illegible]

بدولت بر تو نهاد و بگوید تحیت — زهی قیامت و جنات تجری تحتها الانهار

اگر بجوی عمر [illegible] که شد همه دیده — که خود نه ازلی می زد از پی دیدار

برای غلغله می دید و دیدنش می جست — زهی مقام تجلی و آفتاب مدار

زبان داد چو افیون فضل او خوردیم — برون شدیم ز عقل و برآمدیم از کار

ببین تو حال برادر مرا ز حال [illegible] — چو عقل اندکی داری برو مگو بسیار

خموش باش چو مجنون شدی که معقول — زهی دروغ که دیوانه گشته ای هشیار

مراد [illegible] ز طاق [illegible] — که باده طاق [illegible] و [illegible] نگار

مرا مبر [illegible] که چند می گردی — که هیچ نقطه نپرهیز کرده ای ز پرگار

غبار روی گرد [illegible] — [illegible] بر او دید غبار

منه تو بر سر زانو [illegible] — گریز [illegible] بسیار

چو صبح [illegible] — چه دست [illegible] کهسار

در آن زمان که [illegible] — بچشم [illegible] میشود سپهسالار

چه ایمنست [illegible] — چو [illegible] اسرار

برو خموش کن از بود [illegible] — [illegible] بالا کار

وله قدس الله روحه العزیز

کشش کشش که [illegible] می کشی یار — [illegible] عشق قطار قطار

نگار باز گشادست عشق [illegible] — رسید [illegible] کار آمد نگار نگار

ز دست خویش از آن ساغری که [illegible] — اگر [illegible] خواهم دگر بیار بیار

نگار دست [illegible] عاشق — [illegible] در آن روی چون نگار نگار

ایا کسی که درافتاده [illegible] — ز چنگ دست رسیده [illegible]

تو چون [illegible] ز عشق [illegible] — چو شیر شد [illegible]

در آنکه [illegible] — گریخت باده [illegible] خمار خمار

[illegible]

بیار ساقی و بر باده ده مرو دستار — [illegible] دست جام جان [illegible]

در [illegible] — [illegible] هشیار

بیار جام که [illegible] — [illegible]

بیار جام [illegible] — [illegible]

از آن [illegible] — [illegible]

ز جام [illegible] — [illegible]

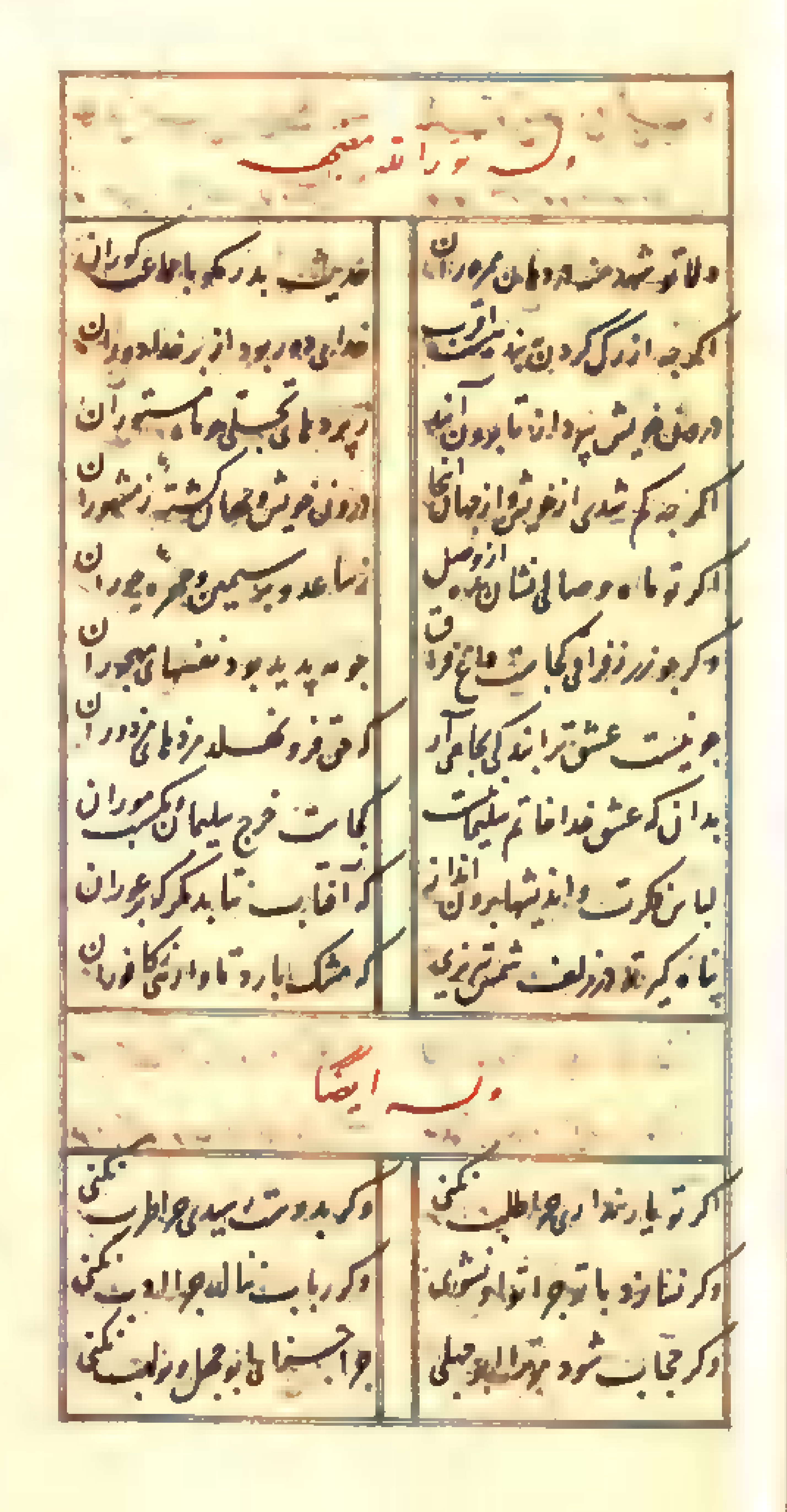

و له قدس الله سره

دلا تو شهد ... دهان بروران — حدیث بد رکهر با جانب کوران

اگر چه از رگ گردن بتو نزدیکترست — خدای دور بود از رضا دوران

درون خویش بجو تا برون آیند — ز پرده های تجلی ... ستوران

اگر چه گم شدی از خویش و از جهان آنجا — درون خویش و جهان گشته ز مشهوران

اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل — ز ساعد و بر سیمین و ...

وگر بوزر زوای ... — چو هر چه پدید بود نقشهای ...

چو نیست عشق ترا بندگی بجا می آر — که حق فرو ...

بدان که عشق خدا خاتم سلیمانست — بجان خرج سلیمان نگیر موران

لبان نگر ... — که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی — که مشک بارد تا ...

و له ایضا

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی — وگر بدوست رسیدی چرا طرب نکنی

وگر نساز ... با تو چرا تو ... — وگر ربابت ... چرا ادب نکنی

وگر حجاب شود ... — چرا جستن ... نکنی

دلست خیمه شرابی خدا سرمستش کجای — سرشش گل بگرفتست نقش کردار

سکر اندکی ز چشم راز گل خالی — برآید از سر چشم بوی صد هزار آثار

شراب شوق بنوشیم و باز شوق ... — خمار ... حضرت ...

چه شکر بود که آواز داد کسی جانی — که گفت سر انا الحق و رفت بر سر دار

زمان صبر چه دیدند در رخ یوسف — ...

اگر درآید آنها و روز شمس الدین — چنین آن ستاره کجا تا برون شمار

و له قدس الله روحه العزیز

شدست نور محمد هزار شاخ هزار — گرفته هر دو جهان از کلی تا بکنار

اگر حجاب بدرد محمد از یک شاخ — هزار راهب و قسیس بگسلد زنار

ترا سعادت باد اگر ... شاخ — ز دست رفتن این بار زینت زنهار

چو چوب یاد هوا گشت کبر جان بلاست — بگفتمش که و لیکن ... تهی زنهار

جواب داد تو با ... — که پاک خار پدید و ...

و میزبان تو ... و شیرین — که هر کسی که زد پای خود زبان ...

بسوزی ... — ... از گفتار

ولی ... — ... خار

خیال ... شمس تبریزی — ... جهان بی همتا

بکاهلی بنشینی که این عجب کارست / عجب‌تر آنکه هوای چنین عجب نکنی
تو شمس کون و مکانی چرا سیاه دلی / تو نور باطن خود زود چرا طلب نکنی
شغال‌وار تو بکوره امان افتادی / که تا دل از طمع کیف نسب نکنی
تو شیخ مجلس و بی‌کار با دو لیلی‌ای / چرا هوای یکی روی یک عنب نکنی
شب وجود تو را مونس جهان [illegible] / چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
اگر [illegible] تو شرابست / [illegible] حق گذارد که تو شغب نکنی
شراب آتش عشق خانه ز کف حق / دوام باد حیات که جان طلب نکنی
اگر چه [illegible] ولی آن / که شرح آن دل و جان کی لب نکنی

در [illegible]

بیا که ساقی عشق و شراب جاوید رسید / خبر رسید بچارکان که چاره رسید
الهی ماه رسید و شراب خانه گشاد / شراب مجرمیش بسنگ خاره رسید
هزار چشمه شیر و شکر روان شد از او / گداره کرد و بطفلان گاهواره رسید
هزار مسجد پر شد چو عشق گشت امام / صلوة و قامت موذن از آن مناره رسید
پدید دیگ حکیمانه را که کاسه نهاد / برای رنج دگر هم که درد خواره رسید
چو آفتاب جمالش بخاکیان برتافت / زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم / شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید

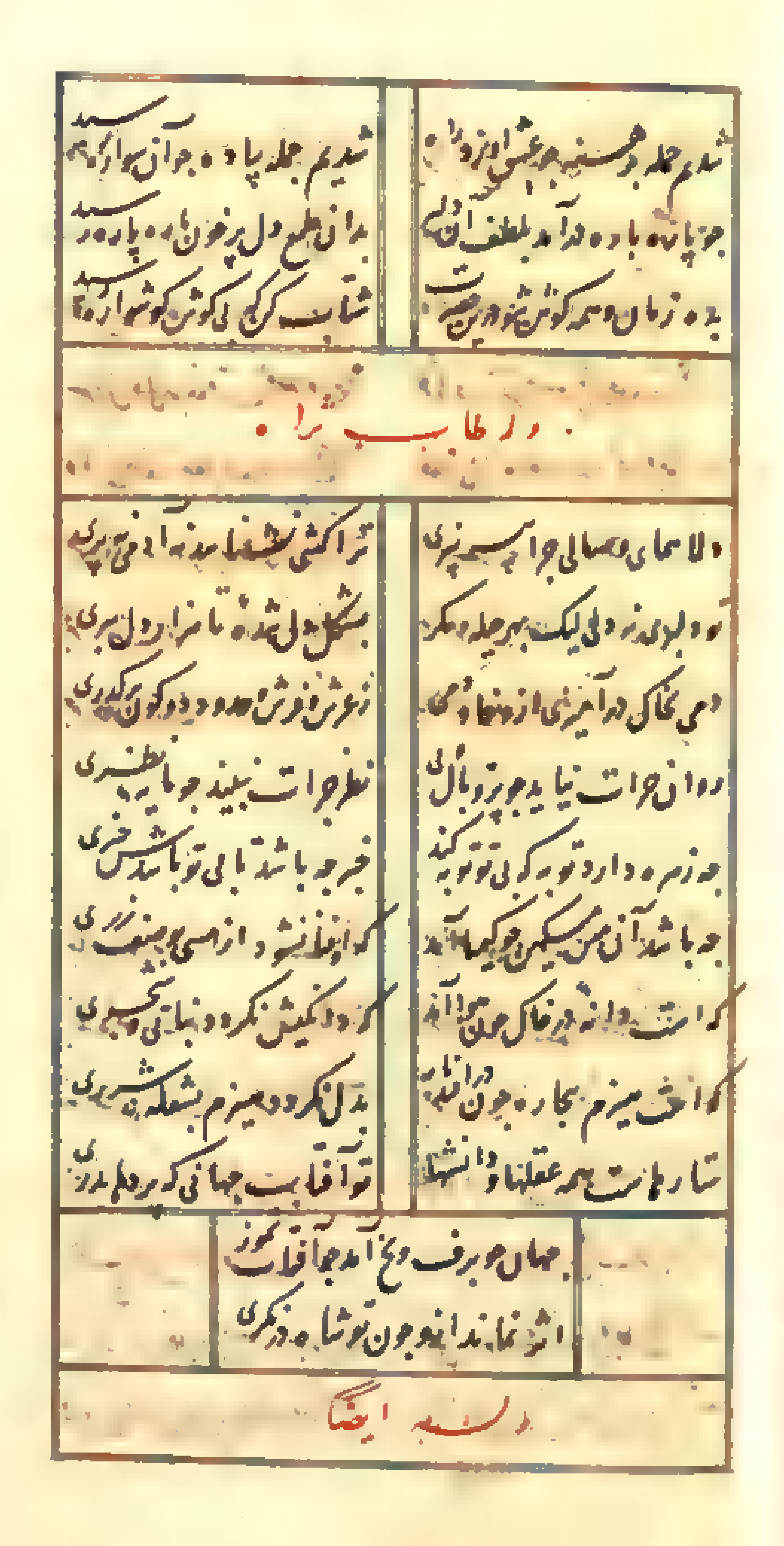

شدیم جمله چو سینه چو عشق او در داد / شدیم جمله پیاده چو آن سوار رسید
چو پاره پاره دل آمد بلطف او دلی / بدان طمع دل پرخون پاره پاره رسید
بده زبان و همه گوش شو درین صحبت / شتاب کن که ز گوش گوشوار رسید

در طلب [illegible]

دلا سمای وصالی چرا بسته پری / تراکشی بشفاعت [illegible]
تو دلبری و دلی لیک بهر حیله و مکر / بشکل دل شده تا هزار دل ببری
دمی بخاک در آمیزی از رضا و دمی / ز عرش و فرش [illegible] دو کون برگذری
روان چرات نیاید چو پر و بال ملک / نظر چرات نبیند چو مایه نظری
چه زهره دارد توبه که پیش تو توبه کند / خبر چه باشد با تو باشد تو بی‌خبری
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آمد / که آن غلام شود از مسی به [illegible] زری
گرانست دانه در خاک چون هوا آمد / که درد کیش نکرده و بنای بی‌خبری
گرانست هیزم بیچاره چون در آتش رفت / بدل که [illegible] هیزم بشعله شرری
ستاره‌هاست همه عقل‌ها و دانش‌ها / تو آفتاب جهانی که پرده‌ها بدری

جهان چو برف و یخ آمد جمال آفتاب تموز / اثر نماند یخ چون تو شاه درگذری

در [illegible] ایضا

دو چشم اگر بگشایی بآن لب وصال | برآ بچرخ عطارد بکو ز خیال

ستاره کان بنگر از وزای طلع زور | بوقت رقص کنان در شعاع نور هلال

وزا برآو ده آن آفتاب می‌رسند | ولی ز لطف شعاعش شده ز نور خصال

مراد دلی که بدنت بخمید چون ابرو | بگشاد بر نظرش چشم صد هزار کمال

دلان جند ز حال دلم گر بات دست | فدای دانه کو را بجه داده وبال

کمر اشاره سوی سینه‌ها کان ز دل نیست | بپسته سوی جهان یاش بدان پر بال

جراحت جگر ما از نمک بود فریاد | ز فراق نگاهش در کشید بو بال

بر ملک کشته وصالش ز حسن بربار | بماند جمله جمال ز لایتنال و قال

وله ایضا

بیا بیا که تو را زنادرات بلای | بر اهرمی چه بلای با ذری دلا پاکی

بنام خوب تو ورده ز کوه ور خیزد | کز اف نیست برادر چنین نکو نامی

تو فضل و رحمت حق که کرده در تو گرفت | قبول می‌کنیش با کشی و با خامی

همی زنم بستیز همی این همه گویت | که تا مرا نکشی ای بهوس نارای

به هیچ نقش نگنجی و لیک تقدیرها | اگر نقش هوای عجب گل اندامی

گهی فراق نمایی و چاره بر پایی | گهی رسول ز مستی و جام جامی

درون روزن دل چون نهاد شعله شمع | بدان بدین دل مسکین که بر نیامی

رادم آنکه شود سایه وطنات کی | گر تو عیش بلیم علم خوشش کامی

بحال تو جسم نیم و دیگر گناه مرا | قبول می‌کند هیچ عالم و عامی

اگر ز چشم و جانها جلاوتی بی | بحال مرده و جهان زا به من داشامی

اگر از طلب طلبیان کو ارشی بیامی | بکاشتی تو که بیرون صدا و هامی

برآ ز مشرق تیر تو شمس و نجام | که ملک عالم بگرفته به بندامی

وله ترا اله مغنیه

زبا مداد در آورده دلبسته جامی | تماشا و عشا نید چو طالعی

نه باده از عسیر و نه جام و بشال | نه نقل و نه جو خشان پسته و بادامی

نه باد سرد مرا داد هیچ که برباد | نه آب کرم مرا باز کرد اکرامی

طریق باز گرفتم که نی مرو ابرو | ستیزه کرده دم و دلم جنان تماشای

چنین شراب و چنین ساقی و چنین گوی | اگر که دیدی ازجا دل و طعامی

نه از دیگر که مانده کرد شاش | خراب گشتم و نه نکه ماند و نه نامی

بلکه نه مست نکردم ز لطف اشامی | گراو خراب کند عالمی به ینغامی

ولی بباید تا این سخن تمام کنم | خراب کرده دلم را چنین دلارامی

سری نهادم بر کنت او و جور ستانی | پدید شد نه هم مست و سرانجامی

بس آنکه از سر رفت بجا ضرر اسکنت | نه در خورست چنین مرغ با چنین دامی

باغ بلبل بستم صفیر من بشنو / چو باشدش بد معنی بر کنار هم باشی

بروکشیده باقی غزل چرا گفت / اگر که یابم چون خویش در فرخ لقایی

وله طاب ثراه

اگر تو صحبت خوبان چو جستجو نکنی / وگر شراب نداری چرا خبر نکنی

وگر سه چار قدح از صبوح جان خوردی / ز آسمان بستاند چرا گذر نکنی

از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی / وز آن کسی که خماری چرا حذر نکنی

چو آفتاب چرا ترک کلاه کج ننهی / ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی

چو آفتاب جمال تو دیدم تیغ زند / چو کان لعل چرا جان دگر سپر نکنی

وگر چو بال کشیدی ز لعل خوش دم او / چرا چو بال هما زیر پر از شکر نکنی

وگر چو ابر تو حاصل شدی [illegible] / چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی

مگر که سبز قبا این باغ کابد [illegible] / بسوی شاه و قبا بخش چون نظر نکنی

چو خون تو و تنگ [illegible] / چرا ز دل خود چون شجره نکنی

چو اعتبار ندارد جهان تو درویش / بیزم فقه چرا عیش مختصر نکنی

خموش کن چو دوستی زبان سخن [illegible] / اگر محبتی عادت چرا دگر نکنی

وله ایضا

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا / چو بوسه داد نگارم چه خوش بود بخدا

چو شیر بچه بخندد شکسته آهوی خوش / کرای غریب شکارم چه خوش بود بخدا

از آن دو نرگس مستش علم بخون زدم / لب شکفت نگارم چه خوش بود بخدا

چو جان زار ز بلا دید باصفا گوید / که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود بخدا

چو اش باختن چو کرمی تر از این است / صبح گشتی بکدارم چه خوش بود بخدا

شب وصال باشم چو روز شود / که روز و شب شمارم چه خوش بود بخدا

خواب مست شوم در کمال بیهوشی / نه بدروم نه نگارم چه خوش بود بخدا

چو گل شکفته شوم در وصال او خود / رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا

گفت هیچ نیاید چو پر بود دهنم / هر حدیث نگارم چه خوش بود بخدا

وله نور الله مضجعه

همه جمال تو بینم و چشم باز کنم / همه شراب تو نوشم و لب فراز کنم

حرام دارم با دیگران سخن گفتن / و گر حدیث تو باشم سخن دراز کنم

هزار گونه بلنگم همه رهم گیرند / رهی که آن بسوی تست ترکتاز کنم

اگر بدست من آید چو خضر آب حیات / ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم

رخا رخا رغم تو چو خار چین کردم / ز نرگس و گل صد برگ احتراز کنم

ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم / چو روی خود به شهنشاه دل نیاز کنم

چو پر و بال برآرم ز شوق چون کبوتر
بسجده فلک هفتمین نماز کنم

سعادتم بعد ار چند بوی حسن دوم
حقیقتم دهد ار چند بر مجاز کنم

مراد قوم را عاقبت شود محمود
چو دل بجانب محمود او ایاز کنم

چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل
چو ذره همره ذات تو عشق باز کنم

بدید عشق تو مرا گفت من نیازارم
همه نیاز شود آن لطف که ناز کنم

چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی
من ار نه برای تو ناز هم نیاز کنم

خموش باش و زبان بباز با خمشی
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

و له طاب ثراه

مرا که عشق تو باید شکر چه سود کند
مرا جمال تو باید قمر چه سود کند

مرا زکات تو باید خزینه را چکنم
مرا میان تو باید کمر چه سود کند

چو چشم مست تو بود شراب را چکنم
چو همدم تو نباشی سحر چه سود کند

چو بی سحر تو نباشی مرا بصبر چکار
چو رفت سایه سلطان چتر چه سود کند

چو آفتاب تو نبود ذره چه باشد
چو ناظرم تو نباشی نظر چه سود کند

لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود
پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند

شبم چو روز قیامت دراز گشت و لیک
دلم بهجر تو خوابگه سر چه سود کند

شبی که ماه نباشد ستاره را چکنم
چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند

چو نور و ذره نباشد صلاح رای هنر
بصیرتم تو نبخشی بصیر چه سود کند

مرا که نظره تو نبود ز بیست هنر
عنایت تو نباشد هنر چه سود کند

جهان مثال درختی بود که میوه اش عشق
چو میوه نبود بی کل شجر چه سود کند

کدو که اندر پشت درخت شد بالا
ز شیرینی چو نباشد شکر چه سود کند

چو چرخ هم او نیست یا بهر خورشید
بوجه شمس تو نباشی قمر چه سود کند

ز شمس مغربی بر خوان که نور ناباست
چو دید شمس او را دگر چه سود کند

و له نور الله مضجعه

هزار جان مقدس فدای روی تو باد
که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نزاد

هزار رحمت دیگر فدای آن عاشق
که جز بدام هوای چو تو مهی نفتاد

ز صورت تو حکایت کنیم یا ز صفت
و یا ز ذات که او هست جلوه را بنیاد

دلم هزار گره داشت همچو رشته بحر
ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد

بلند بین تو گشتست مرد دید عشق
یمین تو تو شاگرد و حکمت استاد

نشسته ام دل و عشق و کالبد بشت
یکی خراب و یکی مست و آن یکی شاد

بحکم نیست که خدائی و کبریائی
حد چه بر کی ذره هم و عشق تو چون باد

و له ایضاً

بیا بیا که توئی جان جان جان سماع　　بیا بیا که توئی سرو بوستان سماع

بیا که چون تو نبودست و هم نخواهد بود　　بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع

بیا که چشمهٔ خورشید زیر سایهٔ تست　　هزار زهره تو داری بر آسمان سماع

اگر تمام بلندست بام هفتم چرخ　　گذشته است ازان بام نردبان سماع

سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح　　یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع

برون ز هر دو جهانی چو در سماع آیی　　سماع ازان شما و شما ازان سماع

بزیر پای بکوب هرچه غیر دوست　　برون ز هر دو جهانست این جهان سماع

بیا که صورت عشقست شمس تبریزی　　همه برقص درآییم در میان سماع

و له طاب ثراه

بیا بیا که توئی شاه جان جان سماع　　بیا بیا که توئی رخ گلستان سماع

چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل　　ببین که ماه تمامی بر آسمان سماع

بیا که ز آتش فکر دل تو بگرفتست　　هزار شمع منور بخاندان سماع

بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست　　بیا که معجزه داری تو در جهان سماع

بیا که بی تو ببازار عشق نقدی نیست　　بیا که چون تو زری را ندید کان سماع

بیا که پرده تو ناظرند مشتاقان　　ز بام خویش فرود آ ز نردبان سماع

بیا که رونق بازار عشق از لب تست　　که شاهدیست نهانی درین دکان سماع

بیا رفعت معانی که شمس تبریزی　　که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

و له نور الله مضجعه

ایا دلی چو صبا ذوق بیجا دیده　　ز دیده مست شدی از شوق یا دیده

گهی بجسته بحیر گهی بدامن کوه　　گهر بجسته و در کان گهر یا دیده

درای دیر و دل صد در بگشاده　　برون ز چرخ و زمین رفته صد ضیا دیده

چه شورشی و چه جوشش فتاده در دریا　　ز لامکان نظرش دیده صد قضا دیده

چه موج موج برآمیخت عشق با دریا　　عجب عجب که ازان بحر ما ندا دیده

به پیش عشق دو عالم چو دانه پیش خروس　　چنین وجود نظرهای پاک کبریا دیده

نه طالبست و نه مطلوب آنکه در وی دید　　صفات طالب و مطلوب را خدا دیده

الا و واکه شناسد کسی که رست ز لا　　ز لا گذشت بگو عاشق بلا دیده

حدیث چه آن همینی بد استسقی　　هزار بار درین جسته را لقا دیده

دهان گشاد ضمیر صلاح دین ز شکست　　توئی حیات من ای دیده خدا دیده

و له ایضا

ایا ربی جان بی صداع جانی　　ایا زبوده دل از جمله دلبران جوی

ز زحمت شب و ز نالهای صبح　　که می رسد بتو ای یار مهربان جوی

ایا شهی که زمانی بحق چشم خوشست
زشرم قد چو سرو بانک پاسبان چونی
ایا غریب فلک تو برین زمین چونی
ایا جهان لطافت درین جهان چونی
با آفتاب گر گوید که چون همی گردی
بگلستان که رساند که گلستان چونی
ز روی ذره بپرسند ز درد دل چونست
کسی نپرسد کای غنچه ارغوان چونی
چو ماه هشت ناید که گفت چونی
بگفت من چو ام فر تو قربان چونی
جواب گفت که من با بیکرانی برسم
شمال گشت که گفت ای بهار جان چونی
دلم از آن شادم می بین لب خشکم
که تا شراب تو بر مدکرائی جان چونی
ز کشف خوب تو می روان شود درحال
میان جان رود ای گرامی دلستان چونی
بگو تو آنگو این ره که از خرابات
رم کران شده و پرسش گرانی چونی

بن نوزاد معجمه

نماز کان صفا جو بی وفا آمدست
وگر دمیست بایشان جدا آمدست
درین چنین قدح آمیختن حرام دو
بعاشقان جدا جستن بی خدا آمدست
بر عسکان بیت ز آفتاب جا کنند
بر عسکان غم عشق را قبا آمدست
بسوی وصلت اگر عاشقی قرار گرفت
مرا قرار نباشد قرار ما آمدست
شراب علقه و معشوقست از غم عاشق
بجان نه در پذیرم بها بها آمدست
چو صبح باد صبا را بکرد ماند
بجان ما خبر از وعده صبا آمدست

زباغ و غنچه آفاق شمس تبریزی
حدیث مرد و جهان را بدان الهام است

و رطاب ثراه

بباغ بلبل ازین سر حدیث اکوید
حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
چو باد در برید افتد شود رقصان
خدای داند کو با هوا چها گوید
چنار فهم کند اندکی ز راز چمن
هزار دست برآرد ز هوش و دعا گوید
چو دم از گل کنی حسن از که دزدید
ز شرم مست بخندد ولی کجا گوید
اگرچه مست بود گل خراب سرجان
که راز زر کی خسرو را شما گوید
چو راز ها طلبی در میان مستان رو
که راز را سر مست بی حیا گوید
چو باده دختر کرمست و خاندان کرم
دهان کیسه گشاده است و از سخا گوید
خصوص باده عرشی ز ذو الجلال کریم
سخاوت و کرمش را اگر خدا گوید
ز شیره دانه عارف شد آن باده
ز فرحت دل او تو را صلا گوید
چو مست گردد از روح خود و مار کنند
کلاه و سر بنهد ترک این قبا گوید
چو نور عقل خورد باده لاابالی
دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
حمد و ثنا کرکس با ورت نخواهد کرد
کر غیر حس بخود داد آنچه کسا گوید
صلاح حق و دین و دولت تو بدوری
زبان جسم چگونه چنین ثنا گوید

وله قدس الله روحه العزیز

مرا چه دور کند مر ترا ز دوست — بهر چه روی نهی بی وی از نکو زشت است
چو هر جا که بود هر دو را بهشت است — چو پخته گشت از آن پس چه اگر درشت است
درون سینه خواهی شود پرده اگر — بدانکه پیشه از آن پس حجاب آتش است
بجای نیک اگر با جهان سازد کس — چو خوی خوش شناسد نه نیک خو زشت است
ز ذات دوست اگر اندکست اندک — درون چشم اگر نیم تار موی بشت است
درین فراق چه عمری بخت و چه که — بوقف ورک اگر غیر جبت و چو شت
نخل دوار کن از این پس صلاح این زمن — از آنکه ظلمت نور الفوال دو شت

وله طاب ثراه

بیا بیا که نیابی چو ماه دلداری — دریا بر دو جهان هیچ و کاینات دلداری
بیا بیا و بجو سوی او زکار بر — که نیست نقد ترا غیر ما خریداری
تو هیچو وادی خشکی و او چو باران لا — تو هیچ تخم خرابی و ما چو معماری
هزار صورت خوب آمد بخواب می بینی — چو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری
ببند چشم خرد ور نگشای چشم خرد — که نقش هیچ بخوا افتاد و عقل افکاری
زباغ عشق طلب کن عقید شیرین — که طبع مرکه فروش است و غوره افشاری

بیا که جانب دار الشفای خاموشی — گزاف طبیب ندارد گریز بیماری
جهان شال تن بی مرتب بی این شان — برو بجو تو هم بر شال دستاری
اگر سیاه شد آینه از دست — که طبع مرتبه تست و طبع زنگاری
بیا و فکرت من کن چه فطنت دادم — چو لعل بی فی ارکان ز بحر باری
بجای جانب انکس و که پلیت داد — بدان نگر برو دیده که دیده دادآری
دو کف ز شاهی آن کن که کف دو — که مست شادی او بگزد و بیماری
خموش باش و سخن گوی بی زبان او — که نیست گفت زبان غیر خلاف و آزاری

وله نور الله مضجعه

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنم — وگر سکان ترا و ز نه سپهر غلام کنم
وگر هوای ترا هر چه گه می آید — ز جان و دیده و دل طبقهای دام کنم
وگر هزار دل پاک را به پیش برد — ز رشک هجر تو بر دل انتقام کنم
وگر چو نقره و زر پاک و خالص ازلی — میان آتش تو منزل و مقام کنم
بذات پاک منزه که بعد از این همکار — صفات خویش بدانیم تا چه نام کنم
ترا رعایت کار بر همین افتاد — که خویشتن همه حیران و غیر نام کنم
چو آگهی رسد از باده های جویندان — ز شیشه خانه دل صد هزار جام کنم
چو مغز روح از آن باده ها چو نوش آید — چه چاره چه جهان را تنگ و کام کنم

چو سیم بر صفحات تنک بگسترد / فلک که گوهر تندت نثار تاج کنم

ز شمس تبریز آنکه شنوی جو ستانیم / هزار چهره طغراج را غلام کنم

وله نور الله مضجعه

ز آفتاب سعادت مرا اشارتست / اگر چه ظاهر من بسته عبارتست

صلای چهره معشوق ما ز روی کسی / صلای سایه زلفش او که جای [illegible] است

با آسمان و زمین لطف او نشان [illegible] / که آسمان و زمین قبله آن [illegible] است

ز مست و نیست و نیست [illegible] / هزار ساله از آن سوی نفی و اثباتست

هزار گوهر کانی بجیب دل دارد / شتاب کن که ز تاخیرها بسی آفاتست

حیات تازه حیات آمیز بود آنجا / از آنکه شاه حقایق نه شاه شهماتست

ز نور دیدن درون نفس [illegible] / تحیر که نگر از حق چگونه آیاتست

دوان چو اگر خداوند شمس تبریزست / ز لاف چرخ چو خفت و ز سماواتست

وله ایضا

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد / گمان مبر که مرا درد این جهان باشد

برای من مگری و مگو دریغ دریغ / بدوغ دیو در افتی دریغ آن باشد

جنازه‌ام چو بینی مگو فراق فراق / مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد

مرا بگور سپاری مگو وداع وداع / که گور پرده جمعیت جنان باشد

فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر / غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست / چرا بدانه انسانت این گمان باشد

ترا غروب نماید ولی شروق بود / لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد

کدام دلو فرو شد که پر برون نامد / ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد

دهان چو بستی ازین سوی آن طرف بگشا / که های هوی تو در جو لامکان باشد

وله طاب ثراه

گمان تو که مرو در میان کار عجب / ز عمر یک شبه کم گیر و زنده دار عجب

هزار شب ز برای هوای خود خفتی / یکی بشب چه شود از برای یار عجب

برای یار لطیفی که او نمی‌خسپد / هوا فشی کن و دل را بدو سپار عجب

بترس از آن شب تنهایی که شب تا روز / فغان کنی به یارب یارب کنی هزار عجب

شبی که مرگ نماید قیامت گور [illegible] / بحق تلخی آن شب که در سپار عجب

از آن حلاجل شب که سنگ آب شود / اگر تو سنگ نهٔ آن زمان دل [illegible] عجب

اگر چه زنگی شب سخت باقی است / بگیر جام و نی و همسر از نگار عجب

صدای گفت گرت دوستان نمی‌خسپند / ز خواب اگر تعجیلی بر شده دار عجب

بترس از آن شب چشمی که روی زنهار / ز خیره سار شبی را تو نیز نهار عجب

بشنو که جهان کار را ثبات نماند برای عشق شیفتا چکار محبت

چو مرد کمینه شوی لذت معرفت محبت که چاه غفر شوی لیلی بیده و محبت

هزار بار بگفتم چه شوی ذات محبت یکی بیا ره عشق کی لب شامه محبت

و له نور الله مضجعه

اگر تو عاشق حسنی و حسن رخ جو یا بگیر مجمره پیشو پیکر یدها

بدان که سد عظیمت در روش ما مو حدیث بی غرضت و قول کن صفا

هزار کو نه جنون از چه کرد آن مجنون هزار شید برآورد آن شیدا

کهی قبا بدرید و کهی بگوید و رید کهی زناله خشید و کهی کرید فغا

چو عنکبوت جان صید طلعت کردید ببین چه صید کند دام ربی الاعلی

چو عشق محنه لیلی بیدای ارزد بکو نه باشد عاری بیده لیلا

ندیده تو حکایات ورقه و گلشه بخوانده تو حکایات وامق عذرا

تر جامه کرد کسی تا ز آب تر نشود هزار غوطه براخورد نیست در دریا

طلسم تن عشق همه مستی آمد و مستی که سیل بت رود کی رود سوی علیا

میان حلقه عشاق زن ملک بار اگر تو حلقه بگوش جلیلی کام مولا

خنان که حلقه بکوشت چرخ زا لکن خنان که حلقه بکوشت روح با اعضا

ده ضفه ها که بکردست چرخ ما آتش ده لطفها که بکردست عقل با اعضا

بیا بگو چه زبان کرد چرخ ازین عرض بیا بگر چه زیان کرد چرخ ازین اعطا

دهل بزیر گلیم ای ایشان شاید زد علم بزن چو دلیران بنای صحرا

بگوش جان شنو از غریو مشتاقان هزار غلغله در جوف گنبد خضرا

چو برکشاید بند قبا مستی عشق نفیر شوق بر آید ز پاکان بجا

چه اضطراب که بالا و زیر عالم را ز عشق کوه شتر نره زرده و از بالا

چو آفتاب برآمد کجا نماید شب در سید فیض عنایت کجا بماند عنا

خموش کردم ای جان جان تو بگو که فرع فرع ز شوق رخ تو شد گویا

و له قدس سره

بیا که خانه لطیفست و روز کام سر شراب کاه طبر او زنگ و نام سر

بیا بیا که ز طه نیان هم جلیس سر بیا بیا که چو سلطان ترا غلام سر

بیا بیا شراب معطای که بسر در او در آن شاه و خوش جلام سر

شنیده که دیدن نیم جان دولت چو یار آب حیاتست ازین جام سر

کو عشق عیش و قتت و رده می چرید بیر هیش حالش چو غلام سر

غلام شیر شدی بی کباب کی مانی چو بچه خوار نباشی ز صبح خام سر

حریف ماه شدی ز عشق چه اندیشی صبوح روح چو دیدی ز صبح شام سر

خیال دوست بیاورد نه مرطی کو کیر باده خاص و کر کلام سر

در این مقام چه دیدست بایزید بگو	بگیر غلام مقیم و درین مقام مترس
بگفتمش بده رو دیدست روز کوی خوش	که زشکستگی جان بده وای همام مترس

و له نور الله مضجعه

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب	که ابر را عربان نام کرده اند رباب
خاک که ابر سقای گل و گلستانست	رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب
در آتشی بدمی شعله برافروزد	بجنبد غبار بخیزد چو در دمی بتراب
رباب طبل باز است سوی شهبازان	ز طبل باز بیاید بسوی شاه غراب
گشایش گره مشکلات عشاقست	چو مشکلیت نباشد درخورست جواب
جواب مشکل حیوان کجا بماند و	اگر تخم شهوت او کشت این جواب خراب
خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا	که این نگشاد ندا در مفتح الابواب
که عشق علت جانست و طین تن هر جا	برای ملک معلق و برای دفع حجاب
بسوی قاف و همه دلها بیک بهم آیند	ندای رب برهاند شتو منادر آب
ز عشق گو بلبلها میان ایشان	و طنطنه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

و له طاب ثراه

درخت و برگ برآید ز خاک و این گوید	که خواجه هر چه بکاری ترا همان روید

ترا اگر نخریدند غیر عشق مخر	که جست قیمت مردم مرا بجوی چه جوید
بشو دو دست خود از خویش باش کان شستن	بخوان کسی بشنید که دست خود شوید
زهی جهول که معشوق او بخانه اوست	بسوی خانه نیاید گزاف می گوید
زهی ظلوم که محجوب او بسر با او	سخن بگوید و او نشنود همی گوید
کسی که همره ساقیست کی بود هشیار	چرا نباشد مست و چرا نخود نوید
بسوی چرخ برآید چنانک عیسی رفت	دگر فرشته بپای گران همی جوید
کسی که کان عسل شد چرا ترش باشد	کسی که مرده نشد از رحم چه می روید
ترا چو هم بنهانی که گل چرا خندد	بگل ز خویش بگفت گل همی بوید
بگو غزلی که بصد قرن خلق می خوانند	بسنج را که خدا بافت آن نمی پوید
خموش کن که اگر خود سخن بود گویی	چو گفته در دگری هم نگفته باید بوید

و له ایضا قدس سره

بگفتمش هر آنجا که آشنات منم	درین مرا لعبت قماش حیات منم
اگر بخشم روی صد هزار سال ز من	عاقبت بمن آیی که منتهات منم
بگفت که بنقش جهان مشو راضی	که نقش بند سراپرده رضات منم
بگفت که منم بحر و تو یکی ماهی	درو مروست که دریای باصفات منم
بگفت که چو مرغان بسوی دام مرو	بیا که قوت پرواز پر و پات منم

بگفتمت که ترا ده زنند و سبزه کنند / که آتش تو بیش اگر چه آب منم

بگفتمت که صفتهای زشت در تو نهند / که گم کنی که سر چشمه صفات منم

اگر چراغ دلی دان که راه خانه کجاست / وگر خدا صفتی دان که کدخدات منم

و له طاب ثراه

کسی که عاشق آن روی چون مه است / عجب مدار که در بیدلی چو مور باشد

حدیث صبر مگوئید صبر را ره نیست / در آن دلی که ز دلدار ممتحن باشد

چو عشق سلسله خویش را بجنباند / نیاز باشد نماز و فوج چو نی باشد

بجان عشق که جانی ز دست عشق نبرد / مراد آنکه در غم دلدار همچو من باشد

اگر چو شیر شوی عشق شیر گیر تو است / وگر چو پسته شوی عشق کرگدن باشد

وگر چو موی شوی موی می‌شکافد عشق / وگر کباب شوی عشق آب زن باشد

امان ز عالم عشقست و مدت همه از او / وگر چه راه زن عقل پرده زن باشد

خوشش کسی که سخن را وطن جدای دهد / که او غریب و ورا کش چنین وطن باشد

و له نور الله مضجعه

درخت گل چو کند کارزار با شمشاد / بگو نه خوش دل کردم چگونه باشم شاد

جهان عقل برد همچو جهان بلخ خوارزنگ / میان هر دو فتاد است کارزار و جهاد

شما ز مرتبه مراد شماست در عالم / که راه طریق خدا و نه دو بهر ایجاد

باختلاف دو شمشیر هست این طریق / گر نیست یک تو ز شوریش اضداد

ولیک چون ز فرح از نمود خوب است / کرامت و عنف ندارد دکلنج و ننگ جهاد

چراغ عقل درون خانه نور می‌دهد / ز بیع بیع که داد و دو اجب یاغی باد

و رشته رشته بهم و هم دو رشته تحصیل / میان پنهود و ضباع مجاهد آدمی زاد

کمی همی که کند شش علم علیین / کلیش حل بستی که مرحبا دلباد

نشسته جان که یکی زیر و کی زبر زو طاف / که باد هم زکجا کش دو دم خوش منقاد

چو شیکار شده قصه یک دل آسیم / و هم و لوله و شیبه و فتنه و فریاد

و له ایضاً

بیا که نیست بغیر تو هیچ شیر مصاف / ز هر غبار برون آسیه رفت بی‌کاف

بمدحت آنچه بگوئید هست هیچ دروغ / بهر چه جز تو بیامد صاد و قهقاف

عجب که گشت دیگر بیتا چشم / شکاف هر نشسته عجل بر اطراف

نور مقام خودی بواز آن که مشت / ولیک دیده هبوطت ز روزنی برصاف

شاخ جهد بهر دو جهان گرد / ز غرقت اوتو بدین همی یی مر باف

توجان فریب صفتهای دیواز آری / ولیک آتش عشق کی بود کند ایصاف

چو عاشقان بجهان جان و دل ندا کند / ندا بکرد جانی بکار جان رصاف

الست گفت حق و روحها بلی گفتند / برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

و له قدس سره

زبان ندارد دلم می‌جهد به سودایی / زبان ندارد و هم می‌زند یکی رایی
فلک ز آه برآرم که آتشی او راست / کز آن یکی که دل آمد آتش افزایی
فسون ناله بخوانم بر اژدهای غمش / کز آتش است غم او و ناله سقایی
جهان که دوش کباب بود است این دل من / کز آن رخ دل من هست داغ سودایی
نسیم صبح چو خاکستر هیا استاخ / کز آن دلاوری است یکی آتشی و دریایی
نکوی واقش او من همی روم اینجا / تجلیها و ز نهار ها و میهایی
ز درد میدان عشقش دلم شکست آورد / دمش بزرگ و دل من چو تنگ زیبایی
بحث وجوی وصالش دل از غم عشق است / به آتشین کلهی و به آهنین پایی
حدیث آتش کو از شمس تبریزی / که تا ز تابش او شمس بود بی‌جا جایی

و له طاب ثراه

به پیش تو چه زند جان و دل که ما اوییم بود / که جان تویی و دگر جمله عشق و دادم بود
اگر چه ما و بدو دیدنت بی‌خود شد / چه زهره دارد کان همه و دادم علا بود
اگر چه عاشق و عشق بهترین کارست / بدان کسی که نه زنجیر عشق را دارم بود

اگر چه کعبه اقبال جان من باشد / هزار کعبه جانها بکرد تست طواف
دهان ببسته‌ام از زبان عدات خورم چنگ / اگر گره کان بشکم درخورند خون ازناف
تو صرف عقلی و من مست بر خطای توام / خطای مست بود پیش عقل صرف معاف
تجار بی جمله من بخسته ماهی طلبند / که نیست مست مرا رطلها و جوز کاف
بنیر عشق تو جایی دگر نمی‌گنجم / که نیست لایق عنقای عشق او جز قاف
نه عاشقم دم خویشم ولی ز بوی تو است / چو دم زنم ز محبت ز آتش او افلاف
به الف بکرد لوای من نیز تو دوست / اگر هزار بخواند سوره لایلاف
نورد دیده و صلت بسته‌ام بعشق بخت / که گوش من نگشاید بتقصیر اصلاف
منم کاینجا نداف شمس تبریزی / فتاده آتش از او در دکان این نداف

و له نور الله مضجعه

سپاس و شکر خدایی که بندها بگشاد / میان لشکر اضداد بندها بگشاد
کمان رسید فلک از دعا و ناله ما / فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد
ز بس که سینه ما در وفای جنبش بود / ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
ادیم روی سهیلم همه بکار نبود / غلام چشمه عشقیم هر کجا بگشاد
بسی دریچه دل صد و نهانی بود / که بسته بود بلا دست کبریا بگشاد
درین سفر اگر دو قدیل ماه و خور دست / صدا ز جانب دل ... را بگشاد

بجان عشق که با حسن عالم‌آرا بود — هدایت و طاعات [illegible] نظام بود
شراب لطف خداوندگار کرامت — وگر کرانه بود از قصور جامم بود
تقدر روزنه افتد بخانه نور قمر — اگرچه مغرب و مشرق ضیاش عام بود
تو جام مستی خود را بده و قوامی — که آن شراب حقیقت و [illegible] تمام بود
هزار جان طلبید و بکشی دم بیش — لطف باقی و گفتم بهل که کام بود
وفق عشق و لب [illegible] حرف ما — برای بحث بر عاشقی که غلام بود
هزار جانه باوج برد خویش — علامت همه معراج او سلام بود
درون خانه بود نقشهانه آن نقاش — بسوی بام نگر کان قمر به بام بود
[illegible] و تیر ز عشق باز بدم — و صبح‌ها که نماید اگر بشام بود

وله ایضاً

اگر بعقل کفایت بی جنون باشم — میان حلقهٔ عشاق ذوفنون باشم
منم بهش سلیمان وقت چون آصف — [illegible] مرد اوری فسون باشم
خلیل وار بپنجم سر خود از [illegible] — مقیم کعبه شوم کعبه راستون باشم
علی و حمزه و خالد بکردهی سند — بدست نفس مخنث چرا زبون باشم
بدست کرم آن ذوالفقار حیدر را — شهید عشق منم در میان خون باشم
درین گلستان [illegible] عندلیب [illegible] — بجوی چند و کنار [illegible] باشم

دو ابرو مشک پسند و زر شمس [illegible] — بدر دل از همه غم‌ها [illegible]
شکسته کرده از این باغ غنچهای کرم — گشاده کرده از این غنچه بسته چون باشم

وله نور الله مضجعه

سماع [illegible] زینهانیان [illegible] — دل [illegible] بیاید [illegible]
[illegible] — [illegible] زجام [illegible] جام
[illegible] — [illegible] کی [illegible] عام
حلاوت [illegible] — که از [illegible] شکر [illegible] کام
هزار غنچه و غم را کنون [illegible] — هزار غنچه [illegible] شده [illegible]
[illegible] کردیم [illegible] روز عید رسید — [illegible] کردم بکوی عشق [illegible]
ز هر طرف [illegible] — [illegible] یافت شام
[illegible] خلایق [illegible] — [illegible] بجنبد [illegible]
که خاک [illegible] — [illegible] اعلام
دل [illegible] — [illegible] جام گشت حرام
جمال صورت [illegible] وصف [illegible] — هزار دیده [illegible] جام [illegible]
درون [illegible] آسمان [illegible] — [illegible] کند [illegible] غلام
[illegible] — [illegible] غلام

صباح گفتم کی خاطر نشان کم روی / کجا به جان جانی ما بی [illegible] ایم
زبان خویش [illegible] شمع هزار گوشه رقم / کار رفت دلبر بر سر خطیب شهر ام

وله نور الله مضجعه

چو آفتاب برآمد ز آب سیاه / ز دهن [illegible] نشنو لا اله الا الله
به جای خود که چون آفتاب جان آمد / ببند [illegible] سرو و بیرام خود [illegible] بالا
ز آب [illegible] گل [illegible] دل آرام / مرا آن روی [illegible] فروشند نگاه
فرو [illegible] خاک برآورد [illegible] گم [illegible] / [illegible] ران [illegible] نگاه
ازان [illegible] بوسیده نور قامت شد / کمان [illegible] سنبل [illegible] نبود کلاه
نگو تو ز خواندن وقت [illegible] یاد داری / چو [illegible] کور [illegible] سوی صحرا [illegible]
به جای [illegible] سلیمان در [illegible] جامه عشق / مرا گمر [illegible] ازین [illegible] [illegible]
ولی [illegible] پدید آمد [illegible] بر [illegible] قبا / اگر [illegible] جامه [illegible] کوتاه
بیا [illegible] که تا [illegible] برم / قبا که پیش [illegible] کلاه
خوش کردم ازین سر که از [illegible] / جدا [illegible] حق باطل [illegible] کلاه

وله نور الله قبره

ره [illegible] به خیاط عاشقان فرود آ / من [illegible] ز قبا [illegible] سودا

نه برند و ببرند جامه [illegible] / کم آورند همی خواند است [illegible]
بران دست بدوزد که دل [illegible] / زهی بریشم و کیسه زهی ید بیضا
چو دل تمام نهادی [illegible] بشکافد / ز غم [illegible] متواضع [illegible] انتها
[illegible] کردن [illegible] تو [illegible] شدم [illegible] / [illegible] چو [illegible] شکر شیدا
دلت تحفه خاک [illegible] اسپ / زهی [illegible] مقامات [illegible]
ز جیب ذوق [illegible] مشغول / ازین عمل [illegible] همی کند پیدا
[illegible] بی [illegible] کنون [illegible] بهشت / که قطره [illegible] [illegible] در دریا
بحر جمله اضداد را مقابله داد / خوش که [illegible] از [illegible]

وله طاب ثراه

بحد بر همه عالم که جای خنده [illegible] / که [illegible] قد [illegible] روی [illegible] ست
قد [illegible] تو دولت [illegible] / که آدمی و پری [illegible] تو [illegible] ست
برین جان [illegible] عشق سوی گلشن رفت / ترا بدید [illegible] گلشن [illegible]
برون [illegible] گلشن آب [illegible] / که [illegible] سعادت [illegible] تا بکجاست
چو اهل دل ز دل قصه [illegible] بشنیدند / ز جمله نعره برآمد که [illegible] دلرباست
پس آدمی و پری جمع گشت و [illegible] / [illegible] شوق [illegible] نشانها [illegible]
حیات [illegible] شکر [illegible] دارد / ز غمها که [illegible] صد هزار گنج و فاست

تعالی الله دو صد گرد شمس تبریزی | بگو که چشم خورشید را چه روی قیامت

و له طاب ثراه

بجان عشق که نه بهر عشق و انده وام | عزیمت سفرستم ز روم تا شام
نمی خورم بحلال و حرام من سوگند | بجان عشق که بیزارم از حلال و حرام
فتاده ولوله در شهر از صبوح و سرود | که باز گشت علالای نوبت شیرکام
ز عشق آتش و جان مست همچو سنبل در | ز عشق گوره و طیبت چو نرد بجام
ز عشق باقی جان مست در شب و روز | ز آن شراب ازل شد ز جسم خام
نهاده بر کف ساقی من ز عشق | که ای هزار چو من عشق را غلام
هزار روز بهم گفته حال من با عشق | دل از رموز غلط کرده و ز خوف کلام
بیار باده که جای غالیست ولی | ز عاشقی نرد بجه ز عشق شد خام
فدای چشم چو نیک کنم من با عشق | برو به کنج آنجا ز رحمت اجسام
ملی شوم من و عشق همچو آب و شراب | بیا بیا که آن شه تبریز شمس دین سلام

و له نور الله مضجعه

فضول گشته ام امروز جنگ می جویم | خموش گفته مستان که یاوه میگویم
اگر از تو بیرشته بستم مرا بسوز چو نی | دلا تو دور ز چشم ترا نمی جویم

سیوم

ولیکن نهاد خیالش بخیره چشم | بنا ذکر کرد کزین آب جامه می شویم
بگفتش که بگو نا به جامه چون شوی | بگفت چون همه جان هست من از این
بسوی تو همه خونست و سوی من همه آب | تو تعلیم کردی مصر و موسی ام
خموش کن که نماند نشیب شود حاصل | مرا بگو من ز کلام و ز نطق می جویم

و له ایضا

بگو شمس من مرا نیاید هیچ پیام | که خواب شیرین عاشقان شده حرام
بگفت بر خود و بر خواب عاشق نگری | هوای کسی که بپرورد عشق هم سلام
بمن نگر که بدیدم هستی آزادی | که عشق را دل و جانم گزیرگشت و غلام
علیم نور هدیت عشق خوش جام | اگر چه سایه شهوت بود بنیش عوام
دلم هوز غم خاید کند ز تو تو به | نخند بر من و بر خود کدام تو بکدام
زهی کلاه که گوهر مع به کردن از او | به بر طریق که پرزد در عشق جای مقام
بچاره هیبت خوش حال و ریختی | از آنکه عشق نریزد بینه خون کام
بکش مرا که چو کشتی عشق زنده شدم | خموش گشتم و مردم تمام گشت تمام

و له قدس الله روحه العزیز

برای عاشق و درد دست شب فراخ و دراز | بیا بیا شب لولی که کار خود و بساز

مرا از خزینهٔ سلطان عشق در قدم / نیم خسیسی که در دم قماشه زراز
ز لعل پرده و شمع لطیف در دانه / که بر ره بود عجلت بنام جانه راز
طمع نداده‌ام از شب بعلی عیارش / بجز خزینهٔ سلطان روم و چین طراز
رخی که از نور شمس نماید شب نهان / که داشت چهرهٔ ناهید و زهره ناز
روا شود همه حاجات خلق در شب قدر / که قدر راز تو بدری تافت از اعزاز
همه توی و ورای همه دگر بود / که در خیال ندارد ترا کسی انباز
چو ملک زکی باز تن [illegible] / که من حکایت ما در همی کنم اغاز
مسیح را [illegible] / پسر [illegible] بسوی طفلان باز
ز نقد [illegible] / ولی که [illegible] تو [illegible] مسیح [illegible]
تو آن زمان که شدی کنج [illegible] / که هر کجا که بود کنج سر کند غماز
بدر [illegible] بنشینی بگوشهٔ مسجد / که من چند زمانم ابو یزید نیاز
بیا ز کنج و مکن چله [illegible] / [illegible] بصلاة و گر روزه و نماز
قناعت [illegible] / مکن بها ز صوفی و [illegible] کش آواز
خموش کن [illegible] / درین مقام ز تشویر [illegible] طناز

وله قدس سره

ترا که عشق نداری ترا روا است نخست / برو که عشق و غم او نصیب [illegible]

ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم / ترا که این هوس اندر سر [illegible]
[illegible] / ترا که غصهٔ این نیست کان [illegible]
صباح ما ز صبوحی عشق [illegible] / ترا که رغبت [illegible] غم [illegible]
طریق عشق [illegible] برون [illegible] / چو عشق و مذهب [illegible]
چو مست [illegible] / [illegible]
چو کیمیا [illegible] / ترا که مستند تو عشق [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدست عشق در افتاده [illegible] / چو تو [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

وله نور الله مضجعه

بیا که آمد صبح ای اصحاب / [illegible] الباب
نوبت هجر [illegible] / [illegible] الالباب
آفتاب جمال [illegible] / [illegible] الاثواب
[illegible] / [illegible] آداب
[illegible] / [illegible] القلوب [illegible]

گر شما محرم ضمیر منید / قل لمن من ورای حجاب

شمس تبریز جام عشق از توست / قد القلب للشراب کباب

وله ایضاً

هر که بهر تو انتظار کند / بخت و اقبال را شکار کند

جو یاران که گشت منتظرت / چمنه را سبزه و لاله‌زار کند

پخته خورشید کان منتظرست / سنگ را لعل آبدار کند

انتظار ار بدیم بهر سبیل / آه دو صد هزار کار کند

آهنی کانتظار صیقل کرد / نعمی را صاف و بی غبار کند

زانتظار رسول تیغ علی / در غزا خویش ذوالفقار کند

انتظار جنین درون رحم / نطفه را شاه و خوش عذار کند

انتظار حبوب زیر زمین / هر یکی دانه را هزار کند

آسیا آب را به منتظرست / شکر زراعت و بیوار کند

انتظار قبول ضعف غم / چشم را چشم اعتبار کند

انتظار شکار رحمت کرم / سینه درج گوهر نثار کند

شیره را انتظار در دل خم / بر مغز شهان عقار کند

ای کار رست فضل منتظرش / راند مه ملایک نثار کند

تا قیامت تمام عمر نشود / شرح آن کانتظار بیاید

ز انتظار تب شمس تبریزی / چرخ و ناهید را دوار کند

وله نور الله مضجعه

مستم از باده‌های پنهانی / وز دف و چنگ و نای پنهانی

در چنین بادهای پنهانی / واقف آید نواهای پنهانی

می‌زند ما را در این مستی / دل از این نایهای پنهانی

گفتم ای دل کجایی آخر تو / گفت در بر جهای پنهانی

بر چرخ آفتاب و بروار / آن مه خوش لقای پنهانی

مشتری در فروخت آن بها / داد و شش من بهای پنهانی

ظلمتم را اثر نماند چو نور / آمد از کبریای سبحانی

آتشم چون برد سوره دم مست / آیتی از بلای سبحانی

زان بلا جان مست ما ز لعل / تا بدید حسنهای جهانی

شمس تبریز شور یکی است / صوفیان الصلای پنهانی

وله طاب ثراه

آمد مستیم تا جان کردیم / گر چو خورشید جمله جان کردیم

ور نسیم و باد رعنایان کنیم / گل و گلزار را رعنایان کردیم

سحاب همچو ابر و بحر شویم / نوا همچو باغ و کان کردیم

جان نمائیم جسم عالم را / قرة العین خاندان کردیم

جان عالم کنیم آبادان / تا جیب رشتگان کردیم

چون زمین [illegible] ما کاه / ایمن خوشتر آسمان کردیم

ما که [illegible] و تر مایان / همچو ایمان بر دوامان کردیم

مین چنین که زادیم افزودیم / کر برا لفاظه بزبان کردیم

وله تر آند معجمه

عشق در کعبه کرد اظهاری / بت ایمان ترین زناری

با یکی زنار را [illegible] / هیچ کس را نداد در بازاری

هیچ گلی بود بی [illegible] / هیچ گنجی نبود بی ماری

سکه یوسف فزید در جاهی / نه محمد زیست در غاری

پای ذوالنون کشیده در زنجیر / سر منصور رفته بر داری

جسته گنج عدم بیا ساقی / در عدم در کر بر بکاری

هست [illegible] چنین زنجی / این چنین درد مر دستاری

کش از خلق خاطر [illegible] / کور از [illegible] بیماری

کی بود کز وجود باز رهم / بی عدم در پرم چو طیاری

کی بود کز قفس برون پرد / مرغ جانم بسوی گلزاری

بخورد او غریب جاش خوری / بگشاید عجب منقاری

همچو چشم [illegible] نور خورد / زانکه لعل غذا انواری

بل هم احیا آمد عندربهم / بخورد نیز زرق را [illegible] داری

آنچه [illegible] ناف [illegible] / تا که از دام [illegible] کاری

جان [illegible] پاک رود / در جهانی که نیست بیکاری

[illegible] گندم که اندرین هست / هست آن را [illegible] انباری

باغ دنیا که تازه می‌گردد / لقوا [illegible] بود زهر باری

خاکیان را که هوش می‌بخشد / بادشاه قدیم جباری

گر نکردی نثار [illegible] / [illegible] شیاری

خاک خفته نداشت بیداری / شاه را کرده‌اش ز لطف بیداری

[illegible] / [illegible] فصل ستاری

جانب [illegible] / همین قناعت مکن باشیاری

جامه انا اطلس [illegible] / بدر عقل از و کله داری

این کله را [illegible] / کان [illegible] ز کله داری

ای دل من [illegible] / مبر قناعت مکن به بیداری

شمس تبریز کو شاه ولایت است — بود همراه مسیح دواری

وله ایضا

ای مبارک ز تو صبوح و صباح — ای ملطفه نواز توقیت و جناح
ای شراب طهور از کف حور — بر جبین غلامان مجلس تو سیاح
ای گشاده هزار در بر ما — ای نهاده به دست ما مفتاح
وانموده به ما که می گوید — مرده را آن مسیح فالق الاصباح
هرچه دادی عوض نمی خواهی — از تو آموخته سحاب سماح

وله ترانه مطلع

عشق جز دولت و عنایت نیست — جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت — شافعی را درو روایت نیست
لایجوز و یجوز تا اجل است — علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه اند در شکرآب — مصر را از شکر شکایت نیست
هرکه را پرغم و ترش دیدی — نیست عاشق و زان ولایت نیست
مبتدی بود کو در این ره او — زانکه او واقف نهایت نیست
نیست شو نیست از خودی زیرا — بتر از هستیت جنایت نیست

بنده را بس بود کنی یا نه — لیک این دانش کفایت است

وله طاب ثراه

گر تو خواهی وطن ز دلدار — دل بنه در سپیده کلی از اغیار
ور تو خواهی سماع با کم را — دور دار از مشتری دیده انکار
هر که او را سماع مست نکرد — منکرش دان اگرچه کرد اقرار
هر که ساقی شده خراب شناخت — عاقلش نام نه مگو خمار
بهانه برون کن آنها را — تا شوی از سماع برخوردار
وز میان خویشتن را برون کن — تا بگیری تو یار را بکنار
سایه میا زنه که ذکر خدای — این چنین گفت است صدر کبار
تا بگویی که خار هم ز گل است — زانکه هر خار گل بیارد بار
خار بیگانه را ز گل بر کن — خار گل را بجان و دل میدار
موسی اندر درخت آتش دید — سبزتر می شد از درخت انار
شهوت و حرص مرد صاحب دل — بهتر از علم و زهد دنیادار
صورت شهوتست لیکن هست — همچو تکبیر خلیل پر انوار

شمس تبریز از آن شربتی — چون تعالی بصدق غیب اقرار

وله قدس الله روحه العزیز

هر که در ذوق عشق دنگ آمد
سخت فارغ ز نام و ننگ آمد
نشنود پند و گفت و گوی چنان
شیشه گردد که پیش سنگ آمد
شیشهٔ عشق را فراغت نیست
ور بود صد هزار رنگ آمد
نام و ناموس کی مجال داد
چونک آن اژدهای تنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین
پیش جولان عشق لنگ آمد
حضرت روم عشق باقی باد
چه غم است ار سپاه زنگ آمد
زهره بر چنگ این نوا می‌زن
کان قمر عاشقت چو چنگ آمد
شمس تبریز مر کرا بگزید
عذر او پیش عشق لنگ آمد

[illegible]

یوسف آن تو همان خواهان شد
شکر و شهد مصر اندیشان شد
مثل عرشست او دروغ نبود
تن چه باشد که سنگها جان شد
تختگی بلا تخت نشست
تاج بر سر گرفت خاقان شد
عشق مهمان سر شکر آمد
خانها تنگ بود ویران شد
پر و بال از جمال حق دید
قفس مرغ و بیضه پران شد

بی دلان زیره گشته کین لی
پر دلان چیره دل که آن شد
پای نوشش کرد عیش از هر کر
بسته من نکو که پایان شد
چون کز زر باخت خواجه هر ف
هر دو او برد از آنکه در کان شد
نکته گم کو خموش حاضر باش
غفلت و قال و قیل عصیان شد
شمس تبریز دو بانی ساخت
بام گردون ورا که آسمان شد

وله نور الله مضجعه

آتش از تو میان جان داریم
لیک صد مهر بر زبان داریم
دو جهان را کنند یکی لقمه
شعله‌ای که در دهان داریم
گر جهان جملگی فنا گردد
بی جهان ملک صد جهان داریم
کاروانی که بار آن شکر است
در طریق عدم روان داریم
من ز مستی خویش بیخبرم
گر زیان بوده ما زیان داریم
شکر آن را که جان جان داریم
دل از و شاد و جان از آن داریم
آنچه دادست شمس تبریزی
از من آن را که مهر جان داریم

وله ایضا

عاشقانی که با خبر میرند
پیش معشوق چون شکر میرند

وز الست آب زندگی خورده
لاجرم شیوه دگر میرند

چونکه در عاشقی خبر کردند
نه چو ابنای آدم از شر میرند

از وجود گذشته اند بلطف
دو دو از نیشان که چون شر میرند

تو گمان می بری که شیطانند
چون پیکان ز زرون میرند

دود و شاهشان با اقبال
چونکه عشاق در سه میرند

همه روشن شوند چون آئینه
چونکه در پای آن نگار میرند

عاشقانی که جان یکی کردند
همه در عشق یکدگر میرند

همه را آب عشق بر جگرست
زان همه با دل و جگر میرند

عاشقان جانب فلک برند
منکران در تک سقر میرند

او بیا چشم غیب بگشاید
باقیان جمله کور و کر میرند

وان که شبها نخفته اند ز بیم
جمله بی خوف و بی خطر میرند

وانکه ایشان علو همت
کاو بودند جمله خر میرند

وان کسانی که آن نظر جستند
شاد و خندان بدان نظر میرند

شاهشان در کنار لطف کشند
کی چنین خوار و مختصر میرند

وانکه اخلاق مصطفی شان بود
چون ابو بکر و چون عمر میرند

همه هستند همچو در یتیم
کی بر مادر و پدر میرند

دور از ایشان فلان و ز کی تنگ
این قصیده بر کشتم از میرند

و له قدس سره

ای دل ار بحث مطلع داری
در عدد ال عشقها دو داری

این چنین حضرتی تو نو بود
تکیه ای دل اگر خدا داری

رخت اندیشه ای کش زینجا
بشکر آنکه جا و جا داری

لطفهایی که کرد چندین گاه
یاد آور اگر وفا داری

عمر ضایع مکن که عمر گذشت
نظر کاری کن که کیمیا داری

هر نفس در در آید آید
سوی ما آکه داغ ما داری

پیش از این تن تو روح پاک بدی
چند خود را ز حق جدا داری

خویشتن را تو از کجا شناسی
که تو زین آب و گل قبا داری

می شوی هر شب از کجا بدان
که چو این خاک تن و پا داری

بس بود این قدر ترا کم زن
که درین کوچه آشنا داری

[illegible]

ور چه بی رنگ و بی نشان که منم
کس نبیند مرا چنان که منم

گو بیا اسرار ره بیان آور
گو بیان اندرین بیان که منم

کی شود این روان من ساکن
این چنین ساکن روان که منم

بحر من غرقه شد بکشتی در ‌ ‌ ‌ بو العجب بحری کران که منم

این جهان و آن جهان را طلب ‌ ‌ ‌ گم شدم گم درین جهان که منم

فارغ از سود و زیان چو عدم ‌ ‌ ‌ طرفه بینی سود و زیان که منم

گفتم ای جان تو عین مایی گفت ‌ ‌ ‌ عین چه بود درین عیان که منم

گفتم ای گفت آن همه هش ‌ ‌ ‌ در زبان نامدست آن که منم

گفتم اندر زبان چو در نامد ‌ ‌ ‌ اینت گویای بی زبان که منم

دل همی رفت هیچ بی پا بی ‌ ‌ ‌ اینت بی پای ره روان که منم

گفت دل در چه می روی بنگر ‌ ‌ ‌ در شه ظاهر نهان که منم

وله [illegible]

اشتر ای آمد از چپ و راست ‌ ‌ ‌ کو بکو در بدر که باده کجاست

گوش صوفی و دلق و جنبش جامه ‌ ‌ ‌ باده صوفیان ز نغمه غذاست

سینه هم را گشاد ساقی گفت ‌ ‌ ‌ الصلا هر کسی که عاشق ماست

این چنین باده و چنین مستی ‌ ‌ ‌ در همه مذهبی حلال و رواست

توبه بشکن که درچنین مجلس ‌ ‌ ‌ از خطا توبه صد هزار خطاست

چون شکستی تو زاهدا زین هی ‌ ‌ ‌ الصلا گو که روز روز صلاست

مرد حق کز چشم خویش جداست ‌ ‌ ‌ مردم چشم عاشقانت کجاست

گر برفت ای جوی کم خور غم ‌ ‌ ‌ جای ماهی بجوی آب و هواست

آشنایان اگر نیاگشتند ‌ ‌ ‌ فرقه را آشنا درین دریاست

وله ایضاً

اقبال برآمد آز انوار ‌ ‌ ‌ جامه شوی کنم صوف‌وار

تنها خوشت ایمنت بر سر ‌ ‌ ‌ جان با صوفیانت پرامرار

جسم با عاقلیت روزی چند ‌ ‌ ‌ جان عشقت با مدبر کار

بسر تست شاه و ملوک کند ‌ ‌ ‌ با چنین سر چه میکنی دستار

چون جمال تو شاه را کیست ‌ ‌ ‌ با چنین رخ چه میکنی گلزار

تو بها کرده بودی از دا ‌ ‌ ‌ گشته بودی ز عاشقی بیزار

عشق ناگه جمال خود بنمود ‌ ‌ ‌ توبه بودت نکرد استغفار

این جهان همه موم و نگاریکی ‌ ‌ ‌ عشق چون آتشی عظیم شرار

موم چون وقت آتش آمد تیز ‌ ‌ ‌ شکل رنگش فنا شود ناچار

ور نگویم دگر سخن ناقص ‌ ‌ ‌ ور بگویم نمی گذارد یار

وله [illegible]

ما ز بلبل نصیحت کنیم ‌ ‌ ‌ تا بدان بلبلان شکار کنیم

در گلستان شویم و گل چینیم ‌ ‌ ‌ بر سر عاشقان نثار کنیم

لعل تو ای بت هزاران | همه با لعلت و بتو آریم
نسیم با یار خوش عذار خریم | خدمت چشم پرخمار کنیم
کس نداند خدای داند و بس | عیشهایی که با نگار کنیم
تو اگر رازدار ما باشی | راز خود بر تو آشکار کنیم
می گریزد ز ره بلای تباه | خدمت خالق تبار کنیم
بار کردند اشتران خیز | رخت با نیت باجه بار کنیم
خلق حیران شدند بر بام | اشتران را بیا نثار کنیم

وله طاب ثراه

در غمم یار یار بایستی | یا غمم را کنار بایستی
زانچه کردم کنون پشیمانم | عقل امسال پار بایستی
تا درخت امید سبز شدی | سایه آن بهار بایستی
دل من شیر پیشه را ماند | شیر در مرغزار بایستی
تا بدانستمی ز دشمن دوست | زندگانی دو بار بایستی
دشمن عیب جوی بسیار است | دوستی غمگسار بایستی
تا بجان یار بی جانست | بر لب جویبار بایستی
چون رضای تو در غم دل است | یک جهه باشد هزار بایستی

یار لاحول گوی را چه کنم | یار شیرین عذار بایستی
خوک دنیاست میدان خان | آتشی جان شکار بایستی
صد هزاران سخن بخواندم | که بپرسش هزار گوش بایستی
همره فلک بیوفا باشد | همره راهوار بایستی

وله نور الله مضجعه

آن دلبر گلعذار آمد | وان یوسف روزگار آمد
وان سنجر باز ارزومت | بر مرکب راهوار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن | برخیز که روزگار آمد
شیری که پلنگ را بگیرد | بر آهوی مرغزار آمد
ای رفته به پیر بوستان | کان نقطه خوش عیار آمد
این شهر از و بهشت گشت | زین مژده که شهریار آمد
می زن دو هلال که روز عید است | می کن طرب که یار آمد
ماهی از غیب برون کرد | کینه به براو غبار آمد
از خوبی آن نگار زیبا | عالم همه بیقرار آمد
من جان عشق بر کنارت | کز جوش غم تو در نثار آمد
ای مرغ غریب بچه چه | بر جای دو بر چپ بار آمد

وان لب که دل تشنه سینه بجای | کان شکر شده در کنار آمد
ای خوش رخ بیا و دست بزن | کان سرو روان ببار آمد
گفتی با شه چه عذر گویم | آن شاه به اعتذار آمد
گفتی که بکار روم زد شش | دستش همه دستیار آمد
ناری دیدی ز نور یزدان | جوی دیدی بکار آمد
آنکس که ز بخت خود گریزد | بگریخته شهسوار آمد
خامش کن و لطفهاش مشمر | زان روی که بی شمار آمد

و له طاب ثراه

دل زنده بنور کبریائیم | بیگانه ز روی آشنائیم
نفس است چو کرکس کهنه بر ما | چون یوسف مصر پادشائیم
مرغ تو بگند خواد چه پستی | گر ما رخ خود بدو نمائیم
خوش سوزد پر و بال سیمرغ | چون ما پر و بال بر گشائیم
این هیکل آدمیست روپوش | ما قبله جمله سجده هائیم
آدم منگر ببین تو آن دم | کز جانب او چه با نوائیم
ابلیس نظر ز حق جدا داشت | پنداشت که ما ز حق جدائیم
شمس تبریز خود بهانه است | مائیم بحسن و لطف مائیم

با خلق بگو برای روپوش | کو شاه کریم و ما گدائیم
ما را ز چه شاهی و گدائی | شادیم که شاه دلربائیم
محویم بحسن شمس تبریز | او محو از آن نهاد مائیم

و له نوّر الله مضجعه

چند اندر جهان غوغایی | خوی کن باده تنهایی
طوطی را لطیف تر آواست | رو بپرسش که در چه سودایی
خلوت آنست که در پناه خدای | خوش نشینی و خوش بیاسایی
گر بخواهی که رز بگشاید | زیر هم سایه نخل بخلایی
زیر سایه درخت بخت آور | روز و شب کی فرود آیی
سوی اغیار او که رنگی | گر چه که بدت اسیر ازمایی
رو بجویش که مر کجا باشی | رو بسیلست ره در پایی
چون رسیدی بشه صلاح الدین | گر فنا دی بسوی صلاح آیی

و له ایضا

هر سینه که سیم و زر ندارد | تحفی باشد که زر ندارد
آنکس که ز دام عشق دورست | مرغی باشد که پر ندارد

اورا چه خبر بود ز عالم کز باغ جهان خبر ندارد
او کشته شود بتیر غمزه کز عشق سپر ندارد
آن دل که دلیر هست در راه او پند اگر جگر ندارد
در راه نکند ثبات دزدی چون او گنه کند بر ندارد
آنکس که گذشت کرد آن در پس بی کمرست و زر ندارد
وقتست که هست بین بخفت آن سنگ که در هوا ندارد

وله ایضا

روزی که گرو طلب کنی بکوشم یاد آوری از زنجیر و شوم
پر نور کن آن تنگ لحد را ای دیده و ای چراغ و نورم
ما را ز تو بود و شکر آرد اندر لحد این تن صبورم
ای قوت دل شتاب کرده تو خوش کن نفسی بیا که گورم
وانگاه که بدیدی نگاه کز روشنی قبر تو دورم
گر سنگ لحد بیت نامم از راه خیال بی فتورم
گر صد کفنم بود ز اطلس بی خلعت صورتت عورم
از همی سر ای تو ملالم در شق زمین اگر که کردم
من مور و توئی سلیمان یکدم نگاهی بی حضورم

حاشش کردم بگو بیانی کز گفت و شنید خود بجوشم
شمس تبریز دعوتم کن چون دعوت تو بتیغ جامم

وله تجنیس [illegible]

ای آنکه تو خواب ماستی زنجیر و بگوش ما نشستی
در روز غم آمدی و مانی چون دل تو نگر که تو خستی
مرو که با غم بردی وز گریه من تو غم شکستی
ای چشم و چراغ جان ما بنگر که هزار دل بخستی
ای دست دراز کرده در من یا رب که تو از کدام دستی
فریاد ز چشمهات فریاد خانه صنما بوقت مستی
من داشتم ترا بجان دوستم کز سنگ ترا به شکستی
این جنت سرای بت پرستان می سوزد لاکرب پرستی

وله [illegible]

هر چند که بلبلان گزیند زاغان دگر چمن نشینند
خود کیسه که خوش می نوازند از خوش نفسی دلا نخیزند
از حلقه برون نهیم ما سینه هر چند که آن شهان گنند

گر دولت مرا نواخته / از بهر چه کار دم آمیزند

شیری که ترش ورا و شاخ است / دو دیگ نهاده بهر آنند

بایسته بود ترش بطبخ / چون نحوران بدان رسیند

هر حالت ما غذای دوست / زین اغذیه غیبیان سیرند

مرغان ضمیر از آن ملاتند / روزی همه بسته زبینند

زین سان ز نمک کسیل گشتند / هر چند ستارگان دونند

بر خاک قراضه گو بریزند / آنجا نهلند و بر گزینند

تا قصه وصال حق بدانند / تا درد فراق حق ببینند

شمس تبریز کم سخن بود / شاهان همه صابر امینند

وله نوّرالله معنی

تا عشق تو سوخت همچو عودم / یک عقده نماند در وجودم

گر بازوی چرخ رنجه کردم / گر سکه آفتاب سودم

چون ذره پی آفتاب رفتم / گر کاستم و کمی فزودم

از تو دل من نمی‌شکیبد / صد بار منش بیازمودم

این بخشش تست نور حق است / گر حلقه بنفشه وه بودم

گر بانیه ایزدم جهودم / ور منکر احمدم جهودم

تسنیم تو تشنه داد گوشم / کان حال ز شریف را شنودم

سیل آمد و برد خشک تر را / من خسته بدم نمی‌غنودم

از ذوق مثال پیل جستم / از خستگی زین قبل بسودم

صیقل گر سینه اهل حق بود / گر من ز گلش زنگ زدودم

تو خفته شد از نکام تو / هم تیر کی گر من بودم

من بود چه شد اکنون بیجا / گر جود تو هم بوی جودم

از عشق تو بر فراز عرشم / گر با لایم و گر فرودم

از فضل تو نیست اگر چو کم / ور زشک تو نیست اگر حسودم

بس کردم ذکر شمس تبریز / ای عالم سر تا روبودم

وله ایضا قدس سره

مشکن دل پر ز مشتری را / مگذار ره ستمگری را

رحم آر ز ماه که در شریت / قربان نکند لاغری را

مخمور تو ام بدست من ده / آن جام شراب کوثری را

نقدی بده و بصلح آور / آن چشم خمار عبهری را

زهای نخست آن باده / گر چه بخند ساوری را

در شهره نشان عاشق / مشکن در جنس ششدری را

یک لحظه مرو ز پیش ما آ / در شیشه درآور آن پری را
ای عشق برادرانه آ مسعد / بگذار سلام سرسری را
ای ساقی روح از در حق / بگذار ز حق برادری را
ای نوح زمانه مینوا کن / این کشتی طبع فکری را
ای نایب مصطفی بکرد آن / آن ماه ز رفت کوثری را
پیغام ز نفخ صور داری / بگشای لب پیامبری را
صد جا چو قلم میان بربند / تنگ شکر جگری را
پر لاله کن و پر گل سرخ / این چهره زرد زعفری را
اسپید همی کنم دگر من / در زیر زرجبین احمری را

وله نور الله مضجعه

آن خواجه که خوشش لقا چه دارد / آیینه اش از صفا چه دارد
نان تا نزدی تو در جوالش / رخش طلب که تا چه دارد
اندر نمکش کشان بنگر / کز بوی می بقا چه دارد
در گلشن ذوق او فرو رو / کز نرگس و لاله‌ها چه دارد
هر چند ز انبیا [illegible] / از کوه هم انبیا چه دارد
گر چه صلوات می فرستند / از صفوت مصطفی چه دارد
ما سایه خود برو مینداز / کو خود چو کمی است ما چه دارد
در ساقی خویش حک درزنی / اندیش که آن سه تا چه دارد
عمری بر زیده و خورده / اکنون بنگر خدا چه دارد
در جمله ز سته اصل کرده / بنگر که از او گدا چه دارد
ای کان سخن و کیمیای / بندیش که کهربا چه دارد
از دیده شکر شمس تبریز / کان مهتر ما ز ما چه دارد

وله قدس الله روحه العزیز

ای کشته ز شاه عشق شه مات / در خشم مباش در مکافات
در باغ فنا درآی و بنگر / در جان بقای خویش جنات
چون بیشتر کی روی تو از خود / یعنی ز دوای این سماوات
سلطان حقایق و معانی / وز نور قدیم چتر و رایات
چون هست عیان بگو کرامت / کز جمله نشان تست آیات
تا ساحل بحر سیل پیدا / چون غرقه شود بگاه مباهات
ما مات توییم شمس تبریز / صد صدق و صد سلام از ما

وله

آن ره که من آمدم کدامست / تا باز روم که کار خامست

عاشق چکند درین ره ای دوست / در هر قدمی هزار دامست

یک لحظه ز کوی یار دوری / در مذهب عاشقان حرامست

اندر همه دهر اگر کسی هست / والله که اشارتی تمامست

صید ز کجا رسد که سیمرغ / پابسته این شگرف دامست

آوار مدو لا میان زن سر / آنجا منشین که خوش مقامست

آن لعل گزین که جان فزاست / آن باده طلب که با قوامست

خاموش کن و ز پای منشین / تو مستی و اینکار با مست

وله نور الله مضجعه

اول نظر آن چه سرسری بود / سرمایه نازو دلبری بود

گر عشق و بال و کافری بود / لطف نه بروی آن پری بود

آن جام شراب ارغوانی / وان آب حیات زندگانی

وان مایه بخت جاودانی / لطف نه بروی آن پری بود

جمعیت روحهای خرم / در سایه آن دو زلف درهم

در مجلس و بزم شاه اعظم / لطف نه بروی آن پری بود

در عشق بدید گشت راهی / در سایه چتر پادشاهی

افتاده دلم بغمزه چاهی / لطف نه بروی آن پری بود

همچون مه تو بجست خیدن / چون سایه بروی سر دویدن

از عالم دل ندا شنیدن / لطف نه بروی آن پری بود

آن مه که بسوخت مشتری را / بشکست بتان آزری را

دریافت سپهر چنبری را / لطف نه بروی آن پری بود

گر داد طریق عشق دادم / ور زانکه مه و آفتاب شادم

ور دیده دل دراو گشادم / لطف نه بروی آن پری بود

گر شد همه عالم ای جان / برکش ز نقاب عالم ای جان

در شعله نور عالم ای جان / لطف نه بروی آن پری بود

آن دم که ز ننگ خویش رستم / زان می که بجرعه کرد مستم

وان ساغرها که در شکستم / لطف نه بروی آن پری بود

از هستی خود چو وارهیدم / در هستی دوست در خزیدم

از بعد فنا بقا بدیدم / لطف نه بروی آن پری بود

از بعد هزار مرغ احوال / باز آمده ام بظاهر حال

هزار شده ز قیل و از قال / لطف نه بروی آن پری بود

وله نور الله قبره

ای دشمن روزه و نمازم / وی عمر و سعادت درازم
هر پرده که ساختم دریدی / بگذشت از آنکه پرده سازم
ای من همه زین تو بهاری / پیدا شده از تو جمله رازم
چون صید توم مگو که پرم / چون مات توم مگو که بازم
پروانه من بسوخت در شمع / دیگر ز چه باشد احترازم
نزدیک تری بمن ز علمم / بس سوی تو من مگو که تازم
یکبار مرا که جمله پندم / گر من فرم دگر گدازم
یکبار کی از وفا کنم مست / یکبار دگر همین نیازم
یکبار دگر مرا فسون خوان / وز روح مسیح کن طرازم
بر قطره آب باز دادم / از بحر عبور ده جوازم
خاموش که عاقبت تراکار / محمود بود چو من ایازم

وله [illegible]

از دلبر ما نشان که دارد / در خانه نهان که دارد
بی دیده جمال مه که بیند / بیرون ز جهان جهان که دارد
آن تیر که جان شکار دلهاست / جای که آن کمان که دارد
در هر طرفی یکی نگارست / صوفی تو بگو که آن که دارد

ای مهر تمام جمله نقشند / هم جان داند که جان که دارد
این جمله گدای خوشه چینند / آن گنج گهرفشان که دارد
قلاب شدند جمله عالم / او خبری ز کان که دارد
دی بود زمان شمس تبریز / امروز بگو زمان که دارد

وله ایضا [illegible]

بازم صنما چه می فریبی / بازم بدغا چه می فریبی
هر لحظه بخوانیم که ای دوست / ای دوست مرا چه می فریبی
در دم چو عمر را وفا نیست / بازم بوفا چه می فریبی
دل سیر نمی شود که چون / او را بسقا چه می فریبی
تاریک شدست چشم بی تو / ما را بسنا چه می فریبی
ای دوست دعا وظیفه ماست / ما را بدعا چه می فریبی
آنرا که مثال امن دادی / با خوف و رجا چه می فریبی
گفتی بتقاضای جور رضا ده / ما را بقضا چه می فریبی
چون نیست دوا پذیر این درد / ما را بدوا چه می فریبی
تنها خوردن چو پیشه کردی / ما را بصلا چه می فریبی
چون چنگ نشاط ما شکستی / ما را بسه تا چه می فریبی

ما را نسبی با چو تو یاره
ما را نسبی با چه می‌فری

ای بسته کمر به مهر تو جان
ما را بقبا چه می‌زری

خاموش که عزا و نخواهیم
ما را بعطا چه می‌فری

وله نوزآیده منجم

نو بهارا جان ببخش و روح را تازه کن
غنچه‌ها را بشکفان و کشت‌ها را تازه کن

گل جمال افروخته و مرغ قوال آمده
بی‌صبا جنبش ندارد هین صبا را تازه کن

سرو و سوسن را همی‌گوید زبان بگشای هی
سنبله با لاله میگوید وفا را تازه کن

شد چناران کف زنان و شد صنوبر بر زبان
فاخته نوحه زنان کوکو عطا را تازه کن

از گل سوری پیام و از بنفشه بر کوچ
برگ ریزان در وجود آید صلا را تازه کن

جمله گلها صلح جوی و خار ره در جنگ جوی
خیز ای ساقی تو با ما عهد عذرا تازه کن

نرگس آمد سوی بلبل غنچه جشنک می‌زند
گل بکنش از هوای خود نوا را تازه کن

بلبل آن بشنید و شد خوش گل صد برگ گفت
گر سماعت میل شد این بی‌نوا را تازه کن

سبز پوشان خضر قامت همی گویند رو
چون شکوفه تر نفس اولیا را تازه کن

وان سر بر کرد آن همچو ماهی بید کو
در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

وله ایضا

گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد
ور ز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد

گر یکی خرما ز بصره کم شد ای دانای غم
ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد

بسملم خود را اگر زخمی زدم بیخود زدم
ور ز طراری ربودم خشت طراری چه شد

ای فلک تا چند ازین دستان و مکاری تو
گر زبانی خوش شنید یار با یاری چه شد

گویم از عشق او ناگفتنیها گفته شد
گر جگر را سوختی دادم بگفتاری چه شد

در میان عاشق و معشوق کاری در گرفت
تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری چه شد

از لب لعلش چه کم شد گر فسون عشق خواند
ور ز عیسی عافیت یابد بیماری چه شد

گر برات آتش او هر کس او خیلی گرفت
از خطی گر چشم آمد خوب رخساری چه شد

شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو
بر شکستم در دل عشاق بازاری چه شد

وله نوزآقه قره

ای خواجه تو غافلانه می‌باش
چون نی خبری ز سوز او باش

آن چهره که رشک نور گشتست
با ما خوش باش خویش بخراش

آن به که بخیال در کمینه
تنها بخیال خانه می‌تراش

جمله بت و بت‌پرست جوی ور
بگذر کل جمله جیب چون لاش

نی فهم کنند خلق این را
نی دستوری که دم زنم فاش

این باشش و رنج او مرا است
ور نی بجا برنج و کرماش

پا بانه او که می‌شناسد / چون بو شنیدست رشک ماش
گر می‌فردی ز زندگان دزد / ای دزد کهن بشب چو بناش
اما ز قضایت مات نرفت / هم حکم قضاست عاشق عاش
خامش که زشت خبر ندارد / اکنون که بروز خورده خشخاش

اینگونه حدیث در نوشتیم
از شورش خلق درگذشتیم

تا نقش خیال دوست با ماست / ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که وصال دوستان است / والله که میان خانه صحراست
وانجا که مراد دل برآید / یک خار به از هزار خرماست
چون بر سر کوی یار خسبیم / بالین و لحاف ما ثریاست
چون در سر زلف یار پیچیم / اندر شب تیره قدر ما راست
چون عکس جمال او بتابد / بر باطن بنده قدر او راست
نورش چو بریخت جان ببخشد / کهسار و زمین حریر و دیباست
از باد چو بوی او بپرسیم / بوی گل و عنبر و کنار است
چون رعد حدیث او بگوید / در رعد صدای چنگ و سرناست
بر خاک چو نام او نویسیم / هر قطره خاک چند جوزاست
بر آتش ازو فسون بخوانیم / زو آتش آب سیماست

با آب حدیث او بگفتیم / شد گرم و زجا بچرخ برخاست
قصه چه کنم که در عدم نیز / نامش چو نهیم هستی اوراست
این نکته که عیش او از آنجاست / پر مژده‌تر از هزار حوراست
وان لحظه که عشق روی بنمود / اینها همه از میانه برخاست
خامش که تمام ختم گشتست / کلی مراد حق تعالی است

گر گشتی ازین ملول بشنو
از عاشق تشنه پرده نو

آمد رمضان و عید با ماست / قفل آمد و آن کلید با ماست
بربست دهان و دیده بگشاد / وان نور که دیده دید با ماست
آمد رمضان بخدمت دل / وانکس که دل آفرید با ماست
سی روزه اگر بعد شد بیخ / گنج دل ناپدید با ماست
کردیم ز روزه جان دل / گر چند تن پلید با ماست
روزه به زبان حال گوید / کم شو که همه مزید با ماست
چون هست صلاح دین درین جمع / شبلی و ابوسعید با ماست

این پرده چو بعد ازین برآمد
آواز دگر ز در درآمد

رفتیم و بقیه را بقا باد / لابد برود هر آنکه او زاد

پنهان فلک ندید مرکز — طشتی که بنام در نهاد
از علم مناز کاندرین خاک — شاگرد همان شدست و استاد
ای خوب مناز کاندرین گور — بس شیر هست و شاه و فرهاد
تو چه کند وفا بنایی — کش هست ستون بباد بنیاد
گر بد بودیم بد بسر دیم — ور نیک بدیم یاد مان باد
گر او عدد مر خویش باشی — سوی عشرات رو چو آحاد
تنها ماندن اگر نخواهی — از طاعت و خیر ساز اولاد
این رسته نور غیب باقیست — کانست لباب روح اوتاد
آن جوهر عشق کان خلاصه است — پاینده شدست ماند آباد
این ریگ روان چو می روانست — شکل دگر از طبیعت نهاد
چون کشتی نوح اندرین خشک — کان طوفانست و چشم صیاد
این کشتی نوح خانه بود — مبنی بر موج بحر حداد
خفتیم میانه خموشان — کز حد بردیم بانگ و فریاد

این پرده بعکس هم برانیم
رصوت دگر عنان فشانیم

نزدیک توم مرا مبین دور — پهلوی منی مباش مهجور
انکس که گریزد او ز معمار — کی گردد کار خانش معمور

چشمی که ز نور او طرب یافت — شد روشن و غیب بین مخمور
هر دل که نسیم او نورزد — شد گلشن و گلستان پر نور
با او اگرت دمی شود شهد — آن شهد بتر ز زهر زنبور
غیری اگر بخشدت شهد — باشد آن شهد تلخ چون گور
با او اگرت اسیر سازند — باشی بتر از هزار مأمور
سیمای جهان اگر بپوشی — بی او نشود مزاج محرور
طلقان برقند و یار خورشید — بی گفت تو ظاهرست و مشهور
طلقان خورند و او سلیمان — ظاهر ز ضمیر و باطن مستور

یک راه دگر بخواهم گفت
یک در دگر بخواهم سفت

جانی که ز نور مصطفی زاد — با او تو مگو ز داد و بیداد
هر کز نامی بساحت او جست — آزادی جست سرو آزاد
خاکی که ز گلبن طرب رست — گلزار بروی او شود شاد
دورست روا قیاس شاد — وز آتش و خاک و آب و از باد
زین چار بسیط چون طلسما — ترکیب موجدان بنیاد
زان سو فلکیست نیک روشن — آنجا فلکیست بسته رصاد
کز بخشش دو چشم بخشد — بینا و حکیم و تیز و استاد

با دیدهٔ جان چو وا پس آیی | در عالم آب و گل بیار شاد

بینی تو و دیگران نشسته | هستند سوخته بر آن زمین باد

در مرا جری هزار خورشید | در مهر و رخ بهشت آباد

گذشتی بسی بقصه مردان | هم خسته زبان بنام او تا د

بوسی سیه ز شمس تبریز | کورا است فلک مطیع و منقاد

ور زین سخت خبر نداری
از جام صفا اثر نداری

ای شمع دو چراغ صبح یاری | والله بخدا گر آن چه داری

شمعی که در آسمان نگنجد | از گوشهٔ دل همی برآری

خورشید به پیش نور آن شمع | استاره شود ز شرمساری

وقتی که درون خاکی | آن تخم که کشته اند کاری

آن تو چه شود که آب حیوان | بر چهره زعفران بباری

این ناله زار عاشقان را | از بخشش حق بخنده داری

بر پشت فلک نهند پا را | چون تو برشان بهر خاری

انگور وجود باده گردد | چون پای بروش هی فشاری

مخدومی شمس حق تبریز
لطفی و هزار نوبهاری

ولسید نورالله منجم

غمزهٔ عشقت بدان آرد یکی محتاج را | گر بیک پو بر نشیند هیچ صاحب تاج را

اطلس و دیباج باید عاشقان خون جگر | تا کشد دریای عشق اطلس و دیباج را

در دل عاشق نگنجد یا نگنجد غم سر دو جهان | هیچ کی قدر کی باشد امیر حاج را

عشق سر را ایست سوی بام سلطان جهان | از رخ عاشق دو خوان قصه معراج را

زنده کی زاد و سخن دارد چو میوه از درخت | زان همی بینی درو از آن بی علاج را

گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی | بنده اعیان بخارا خواجه نساج را

گوشه را گو بگیر و ریش له در نیرد | بنده ترکی یا مرزد ملک طمغاج را

هیچ فرزی گر رو است روح سیه در شطرنج | انک تلقین میکند شطرنج او لجلاج را

ای امیر جان هزار جان بود مانی چه شد | گر همین خوانی یکی ریزه تیماج را

عاشق آشفته گوید شهر دل شوریده شد | چون بپای کرد عشق اغلی قتلغ تاراج را

پس کران بلبل عشق او نوا میکند | پیش بلبل چه محل باشد مرین دراج را

ولقد نیس الله روحه العزیز

اینک آن مرغان که ایشان صید بار زرین کنند | گر ته تند فلک دام سحر کز زرین کنند

چون بتازند آسمان هفتمین میدان کنند | در نخچیند آفتاب و ماه را بالین کنند

ماهیانی کاندرون هر یکی صد یونس است | گلستانی کز فلک را خوب و خوش آیین کند
دوزخ آشامان جنت بخش زر ریز | خاکبیزند و نه دعاگویند و نه نفرین کنند
از لطافت کوه‌ها را چون هوا رقصان کنند | وز طراوت زهرها را چون شکر شیرین کنند
جسمها را جان کنند و جان‌ها جاویدان کنند | سنگها را کان لعل و کوه‌ها را دین کنند
از همه پنهان‌ترند و از همه پیداترند | ای عیان خواهی که چشم تو تبیین کنند
گر عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز | زانک ایشان کور مادرزاد را ره‌بین کنند
گرچه خاری هیچ خار اندر طلب تیزتر باش | تا همه خار ترا همچون گل و نسرین کنند

وله نور الله مضجعه

سر برون کرد از فلک آن ماه روی سیمتن | آستین را می‌فشاند در اشارت سوی من
همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او | وز شراب عشق او این جان من بی‌خویشتن
زیر مشک جعد زلفش صد قیامت را قیام | در صفای سیمین رویش آفتاب بی دو زن
مرغ جان اندر قفس‌ها هم پر و بالی زند | تا قفس را بشکند اندر هوای آن شکن
از فلک آمد همایی بر سر من سایه کرد | مر فغان کردم که دور از پیش من خوش ختن
در سخن آمد همای گفت بی روزی کسی | کز سعادت می‌گریزی ای شقی ممتحن
گفتمش آری حجابی در میان ما و دوست | من جمال دوست خواهم کو رهاند از شکن
آن همای از بس تعجب سوی آن مه بنگرید | از من او دیوانه‌تر شد بر جمال خویشتن

جسم مست و روح مست و نفس مست و عقل مست | از خداوند شمس تبریز آن شهنشاه زمن

وله نور الله مضجعه

پیش شمع نور جان دل مست بین پروانه‌ای | در شعاع نور جانان دل گرفته خانه‌ای
سرفرازی شیرگیری مست عشقی فتنه‌ای | زنده جانان هوشیاری از خرد دیوانه‌ای
چشم رنگی صبح تحکی تلخ رویی شکری | من بدین خوشی ندیدم در جهان یکدانه‌ای
با هزاران عقل بینا چون ببیند نور شمع | در بطالت می‌فتد چون بی‌خردی مستانه‌ای
خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق | گندم او آتشین و جان‌ها پیمانه‌ای
نور کرده جمله عالم بر مثال کوه طور | گر بگویم بی‌حجاب از حال او افسانه‌ای
شمع گوهر پاک کاری دلبری جان‌پروری | محض روحی سرو قدی گلرخی جانانه‌ای
عشق نقش پرده‌ای پای کوبان مست وار | لیکن او دریای علمی خاکی فرزانه‌ای
دامن ما را گرفته زیر دندانها او | او کلید عشق‌ها بی‌حد درو دندانه‌ای
من ز نور پر و بال لیک در معشوق محو | او چو آیینه یکی رو من دو سر چون شانه‌ای
محو گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف | من چو پروانه زنده باش او را من پروانه‌ای
گفتم او لولو بدار این او ستاده کانها | در منزه اقلیمها با فضل تو کاشانه‌ای
گفت گوهر را برو پای دور بین بستم چشم | بشنو از من چند خوبی مجلسی پیرانه‌ای
دانش و فضل و امانت ملک و ملک | غرقه می‌بین در جمال گلرخی لدانه

چون نظر کردم بدیدم آن جهان ذوالجلال
این همه پوشید گشتم گفت آیت را بر گشاد
سایه او شمس دین آن خداوندی که زر و
ای مسلمانان که عمرتان نادیده برانید
از جنون آن غم مخور کین شرح پروانه
گشت این پس مانده اندر عشق او دیوانه

وله نور الله مضجعه

آنکه بیرون از جهانست در جهان آوردش
آنکه می‌کردی کناره در میان آوردش
آنکه عشوه کار او بد عشوه در دستش
وانکه از من می‌کشیدی کشکشان آوردش
وانکه گردی ما شما را جان تقاضا هر صبح
از تقاضا بر تقاضا بی‌امان آوردش
جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق
از بیابان‌ها سوی دارالامان آوردش
گفت جانم من بجایم تا تو جایی شان
کو نشان کو مهر سلطان بی‌نشان آوردش
مهربانی کرد او شد که مستم در درد
آن کمان در پیش جان مهربان آوردش
چون یکی گوشه ردای مصطفی آمد بدست
آنکه بد در قعر دوزخ در جنان آوردش

وله ایضا قدس سره

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن
تا چه در می‌دمد آن عشق سرنای من
هست این سرنا بدید و هست سرنایی نهان
الذی بهایش یا ربی مست سرنای من
گاه سرنا را نوازد گاه سرنا بشکند
آه ازین سرنایی شیرین نوای بی‌شکن

شمع و شاهد روی او و شمع و باد و جبل
بوالحسن گوید حسن را که جو بو بی‌تست
آسمانها چون فلکها رقصان و صوفی تا
خوش رقصان مست و صوفی شاهان
بس خوشی کن تو دل که کوه خم مست کن
ای ز نقش تو گشته هم حسن هم بوالحسن
وان حسن از بوکه شب و قند دارد در دهن
ای مسلمانان که دیدای رقص جزو بدن
گردن جان را بسته عشق جانان یاسمن
شمس تبریزی بکن تا که بیاید در وطن

وله قدس الله روحه العزیز

دوش رفتم در میان مجلس سلطان خوش
در کف ساقی بدیدم در صراحی جان خوش
گفتم ای جانم فدایت ساقیا بهر خدای
پر کن پیمانه را زان نشکنی پیمان خوش
خوش بخندید و بگفتا دو الفها را ادم
حرمت سید را دم بحق حرمت ایمان خوش
ساغری را پاشنی کرد و نهاد او بر کفم
پری زرخشنده همچون مه ز رخشان خوش
بعد بکردم جوش او در کشیدم جام را
آتشی افکند می بدین زاتش دان خوش
می بپایی کرد از آن پس داد از آن جان جام خود
آن می چون نقد سر هم برد اندر کان خوش
از گل رخسار او سبزه دیدم بخت
از خط چون سنبل او بخته دیدم آن خوش
تخت شخصی را شد آزاد و دیگر ازو
من کم غم خوار کی را یافتم من آن خوش
بر لب او دیدم آنجا دست من بکجت
بوسه بر رو دست کرده در بیابان خوش
بر لب در مکر غره مجست ببر جان طلب
بوسه بر بخت خویشتن و هم بر جان خوش

بوالعجب چون شیشه باده رو نبیند هیچ کس / بو هر بر روی اندر ما بی عقبی خوش
نیست هر خم لایق می بین بر آن خم چند مست / تا برآرد خم دیگر ساقی از خم آن خوش
من کنم خود باز گو بدهیم مجلس با شما / داستان صد هزاران مجلس پنهان خوش

وله نور الله مضجعه

ساربانا اشتران بین سر به سر قطار مست / میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغبانا رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد / باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین / خاک مست و آب مست و باد مست و نار مست
حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس / عقل مست و نفس مست و روح مست اسرار مست
تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماند / مدتی پنهان شدست از دیده اغیار مست
بیخهای این درختان می نهانی می‌خورند / چند روزی صبر کن تا خود شود بیدار مست
گر ترا کوبی رسد از عربده مستان مرنج / با چنین ساقی و مطرب کی شود هشیار مست
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری / ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده / دوستان از کار رفت و دشمنان از کار مست
باده افزون تر بده تا بگشاید گره / باده تا در سر نیفتد کی شود دستار مست
روبهای زرد بین و باده گلگون نگر / آن گرو گلگون نه دارد بر رخ و رخسار مست
باده داری جدایی بس به کف اندر لطیف / زو اگر خواهد بده در خزینه صد خروار مست

وله نور الله مضجعه

از تقاضای تجلی می‌کند ابرار مست / وز شراب لایزالی هفت و پنج و چهار مست
این قیامت بین که گویی آشکارا شد عجب / خم و کوزه جوی و حوض از می جبار مست
تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان / در بهشت عدن تجری تحتها الانهار مست
بازمی چون فزون گردد تجلی جمال / ذره ذره در دو عالم گشته هم می‌وار مست
از تقاضاهای مستان و ز نفیر عاشقان / در شفاعت مو به موی احمد مختار مست
او پرست و باده دستار اندر وی بمانده / از شراب آن سری دایم سر و دستار مست
یوسف مصری فرو کن سر به چه اندر نگر / شهر پرآشوب بین جمله بازار مست
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب / عرش و کرسی و السما بنیها زین دو دار مست
شمس تبریزی در آمد در دلم بر می نهاد / از شراب عشق حق بین گشته در و دیوار مست
سرخوش گردم چو در کش مستی آن نگار / باده پیمانه گوید هر سخن بسیار مست

وله ایضاً روح روحه

در ره عشق ار رسند کارزار کار است / گیر یک بی بهره زر گشت ناگه باز از بار است
گر تو نازی میکنی من که می خورده ام / زردان اقبال فرخنده کی چو عار است
زنده و پاینده ست گر در آمدن‌ها / زردان سلطان آن فوج از ادبار است

گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو زانک ما را از غبار پرده‌ای زان آزادست

گر تو مرد حق ندانستی برو با سر باش زانک آن سر را جز اصحاب این اسرار است

راست شو در راه و مکر و غدر را بگذار مست زانک این میدان با جولانکه مکارست

صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگرست جان هر کس را درینجا کاسهٔ ادرارست

در تک دوزخ نشینم گر مرتب نیستم زانک ما را اشتهای جنت ابرارست

وله نورالله مضجعه

عزم رفتن کرده چون که شیرین یاد دار کرده اسب جدایی عزم ما زین یاد دار

از زمین چرخ رو دیده ترا با آن صدق لیک عهدی کرده با یار شیرین یاد دار

کرده ام تدبیرها کان مرترا کین آورد لیک شبهای وصال یار بی کین یاد دار

قرص مه را بر شبی چون سر بالین کنم کرد باید زانوی ما را تو بالین یاد دار

همچو زر باد از فراق که هجران گشتم ای ترا خسرو غلام و بنده شیرین یاد دار

بر لب دریای چشم دیده صحرای عشق زعفرانستان ما ریحان و نسرین یاد دار

شمس تبریزی از آن روزی که دیدم مرگ دین من شد عشق رویت فخر دین یاد دار

وله نورالله قبره

ایها المشتاق کشتی گشته چون ستاره ایم لاجرم رقصان هر شب گرد آن مه پاره ایم

الصلا ای کاروان هم الصلا ای عاشقان باده کاریست اینجا ما همه کم کاره ایم

هر نفس پیغام آن یغما برو با آن بر کالصلا بیچاره کان ما عاشقان بیچاره ایم

خون لبیک لبیک از همه برخاسته مصحف مستی تو را ما هر یکی سی پاره ایم

خونبهای عاشقان چون غمزهٔ خونین اوست در میان خون خود ما طفلک خون خواره ایم

طور موسی از میش رقصان شد آن ای رشته ما هم انسانیم آخر نی که سنگ و خاره ایم

یک جو از نیش کوه همه جو جو شوم گرد خود منگر چرخ از چه که ما سیاره ایم

همچو ایم حامل نور خدای گشته ایم گر چو عیسی بسته این جسم چون گهواره ایم

در درون نور عقل خویش را بیچاره ای زانک در صحرای عشقش ما برون باره ایم

عشق دیوانه شده ما دیوانه دیوانه ایم نفس اماره است و ما ما زان اماره ایم

مفخر تبریز شمس الدین تو باز آ از سفر بهر حق بیچاره کن ما عاشق بیچاره ایم

وله طاب ثراه

در فنای محض فشاند مردان هستی دامن خود بر فشاند از دروغ و راستی

رو مطلق دست خود را کی بیالاید بکان خرما جان قلندر گرچه بهلو خاستی

سالکی جان مجرد بر قلندر عرضه داد گفت عرضت باید جان حاجت از راستی

گر وجانت مست در سر او مور عرش لیک هم مطلق نه زیرا که در خود خاستی

مرجان جان عدم رنگ فنا آمیز را / فارغ از هست و عدم خون بود دریا از آن هستی

در جهان عالم بی‌زوال چشم ابد حیران شده / نی فزودی از دو عالم یک نفس نی کاستی

تو نه اینجایی نه آنجا لیک عشاق از سبب / می‌کنند بحث خوش نظر کاینجایی یا آنجاستی

ای که بالا از بالا گردی سفر غافل مشو / چشمها را پاک کن بنگر که هیچ در لاستی

مرد جسمی تا بی‌چون و دست شرح دین / سر به از لولی گرفتی تا از آن اعلاستی

وله نوّر الله مضجعه

سر قدم کردیم و آنگه سوی بی‌چون تاختیم / عالمی بر هم زدیم و جهت بیرون تاختیم

چون براق نور عرشی بود زیر ران ما / گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم

عالمی را بر مثال ذره‌ها بر هم زدیم / تا به پیش تخت آن سلطان بی‌چون تاختیم

اولین منزل یکی دریای پرخون دیده بود / در میان موج آن دریای پرخون تاختیم

وهم و فهم و عقل و فکرت جملگی در ره برفت / تا که از آتش جدا ناسوت زان کانون تاختیم

چون که در دستور زنجورنان آن حضرت شدیم / سرکش آمد مرکب و از صدر گردون تاختیم

نفس قارون بس‌ها زیر خاک شد / بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم

پشت‌ها چون زنده گردد کرباید فتنه‌ام / زانکه ما از نور او در دشت هامون تاختیم

بس صدفهای چو قطره زیر سنگی گو فتیم / تا به سوی گنجهای در مکنون تاختیم

تا به سوی شمع تبریزی تکاور جسم و جان / بوده پروانه چندانی که اکنون تاختیم

وله قدس الله روحه العزیز

بانگ می‌زن ای منادی بر سر هر رسته‌ای / هیچ دیدیت ای مسلمانان غلامی جسته‌ای

یک غلامی ماه رویی مشک بویی فتنه‌ای / دوش نازش تیز گامی وقت صبح آهسته‌ای

کودکی لعلش قبایی خوش لقایی شکری / سرو قدی گل رخی از جوی دل بر رسته‌ای

بر کفا ماه و ربابی بر کف او زخمه‌ای / می‌نوازد خوش نوایی دلکشی خوش‌نشسته‌ای

هر که دارد زبان حسن او یک میوه‌ای / ماز گل‌ها رحمالش بهر بو گلدسته‌ای

یوسفی کز قیمت او مفلس آید شاه مصر / هر طرف یعقوب وار از غمزه او خسته‌ای

مژدگانی جان شیرین می‌دهم حلق و حلال / هر که آرد زو نشانی یا کند زو دسته‌ای

وله ایضاً

صبح باشید ای حریفان زانکه وقت خواب نیست / هر چو بیخی گو بخسبد والله از اصحاب نیست

هر گلستان را نبیند راه بستان گم کند / هر که او گردان نالان همچو دولاب نیست

ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل / چون کلابی جوی از جایی که در وی آب نیست

از زمان دل بزد مار و شب را روز کن / تا نگویند شب روی کامشب شب مهتاب نیست

ای خبر بادا دل من از مکان و کان او / گردم از زبان عشق دو خوش حسابی نیست

شمس تبریزی همه دریای فضل و رحمت است
لیک جان تشنه زان دریا دهی آب علت است

و له نوّر الله مضجعه

در میان پرده خون عشق را گلزارها
عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها

عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نی
عشق گوید هست راه و رفته‌ام من بارها

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
عشق دیده زان سوی بازار او بازارها

ای بسا حلاج پنهان ز اعتماد جان عشق
ترک منبرها بگفته برشده بر دارها

عاشقان خسته دل را در درونه ذوقها
عاقلان تیره دل را در درون انکارها

هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن
تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست
عشق گوید هست در تو مایه آن خارها

ای صلاح الدین تویی خورشید اندر بر حق
چون برآمد آفتاب گم شد گفتارها

و له قدس الله روحه العزیز

سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من
گفت ای رنجهای زرد و زعفرانستان من

زعفرانستان خود را آب حیوان داد او
زعفران را گل کنم از چشمه حیوان من

زرد و سرخ و خار و گل در حکم و فرمان وی است
سبز و نو در خط فرمان من قربان من

ماه رویان جهان از حسن ما دزدند حسن
حسن دزدیده اندر حسن وا ز جهان من

عاقبت از ماه رویان کاله رویان مشتوند
حال دزدان این بود در حضرت سلطان من

روز شد ای خاکیان هر دیده‌ها را دیده گشت
خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای جان من

شب مه و خورشید غایب اختران لافی زنند
زهره گوید آن من آن ماه گوید آن من

مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کند
با زحل مریخ گوید خنجر بران من

از سر نکبت زحل گوید زمین تنگ است
آه و خاکا در دو دست دهقانان من

تیر گوید صد ره دیوان فلک شاگرد من
در جهان کم منت و بر جهان ارکان من

آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد
گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من

زهره را زهره دریده ماه را گردن شکست
شد عطارد محو و بارد از رخ رخشان من

مه چو مریخ و زحل از نور او ناچیز شد
مشتری مفلس برآمد گاه شد همیان من

چون یکی میدان درآید آفتاب اندرا
ها و ها ای بی ادب بیرون شو از میدان من

آفتاب آفتابم آفتابا تو بپو
در چه مغرب فرو شو باش در زندان من

صبحدم از کوه مشرق برآ و زنده شو
منکران حشر را کن از برهان من

عید هر کس آن بود کاندر و قربان او
عید تو ماه من آمد ای شده قربان من

شمس تبریزی چو طالع گشت از ادراک غیب
تا به نور او فزون شد از همه امکان من

این زمان خامش کنم کان شاه آمد در حضور
در شعاع نور رویش محو شد تبیان من

وله نور الله مضجعه

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست | هر چه گفت و گوی خلقست آن ره عشاق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ او اندر ابد | این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم | کین جلالت لایق این عقل و این ادراک نیست
چون تو مشتاقی بدانی اشتیاق تو حجاب است | چون بشوق آمدی بر هستی عشاق نیست
مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجاست | چون ز تخته رست از آن بس غیر استغراق نیست
من خمش کردم که خواهد این سخن از حد گذشت | سمع و فهم مستمع را هم استحقاق نیست

وله قدس الله روحه العزیز

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست | از جمالت با صفا و با وفا مست آمدست
مست خود را می‌بریم خود چه تدبیر میکنیم | کین علیم القلب ما این از کجا مست آمدست
گر بیاید قصه بو شد یا کرم شناسیش | کو بهر شیشه و هر باده مست آمدست
گر بریزد آب ما را در سبو ما بشکند | ای برادر دم مزن کان هم ز مستی آمدست
آنکه ما می‌خوریم کز کینه و وفا | آب و آتش باد و خاک هم مست آمدست
گر بمیرم او رسد بر گور من از زیر خاک | بر همه هستی ازو کان خوش لقا مست آمدست
هر کسی کین دم بمیرد کی بمیرد جان او | با خدا باقی بود زانکه خدا مست آمدست

چون صلاح الدین بود اندر میانه روز و شب | شکر گفتم کاملی رفیق با صفا مست آمدست

وله طاب ثراه

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را | گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را
سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر | کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را
سینه خود باز کردم زخمها بنمودمش | گفتمش از من خبر کن دلبر خونخواره را
من بگشتم کو کای طفل دلم ساکن شود | طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را
طفل دل را شیر ده ما را ز گردش وارهان | ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را
شهر وصلت بوده است آن روز اول جای دل | چند داری در غریبی این دل آواره را
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار | ساقیا سرمست گردان نرگس خماره را

وله نور الله مضجعه

بوی آن باغ و بهار و گلشن رعنا این است | بوی آن یار جهان آرای جان افزا این است
آن جهان بوی کرو بنوای عالم مست شد | از زمین بود مگر از جانب بالا این است
آفتاب گویند از بالا که این خورشید هست | ماهیان گویند در دریا که دریا این است
آفتاب روی یار ما را میکند چون مشتری | اشک ماه و زهره و شعری چو سیما این است
سه چندین سال جستن رو بهی ... | آن چه جستن خویشتن آن پیر و دانا این است

ای عجب حضرت ساقی کشاد از باغ / گره قاف عاشق را ماند در عجایب این
شعله انا فتحنا شرق و مغرب گرفت / قرة العین حیات جان ملامات این
ای همی بینی پرتوش ظاهر و مطلق کنون / سبحی نصر الله و رایات شها بین این
این امان هر دو عالم این بنا هر دو / دستگیره زبحت کامل فروابت این
چرخ را چو چرخ دگر آموخت بر آشوب شر / این همه عشق ایشانه ابداع عجائب این
ای خوش آوازی کز آواز دف بر دل [illegible] / شرح کن [illegible] زکو مرهای این درایت این

وله قدس الله روحه العزیز

آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن / دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن
از پس کوهی برآی و سنگها را لعل کن / بار دیگر غورهای خام را انگور کن
آفتابا بار دیگر باغ را سرسبز کن / دشت را و کشت را پر حله و پر حور کن
ای چراغ آسمان و ای طبیب عاشقان / ای دلا از دست گیر و چاره مهجور کن
ای دوای خستگان و ای انیس بی دلان / عاشقان را چاره و ملاذ و مرهم رنجور کن
آنجان و ای جوهر اندر جهان صادق / ساقی آن زلف را از روی من دور کن

گر جهان پر نور خواهی پرده از رخ باز گیر / ور جهان تاریک خواهی روی را مستور کن

وله ایضاً

باز ز رشکش شبی با یار دگر گزیده / دست جفا گشاده و پای نکشیده
دوش ز خود دل شها با سحر خفته ام / زانکه تو مگر خشمگنان در حق من شنیده
ای دم آتش من خیز تو کجا ای دل / ای شب دوش چه حالت بگو چه دیده
آینه چو دیده می نگری جمال خود / در پس پرده رفته پرده من دریده
عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم / عقل برفت باده شد تا تو بمن رسیده
لعبت صورتی و او دهنت جادوی / سوز نهان غالبی در دل من خلیده
هر طرفی که بنگرم جمله نشان تو است / برده بدام مردمان دو شش چرا دیده
هر که حدیث میکنم در لب او نظر کنم / از هوس دهان تو تا به چه درد رسیده
سخت دردی بیش همه هر که نشان تو دهد / گر ز کجا گرفته وان ز کجا خریده

وله نور الله مضجعه

ای ز نوایت یار من بخت بغم رسیده را / داد ز لطف عاشقی جان ستم کشیده را
هم ز وجود بهوشش حلقه نمود گوش را / هوش شد از دو گوش بنور نها دو دیده را
گفت بگو که ای نزار از من خسته تو در شکار / من نتوانم ازکرم بنده خود خریده را
بین که چه داد میکند میگشاد میکند / وصف یاد میکند عاشق دیده را
داشت را چو جان بدرد زرین کان / بر تنم نهاد شه خلعت نو رسیده را
عاجزی کسم مبین اشک چو اطلسم / در تن من کشیده مین اطلس کشیده را

هر که بود در این طلب بحر و بر و عجب / صد طرب است در طرب جان خود و دیده را
چاشنی جنون او خوشتر باد فنون او / چون که به هفده لب کرد خسته غم گزیده را
وعده دهد به یار خود کل و جمله کار خود / نور دهد از نثار خود دست نیاز دیده را
بگل نظر در و نهد دست کرم برو زند / سینه بسر زند و از حید این فلک خمیده را
جام می الست خود خود بدهد بدست خود / طبل زند بدست خود باز دل رمیده را
بهر خدا برا خمش اهل فنون ز الکش / چون که بچشید می رسد کوته کن قصیده را
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن / در بگشا و کم نما گلشن نو رسیده را

وله نور الله مضجعه

بی همگان بسر شود بی تو بسر نمی شود / داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود
دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو / گوش طرب بدست تو بی تو بسر نمی شود
جان ز تو جوش میکند دل ز تو نوش میکند / عقل خروش میکند بی تو بسر نمی شود
خمر من و خمار من باغ من و بهار من / خواب من و قرار من بی تو بسر نمی شود
جاه و جلال من توی ملکت و مال من توی / آب زلال من توی بی تو بسر نمی شود
گاه سوی جفا روی گاه سوی وفا روی / هر چه کنی کجا روی بی تو بسر نمی شود
دل بنهند بر کنی توبه کنند بشکنی / این همه خود همی کنی بی تو بسر نمی شود
گر تو سری قدم شوم ور تو کفی علم شوم / ور بروی عدم شوم بی تو بسر نمی شود
بی تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی / باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمی شود
خواب مرا ببسته ای نقش مرا بشسته ای / وز همه ام گسسته ای بی تو بسر نمی شود
تا نه روز کار من دلبر و یار غار من / بی تو بدست کار من بی تو بسر نمی شود
تا تو نباشی یار من گور نگیر کار من / خون شود و عکار من بی تو بسر نمی شود
هر چه بگویم ای سند نیست جدا ز نیک و بد / هم تو بگو بلطف خود بی تو بسر نمی شود

وله نور الله مضجعه

خواجه اگر تو همچو ما بیخودی و خراب و مستی / طوق قمر شکستی فوق فلک نشستی
کی دم کس شنیدی یا غم کس کشیدی / یا زر و سیم چیدی گر تو فا پرستی
بر جهی نیم شبان شوخ و غریب و خوش لقب / جام ولا و طرب از کف او بدستی
ای تو مدد حیات را از جهت زکات را / طوق ولا نبات را بر دل من ببستی
عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا / شنگ و دلیر بودی گر ز الستی
گر ز شراب زنگی کی پی نام و ننگی / ور تو ولا نهنگی کی بلب دون نشستی
باز رسید مست ما داد قدح بدست ما / گر دهی بدست تو شاد و خوش گر رستی
گر قدحش بدیدی از تن خود رمیدی / ور کف جام بخش او از کف خود برستی
از رخ یوسفانه اش ای دو اگر جدا شدی / تخت شدی مساعدت ساعد خود بخستی
ور تو بجا خاستی بر تو چه بشکستی / ور تو چو تیر راستی از بر که بجستی

خامش کن که گر ترا از خامشان خیزد بدی
وقت کلام لاشی و وقت سکوت هستی

وله ایضاً قدس سره

باده بده ساقیا عشوه و بادم مده
وز غم زرد ای صنم هیچ بیادم مده

باده از آن خم خاص کز وی شیشه [illegible]
رنگ شایم کرده هیچ گشادم مده

چون که دو روی زر سر گویم ای [illegible]
باده نخواهم دگر مست نهادم مده

صد تو از آن بیل کان نخش بی زبان
ورنه برای تو جان صد تو [illegible] دادم

از سر کین چون که رحمی زان نظر
بر سر [illegible] خاک اگر بنهادم

هر که دو دم [illegible] و عشق را داد داد
ده ره از [illegible] گزیر ادم

شمس حق تبریز نام از دل و جان تمام
گر نه شکستم تمام هیچ تو دادم

وله نور الله مرقده

ساقی جان غیر آن [illegible] گران من
زان که بدادی بخت هیچ چو [illegible]

شهره نگارم توی عیش و قرارم توی
جان بنهادم توی هم [illegible]

جان چو شمعی بی شکلی [illegible]
باش مرا ای [illegible] و جهانم

[illegible] و فاش تو [illegible]
جان زمی باش تو جان بده [illegible]

دوش بدادی مرا از کف خود باده
چونکه [illegible] من ور [illegible]

مست شدم در حسن [illegible] از فضل [illegible]
[illegible] که بر سر زمین [illegible] نیامدم

زان [illegible] افتم زان گل با صد [illegible]
ای همگان [illegible] با همگانم

شمس تبریز زبان [illegible] بر روح [illegible]
[illegible] زخم [illegible]

وله نور الله مرقده

جای دگر بوده چون دل او [illegible]
آب دگر خورده زان گل آلوده

مست دگر باده کاخ حق [illegible]
دل چه بدو داده رو که نیاسوده

هیبت [illegible] چشم او [illegible]
چون پی دارو [illegible] سر [illegible]

از نظر [illegible] جان [illegible]
پرتو خورشید را تو بگل اندوده

گنج دلت [illegible]
ای شکم انباره چند [illegible]

گر نظر تو [illegible]
کاه چو [illegible] زان [illegible]

از اثر شمس دین آتش [illegible]
ورنه [illegible] این بخت که [illegible]

وله طاب ثراه

سیر نیم سیر [illegible]
ای که مرا آوری [illegible] جان

هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان [illegible]
جان [illegible] جان

تشنه و مستسقیم [illegible]
دو [illegible] دوران

عشق گشت میکنم هستی خود را تمام | تا که بادارم ز قرب سوز گریان تو

عشق گفت ای کجا هر دم ما را | تا نکند هیچ در دو قصه حیران تو

گفتم ای ذو القدم جلوه این چه شدم | تا که نجند ز من خاطر دربان تو

گفت که هم بر دری افتد و هم در بری | خارج و داخل ز ذات بوده و حیران تو

تا مش و دیگر خوان پس بود این نان خوان | تا که همه روم و ترک بخورد از خوان تو

وله [illegible] منه

گفت لم چون شکر ارزد گنج گهر | آه ندارم که بسی کند ارزی گهر

از کرم و حلم کن بهر نبود دوام کن | خاطر غلط کرده عاشق ای سیم و زر

آمده در قفا کیسه پر زر بسیار | ور نه برو بر کنار غصه و زحمت مبر

راه ز ظلم ما جاده کنانیم ما | گر تو زمانی دلا کاسه زنی کوزه خور

دام همه ما دریم بال همه ما خوریم | ور همه ما همه شتر کوری کرده بگر

جامه خوان دیگرند جامه دران دیگرند | جامه دران بر کنند بست مه جامه جو

بست ز عون تن مونس جان کند | ما همه تن جان شود هم سر و جان نور

درد عشاق او روی زعفرانی است | کهنه عشق اشک لعل اطلس خون جگر

قیمت اشک چو درمیت کجا این نیم | قیمت اشک و وصل حیت کجی ای ان نظر

بنده آن ساقیم تا بابد باقیم | عالم ما بر قرار عالمیان در گذر

هر که بر نهاد او برد جان همه کل آید | عشق چو از کس بزاد نیست زیرکش حد و

گر تو از این روانه هم تماشا کن | ور تو قضا نیستی پیش حباب

چون سپهر بیخبر پیش در او بین | از طرب زهد و وقت بجز آن با خبر

وله ایضا

ای همه زاده از هیبت تجلی | تا تو رقص بین لی دمی

از هر بستان عشق چون کی دمی بر | قامت سروی گرفت یک چشمه

روی پیچیت از زو بهر خدا عاشقان | گر چه رخ زرد جز کور دلی

چون کی نماید جمال که شه [illegible] | عرش پر از دم ما و کشش [illegible]

عاشق ما شدگان زنده و پیر خرد | هیچ نیرزد کان گر نبود یک

زنده اگر بشنود نغمه جان | از چه صوت تو زشود از

ای زبر بزد دید یک نظر شمس | طعنه زند بر چه کند بر

وله قدس الله سره العزیز

بار فروزینت عشق از در و دیوار | باز بر زد بید اشتر کین دار

بار دگر شیر عشق چه خون بار | تشنه خون گشت باز این دل سکار

بار دگر فتنه ما طشت زبان ما | خواب را بدبخت دلم بیدار

بازبرای گشت دوست اکنون است / کرده جوانی چو خواجه هشیار من

چهره او آب برد عقل بر آب است / گلدری از تاب برده [illegible] از دل من

سلسله عاشقان باتو بگویم که چیست / زانکه مسلسل شود طره دلدار من

گر ز خوان گلستان چون دل عاشق است / یک رخ آن گلستان گلشن و گلزار من

باغ جهان سوخته باغ دل افروخته / سوخته اشجار باغ ساخته ابرار من

زحمت عشق شود [illegible] / طره [illegible] سیه ای دل بیمار من

پرتو آیات تو بین از جهت شکران / رو [illegible] دستار من

خرقه و دستار [illegible] / جان و جهان [illegible] از رخ جان من

[illegible] / یک ز غیرت گرفت دل [illegible]

شکر [illegible] / [illegible] زد لال کند [illegible] یاران من

[illegible] / تاج [illegible] جعفر طیار من

و له [illegible] نور الله مضجعه

باز در آمد طبیب از در بیمار خویش / دست عنایت نهاد بر سر بیمار خویش

بار دگر آن طبیب رفت به بالین [illegible] / تا جگر او کشید شربت [illegible] خویش

شربت [illegible] چون کشید شد [illegible] / ساقی و صحبت بماند طره و منظور خویش

[illegible] نیست [illegible] / نیست علاج [illegible] چاره [illegible] خویش

ای عجب [illegible] / [illegible] آن آفتاب [illegible] خویش

خلق [illegible] از حسن خود [illegible] / ورنه [illegible] نقاب [illegible] خویش

عاشق حسن خودی لیک تو پنهان [illegible] / خلوت وصلت [illegible] تن [illegible] خویش

خیز که خورشید عشق رفت به برج حمل / در دل و جان ها فکند پرورش نور خویش

شکر که موسی [illegible] از [illegible] / بار دگر [illegible] وصل آمد به طور خویش

باز سلیمان [illegible] / [illegible] کرد [illegible] خویش

گر همگان [illegible] شکر خدا [illegible] / با [illegible] غم [illegible] خویش

ساقی اگر باید [illegible] تا کنم این تمام / باده [illegible] بر لب مخمور خویش

و له قدس الله روحه العزیز

باز از آن [illegible] / باز برآمد ز جان نعره و غوغای عشق

باز برآورد موج غیرت [illegible] / [illegible] عقل [illegible] دریای عشق

سینه گشاده است شوق جانب [illegible] / [illegible] سینه [illegible] سینای عشق

مرغ دل [illegible] / گر قفس سینه [illegible] عالم پنهای عشق

[illegible] / از [illegible] جان [illegible] سودای عشق

[illegible] عقل [illegible] / [illegible] قصه [illegible] عشق

عقل ندید آتشی گفت که عشق [illegible] / عشق ندید [illegible] دیده بینای عشق

عشق هوای بلند کرد به آوار سید / فکر مرو شمس دین چشمه تبریزیان
کافی دل بالا که بنگر بلای عشق / شاه دین جانهای پاک دیده عاشق

وله نور الله مضجعه

یوسف کنعانم و روی چو ماهم گواست / هیچ کس از آفتاب خط و گواهی نخواست
سرو بلندم ترا راست نشانی دهم / راستتر از قد سرو نیست نشانی زراست
صحت گواه تو جستی و خوبی و فر / شعشعه اختران خط و گواه سهاست
ای گل گلزارها کیست گواه شما / بوی که در مغزهاست رنگ که در چشمهاست
عقل که او قاضی است کز خط منشور او / دیدن پایان کار صبر و قرار و وفاست
عقل اگر محرم است بیت نشان کرم / آنکه بجز روی او در نظر او فناست
عالم دون روشنی تخت عزت نشان او / آنکه چو عیسی شد او ذکرش دعاست
جان که ازین سینه‌ها زاد دیده کشد / تربیه او بنده‌هاست عشق او در خطاست
عیب نشانی آنکه جست جهانی دگر / ترک هوی حالها رفتن این کیمیاست
خامش و دیگر مگو کان سخن باید شد / اصل سخن کو بجا اصل سخن شاه ماست

شاه شهی شمس جان مفخر تبریزیان / انکه هوا از عشق همنفس مصطفاست

وله ایضا

آنکه چنان میرود ای عجب او کیست / آنکه نهان میرود سرو خرامان کیست
حلقه کمر بسته‌اند او بستان کیست / الف چو لطف او را زلف پریشان کیست
عقل ما سر ریخت ای عجب آنکه ما / وای بر این خانه‌ها خوش از ... کیست
دیده ما ... و آن تیر ... کار ما / گفت شها کیست خسرو و سلطان کیست
عاقل که چون شنید گفت که ما ... / کین همه دود از کجاست حال پریشان کیست
عشق ... رنج دوان ... / دل ... بار پریشان کیست
دل ز ... جانش ... میهمان / بنده آن ... که او ... مهمان کیست
در دل ... سبحه رو ... / این دل ... مجلس او ان کیست
وحشی دل ... آنکه شد ... جهان / این دل ... محفل ... کیست
... آمد ... غم از ... / شاه ... که او ... شاه و این کیست
ای ده ... لاف کم گفته کم / ترک تو ... اینهمه جان کیست
آدم ... دستان ... / ... که این جلد ... کیست
سنگ ... جان سکه سلطان ... / کان ... زنده ... کیست

وله قدس الله روحه العزیز

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست / ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست
ما بفلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم / باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست

[illegible] | [illegible]

[illegible] از کجا [illegible] | [illegible]

[illegible] بیان [illegible] | [illegible]

[illegible] | ور نه ز دریای جان موج [illegible]

آمد موج [illegible] کشتی [illegible] | [illegible]

[illegible] فضل [illegible] | [illegible] فیض [illegible]

[illegible] جان [illegible] | [illegible] سالار [illegible] جان [illegible]

از ره او [illegible] جان [illegible] | [illegible] او [illegible]

[illegible] نسیم از شکن زلف [illegible] | شد [illegible] آفتاب [illegible]

در دل [illegible] ذکر [illegible] | کز نظر آن [illegible] چشم [illegible]

صورت [illegible] | وان [illegible] این [illegible]

چاره [illegible] شاه [illegible] | جز آن [illegible] شاه [illegible]

ای بس [illegible] پاک ریخته [illegible] | [illegible] جان که [illegible]

در [illegible] یک [illegible] | این [illegible] خاک از زمین وان [illegible]

آن [illegible] اصل نهان واین [illegible] | وان که [illegible] این جهان عالم [illegible]

شکر خدا [illegible] | کرده [illegible]

[illegible] | نور تو هم متصل با همه هم جدا

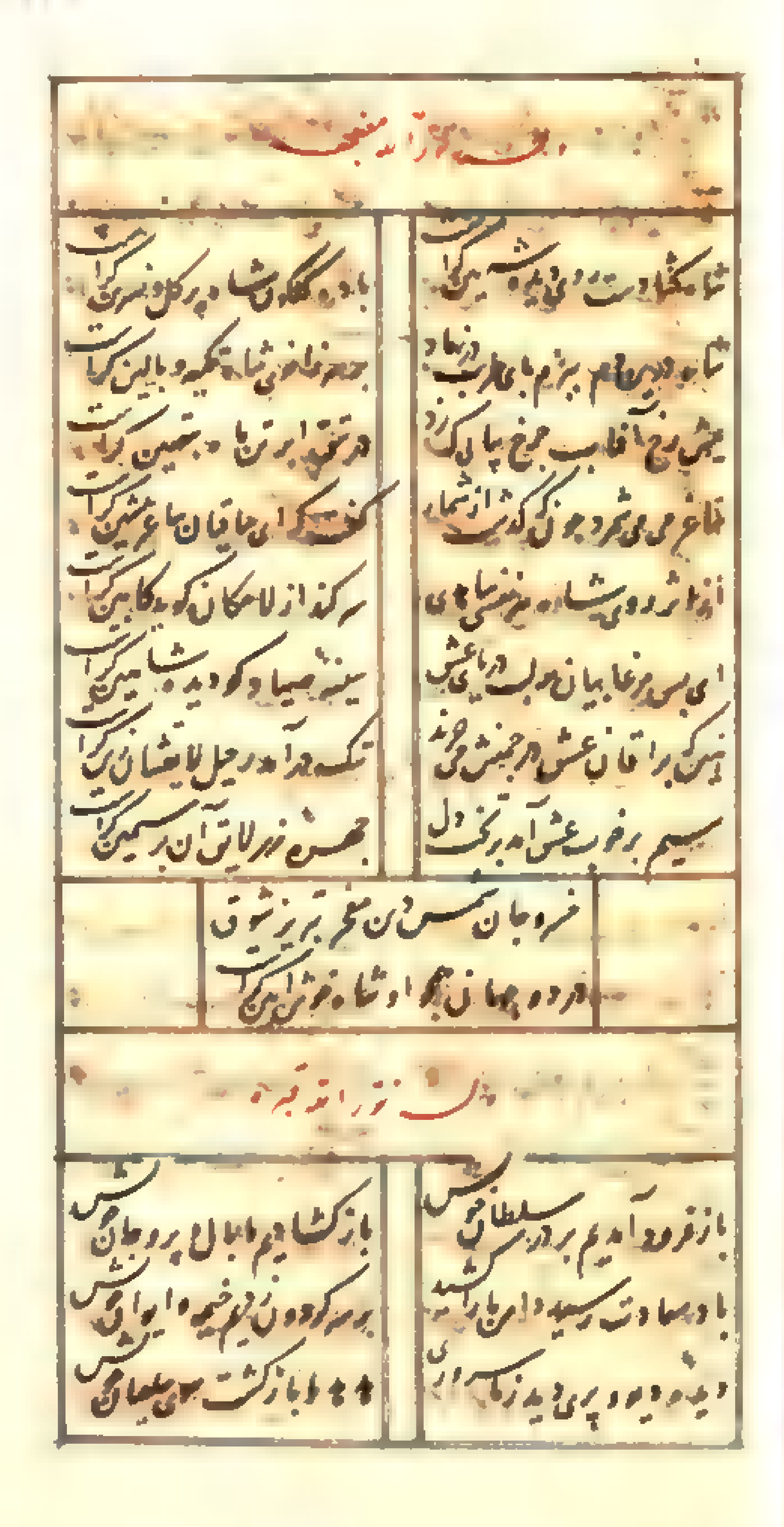

ساقی مستان باشد شکرستان ما | بلبل جان کشید نعره و الحان خوش

دلبر خود رای ما پرده ز رخ برفکند | یوسف دل برگشاد جعد پریشان خوش

دوش بگفت یار چون بینی این روزگار | چون بود آنکس که دید دولت خندان خوش

آن شکری را که هیچ بیند بخواب | شکر که ما یافتیم در لب و دندان خوش

ما نه دو بیهوده ایم بی چشم […] | قند و شکر میخوریم در شکرستان خوش

تو نه […] | منت آن […] کاین خوش

دور […] | عمر دراز […] یار […] خوش

دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین
زود رهای دل […]

وله […]

خیره چرا گشته‌ای خواجه مگر عاشقی | کاسه چو […] خواهد اگر عاشقی

کاش بدانستیی هرچه درافتاده | کاش که می دیده هرچه گر عاشقی

چشمه آن آفتاب خواب نبیند […] | چشمت اگر روشن است بنگر عاشقی

شیشه فلک زین خطر […] | راست بگویم ترا سخت مگر عاشقی

ای گل نورانی کو گر […] | وای به […] هرچه […] عاشقی

ای دل […] | مردم کف […] هرچه […] عاشقی

آنکه از او جست رنگ غم نخورد […] | ور تو چو […] عاشقی

حلقه […] ماست چو ما عشق […] | […] عاشقی

ای […] از […] بر دم […] | چون […] عاشقیت […] عاشقی

وله قدس الله روحه العزیز

هرکه ز عشق […] ملامتش مکن | آب حیات عشق […] دل […]

هرکه بجز عاشقان […] | […]

هرکه […] عشق […] صید […] | […] بود […]

[…] | جانب […] باز کرد […]

تنگ شکر […] | […]

گر […] ز نبل تو کس […] | در […] ز نبل […] طلب […]

[…] باش […] | خاک سینه […]

مفخر تبریز ما شمس حق و دین بیا
تا بکشی پای دل از […]

وله ایضا

باز شو باز بین دل سوی دلدار […] | […] گلشن و گلزار […]

بر جنون کامل بباش در عقل و در حساب　　　پیش کشتی کن قماش ره و رد کار من

عقل بکار نا اهل دل و لیلیا　　　همه این کار روان عاشق غفار من

آمده مجنون و باز بر در حجره اماره　　　عشق گزین عشق یار دولت بیدار من

خاک ایدرم که اوست جوهر عشق　　　عشق شو و عشق جو دلبر عیار من

منت یکدست یار جارتی کو بستین　　　قبله کن از بهر شکر باقی ایثار من

بر مستی عارفان ما در دل بدر　　　کوه عقل و هوای جان شده پیدا من

کو همیشه به تا که ذات مرده　　　کهنه و هر دو بوستان دانه دو ابیات من

تا نگری در زمین مسیح بینی فلک　　　یکدم خود را ببین طلعت دلدار من

این بجز در فغان همه هیچ و دم سپار　　　بس تو زمره و خوش نکته گفتار من

وله نور الله مضجعه

کیست که بنمایدم راه خرابات را　　　تا بدهم نزد او حاصل طاعات را

لذت ساقی و می ذوق خرابات عشق　　　عاشقی از دل برد جمله طامات را

کاش همی بندی بهشت عاریتم یار　　　تا بکرو کرده می وعده خرابات را

تقوی و دین را بشوی دست ز برتج　　　تقوی جسم و هم را دین عادات را

کاش بجز خدا کی داشتی تا کنون　　　می زدم آبی ز چشم خشک دریات را

زهد و عبادت بنی بود مرا یک　　　دادم و بردم نیاز زهد و عبادات را

خاک سکان درت تحفه چشم دوست　　　تا بکشم زیر خاک بهر مباهات را

وله نور الله قبره

چون نرگس مست فتنه مکین دل بهم　　　چون که بر هی دلی پرده او بدر

چشم تو چون ره زند عقل تو کامل　　　زلف چه چون هم بند عشق بند و هم

عشق بود دلستان پرورش بستان　　　شور شکسته کند باغ دلت را ببر

عشق برد جمله تاب دریای　　　غرقه کائنات کشد در همه بحر و بر

دشمن یار در نهاد شد مشیل هم چو　　　چند بپیمایی هست فره بکم ثمر

هر که بود عاشق در روش بلاست　　　بابت حلوا شکر چو خورد بکار کبر

عشق خوش و تازه و رو طالب او تا ز دل　　　شکل جهان همه عاشق او کنه و جو

وله قدس سره

مستی امروز من نیست چو مستی دوش　　　می نکنی یادم که ساغر و نوش

غرق شدم در شراب عقل را بردم　　　گفت دم الوداع با دنیا بدو

گر بکشی ذو الفقار تا قبر پایدار　　　حمله زیر تیغ ویک چون که دیده خروش

جان سپارم تیغ هیچ نکو دهم　　　از جهت زخم تیغ کرده باقی در دوش

این دل بخسته زان بند شکرت　　　با دل مستان سینه هیچ مکن خموش

صبحدمی بی زبانی گفت مرا پاسبان — گر ز سوی جنت آسمان یک شبه ای [illegible]

گفت زحل زهره را چنگ و دف از یامان — روح حمل و ثور را دست ببند و بدوش

خون شده بود از نهیب سینه پاسبان نور — شیر فلک گشته بود از هیبت چو موش

گریه کنان ای شه یک چند گریزی ببک — جلوه کن ای بی ما بر و چند کنی [illegible]

دیده گشا شش جهت شعشعه نور بین — چشم گشا سوی چرخ ای شده چشم تو گوش

بشنو از ایزد کلام تا برهی از زکام — بنگر در نقش غیب تا برهی از [illegible]

گفتم ای پاسبان هر چه شود گو بشو — جان و سر آزاد و امان [illegible] در [illegible]

وعده و نا هم ترا کش خرد از عقل — دانه و دام ترا کشت [illegible]

در [illegible] درد [illegible] حکایت گرفت — تا بدم [illegible]

و له طاب ثراه

باده بیار ای بدم فارغم از درد و صاف — تشنه خون خودم آمده وقت مصاف

برکش شمشیر تیز خون خود و آن [illegible] — تا بهوای تن کند گرد دل خود طواف

از تن ما کرده کن یکسره [illegible] — تا بخورد خاک و ریگ جرعه خون از گزاف

ای ز دل من خسته [illegible] — ور نه شکافند دلم خون بجهد از شکاف

گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن — [illegible] جنت [illegible]

در دل آتش [illegible] آتش خورم — جان جگر [illegible] برید تا [illegible]

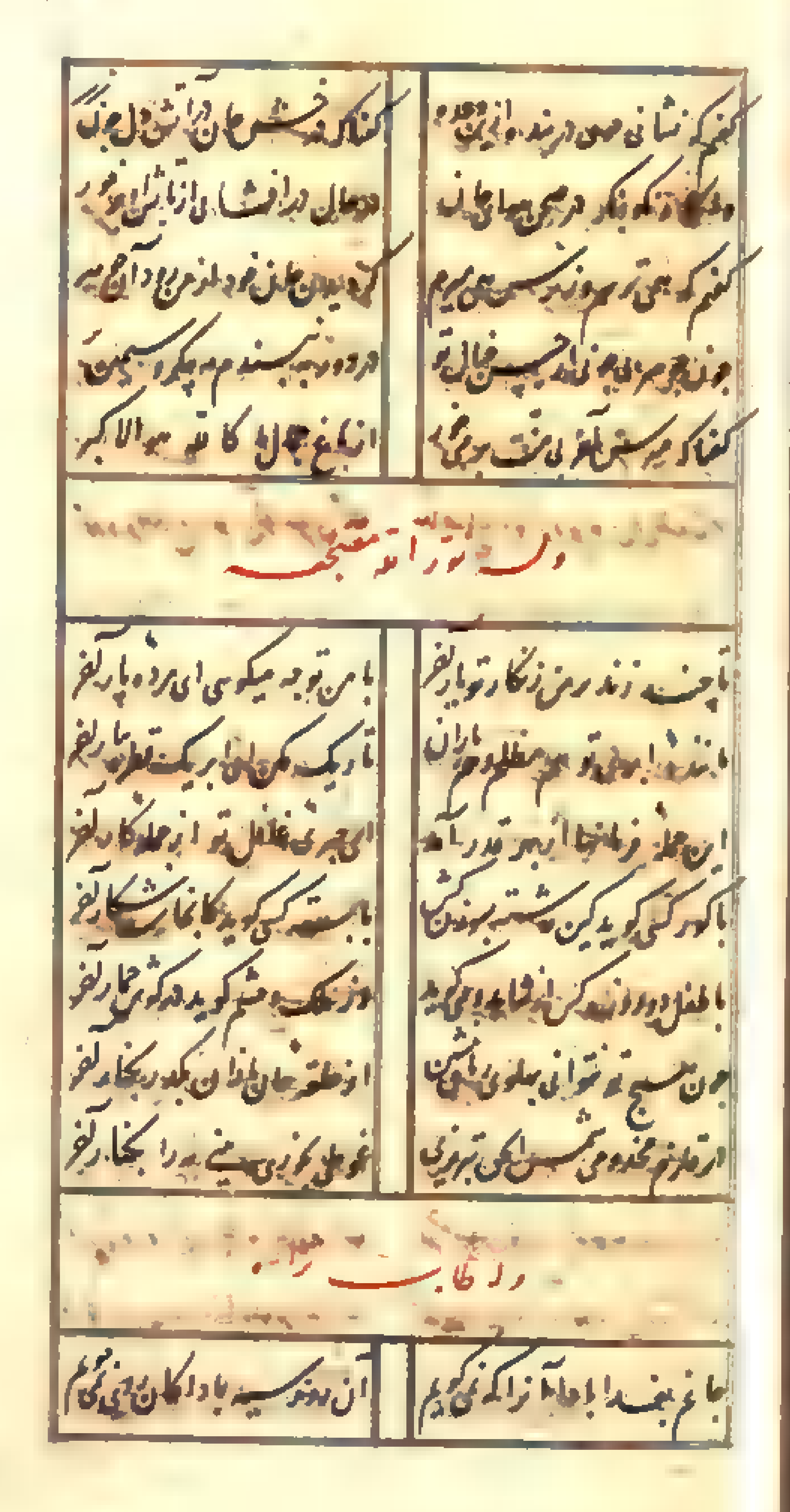

[illegible]

و له [illegible] مستخبه

[illegible]

و له طاب ثراه

[illegible]

یکباره شوم ز سودا و ز غصه اگر فردا — من تر در دل باشم او آمد کریم
گفتم تعلیم مرده کر کاه فرا بی دو جو — گر دره بجویی دل از خارده بکشیم
گفتا که ترا جستم در خانه نبودی تو — یا رب که چنین بتان میکوبد درریم
یکبوسه غزلی که بیدین از زن بسیار جانان دم — نیز اکنون چو شده دل از دست کی بیم
گر کار عجب کردم تو نیز عجب کردم — من ترک بت کردم چون آمد او گیریم
مخدوم صلاح الدین تو نظری کن من — تا صلح او کردم چون می طلبد اویم

وله قدس الله روحه العزیز

هر بیهوده از هستی باراو کردم — در بادهٔ آن بیرون آن محویت اقیم
در عالم چون آتش از جوهر اندر کش — هر عالم هستی بین بیستی محو قایم
زیر فلک تا ماهی طلعت پیدا اوی — هر چند که سر داری نی سر ریگ دم
هر کس که بدید عشق او در دریغ شد بدید او — محویست که عیدست او باقی و دل سلم
هر شکل عالم تو فهم کن از عالم — ای بیرم از آن آتش رو آن گردان منکم
گی رو بیدا زینجا بجو طعمه پر صفا — گی تا زد بر بالا این کرکس مشیم
و پرده دو آن گرس نگاه کش بکشد و ابی — هر سبز باصل خود باز آید بی دانم
در قالب انسانی از جوهر تنها بی — یک آب حیات آمد زان ابر مسیحیم
شمس الحق تبریزی با جوهره نو عزیزی — این جوهره درین بیضا ذر تو بی ددم

وله نور الله مضجعه

در پیش نقاب شب آن نیک چمن ایمن — باز زنگیان لب شب در غرب باین شین
مقلعان همگی خسته عشاق دل اشته — ابرا بهم کفته شاه حبشی
یاران بد ولیده با حال شوریده — بگشاده دل دیده در شاه بی کابین
دو عشق تو را م شبانه خراب و گرام — چون زلف تو دامن شب شده کشت مشکین
شد زنگی شب مستی دستی همگان دستی — در دیده مستی زان زنگی ز رنگی من
آن چرخ فرو ماند کارش بنکرداند — این چرخ همی رود گر چنین شد بسکین
می کرد و این مسکین بی سر و ملک — او کند زان آتش آزرمین
شهنشاه زنگی را آن پادشه زنگی را — آن خیره زنگی را آرد و خش کار حین
گر جو بسی بردم از روز خمش کردم — چون ماه ز خمش کم دم گریم غزل و حسن

وله طاب ثراه

ای دلبر بی چون یک پسته چندانی جان — یک تنگ شکر خواهم از پسته چندانی جان
ای مالک مظلوم من جانی جان — تو خوش شکر جاری و اینه که بجانی جان
بر نام و نشان او و رفتم همکان او — گفتم که سلام علیک ای دلبر جان
هر چند که عیاری پر حیله و طراری — این بخت بی بیداری بر من که بچندانی جان

از همه دلها را در رقص در آ یارا | از زلف دلها را می‌باز کمند ای جان
ای شهره خوبان ای باغ گل خندان | بنمای که سرو یان چون چرخ زنند ای جان
ای بنده برین [illegible] زخم [illegible] خوش | ای رقص برآتش‌ها خندد سپند ای جان
ای مهر مخدوم شمس الحق تبریزی | بنمای که مردانش چون چرخ زنند ای جان

وله ایضاً

هر یک جماعت شه را لذت ساغر می | در کوی خرابات آ با دردکشان می
در کش قدح حمرا تا نشوی رسوا | بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی
بنشان دو دست خود کز دل بکار است | بشکن بت‌ها از نو بستان می
از هر عجوزی را تا چند کشی کابین | وز هر سگان تا کی شمشیر و سنان می
کم ساقی بی‌چهره در مجلس او دورها | از دور که بنشین تا کی دور رانی
اینجاست ره اینکه جانها زده صد بستان | گر کو و سگ گر تا مهر شبانی
شب از می آید خشخاش بخور از شب | بربند دهان از خود تا علم نهان بینی
گر سرکه غلامان را [illegible] زمین | رو ترک غلامی کن تا مست غلامی
اندیشه غلامان را اندیشه را لاکن | اندیشه طلبان به که اندیشه جانی
شکر است عالم ریخته [illegible] | اندیشه گره کم زن تا خود جانی
نام شکر انگشت [illegible] | از جان و جهان بگذر تا جان جهانی

وله نوع آخر

پا می یاران دو صد تا عشق سر گیریم | از تیغ همه زلفین و بنک شکر گیریم
ای رنگ فروریزم در عشق تو ای دلبر | بر کش تو از این خیم تا رنگ دگر گیریم
دل تنگ ترا از سیم وا اندر طمع زیم | چون قرص به زیر مه تا شکل قمر گیریم
ای از رخ شاه ما جان بدید سلطانی | وا بسته نشین ای جان با عاشقی بر گیریم
در زلف عاج خود و در غصه [illegible] | هر چند بر هم با خود و اندکی تر گیریم
ای عشق مرا از تو امنم تو ای [illegible] | تا این شه ما مستم تا راه خطر گیریم
چون سرو چمد از من [illegible] از من | ای جان به صلاح من چون راه هنر گیریم
چون غمزه [illegible] | چون [illegible] بر گیریم
زین جو خبر من عشقت شمس الحق تبریزی | با ز آن بی عشقت من [illegible]

وله طاب ثراه

چنان یاران [illegible] می گردد سلطانی | [illegible] سلطانی
[illegible] یکی یار را | [illegible] در این جمع شاه [illegible] دانی
امر [illegible] جلوه | [illegible] دانی
در مطلع ما آید [illegible] | [illegible] دانی

امروز سماع با چو من دلتنگی دان / یارب تو نگه دار از این سبک گرانی

آن شیشه دلی کز نابکری خونابه بر دارد / امروز همی آید بر شرم پشیمانی

صد سال اگر زین پس شیشه و نگری در / ور گریه و غم باشد این دولت خندانی

خورشید چه غم دارد گر خشم کند کاری / تا بوی خوش گلزار آید بلبل گلستانی

شمس الحق تبریزی با لطف و دلاوری / هر تابنده دل آید از منزل کیوانی

این حرف چو کردم مشغول شوم دستم / تدبیر کنم با ما یا زان روز نهانی

وله قدس الله روحه العزیز

آنکس که ترا بیند وانگه نظرش سوی من / زاینه بیند نقش الا الله سیمین تن

از آب حیات تو دور است ز دارایی / گر نکهت را یابد تو را بود و بین گلشن

با هم تو چو جان بود با فرود دامن / از لذت آن بوسه [illegible]

گفتم به دلم چونی کنار که در افزونی / زیرا که خیالش را هستم بخدا مسکن

در سینه خیال او و انگاه غم و غصه / در آب حیات او و انگه خطر و رهزن

[illegible] خواستن جستن [illegible] / ای راه [illegible] جستن [illegible] خفتن

ای طعنه زنان این در و در بازی گردد / زیرا که تو هشیاری لحظه گذری گردن

گردن ز طمع خیزد [illegible] / از حاشیه گل خوردن [illegible] ز آن استن

[illegible] / آنرا دو برد [illegible] سوسن

وله ایضا

یاران سحر خیزان تا صبح که درتابد / تا در صفت پاکی زیر و زبر او بد

آن نکته که تا باشد کان پر لب جوی / تا آب خورد انجو خود و ستم تابد

[illegible] صفت گیرد کز پر می بند / او روی پسر و بیند خود دور یم تابد

دامن [illegible] / در دو لب نگارین چون نمک شکر تابد

با موسی آتش چو [illegible] / آید که برد آتش صد صبح و سحر تابد

در خانه ده عیسی با دار بها از دمن / از خانه سر گردون تا گاه گذر تابد

با همه سلیمان کز ماهی طلبد تو / اندر شکم ماهی آنجا که زبر تابد

با چون پسر [illegible] راند بسوی او / تا [illegible] کنار [illegible] تابد

با چون [illegible] / تا قطره [illegible] دیگر [illegible] تابد

یار و علف [illegible] / تا گاه [illegible] برای از کنج خبر تابد

تا روی کف شیشه آید بدر [illegible] / هر دام [illegible] حقه [illegible]

هر روز [illegible] افسانه با محرم و بیگانه / با شرح [illegible] روز [illegible] تابد

وله نور الله مضجعه

آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد / گر دل بگشاید در آنرا سببی باشد

رو بر دل نشین تا دلبر بیابی — وقت سحری آید یا نیم شبی باشد

جانی که جدا کردد جویای خدا کردد — او نادر باشد او بوالعجبی باشد

آن دیده که زین ایوان ایوان گزیند — صاحب نظری گردد شیرین لقبی باشد

آنکس که چنین باشد با روح قرین باشد — در ساعت جان دادن او پر طربی باشد

پایش چو به سنگ آید در شیشه بجنگ آید — جانش چو به لب آید با قند لبی باشد

چون تاج ملوکانش در چشم نمی‌آید — او [illegible] در غالی سببی باشد

من باز خمش کردم تا حضرت او دردا — شرحی بنویسد نو در روز طلبی باشد

و له نور الله مضجعه

ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد — خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد

ای باغ تویی خوشتر یا گلشن گل در تو — یا آنکه برآرد گل صد نرگس تر سازد

ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش — یا آنکه بهر لحظه صد عقل و نظر سازد

ای عشق اگر چه تو آشفته و پر تابی — چیزیست کز آتش عشقی جگر سازد

من دل شده آن آشفته چرا غم — کاهیم بسوزد تن کاهیم جگر سازد

دریای دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین — وز قطره اندیشه صد گونه گهر سازد

وان جمله گهرها را اندر شکند در عشق — وان عشق عجایب زو هم چیز دگر سازد

شمس الحق تبریزی صد لعل کند دل را — کامیش شکرخنده کامیش سپر سازد

و له قدس الله روحه العزیز

گر زانکه نه طالب جوینده شوی با ما — ور زانکه نه مطرب گوینده شوی با ما

ور زانکه تو قارونی در عشق شوی مفلس — ور زانکه خداوندی هم بنده شوی با ما

یک شمع ازین مجلس صد شمع بگیراند — گر مرده و گر بیمار هم زنده شوی با ما

تا چشم تو بگشاید روشن تو بنماید — تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما

در ژنده درآ یکدم تا زنده دلان بینی — اطلس بدر اندازی در ژنده شوی با ما

چون دانه شد افکنده بر رست و درختی شد — این رمز چو دریابی افکنده شوی با ما

با غنچه نها کلیا مظهر گوید — چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

و له ایضا

ای برده بهار از تب مرغ و زاری — از روی تو در عالم هر روزی دیداری

هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحقی — هر گوشه چو حلاج آویخته بر داری

این طرفه که از یک خم هر یک زیبی مستند — این طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری

گل از رخ مشتاقان بدرید گریبانی — سرو از سر بیخویشی انداخته دستاری

از عقل گروی مست بی‌عقل گروی مستی — چون عاقل و لایعقل تو می‌دگری آری

ای بیم چو کوه طور از قدح مرتی — ای غصه فرعونی بی رحمت اغیاری

تا هم روی هوشان در کنج خرابی | گرچه سر خم بشکست از کهگل بنداری
از جوشش می کهگل شد بر سر خم صافی | واقف که از این جوشش شد بود جهان کاری

وله نور الله مضجعه

ای پرده در پرده بنگر که چها کردی | دل بردی و جان بردی اینجا چه رها کردی
ای خورده مه و سیارات تشنگی تنها | مرغ دل ما جستی بر قصد هوا کردی
گر قصد جفا کردی با عشق و وفا کردی | گو زهره که تا گوید کای دوست چرا کردی
آن شمع که می‌سوزد گویم ز چه می‌گرید | زیرا که ز شیرینیش در مهد جدا کردی
آن چنگ که می‌زارد و ناله ز چه می‌نالد | گر هجر تو بشکست او چون بند دوتا کردی
این جمله جفا کردی اما چو نمودی رو | زهر غم چو شکر کردی دردم چو دوا کردی
هر برگ ز بی‌برگی گفتا بدعا بردا(شت) | از بس که کرم کردی حاجات روا کردی
ای شاه صلاح الدین ای مهتر ابنا | هرچه آن ز کرم باید از جمله ادا کردی

وله ایضا

در خانه غم بودن از همت دون باشد | واندر دل دون همت اسرار تو چون باشد
هرچند همی لرزی می‌دان که جهان ارزی | زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
از اکرم شفا دانی درد تو ازو باشد | وانرا که دوا خوانی آن مکر و فسون باشد

آنجای که عشق آمد جان را چه محل باشد | هر عقل کجا پرد آنجا که جنون باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد | پرواز چنین مرغی از کون برون باشد
بر گرد جهان گردد چون چرخ دل آن کی | آن دل که چنین گردد او را بلگون باشد
جام می موسی کش شمس الحق تبریزی | تا آب شود دیده هر نیل که خون باشد

وله قدس الله سره العزیز

ای خواجه بازرگان از مصر شکر آمد | وان یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد
روح آمد و راح آمد معجون نجاح آمد | در چیز دگر خواهی آن چیز دگر آمد
آن پیره یعقوبی وان چشمه ایوبی | از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد
خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد | یک زهره غزل گویان در برج قمر آمد
آمد شه معراجی شب رفت ز محتاجی | گردون ز نثار او با دامن زر آمد
موسی نهان آمد و چشمه روان آمد | جان همچو عصای او تن همچو حجر آمد
زین مردم کار افزا زین خانه پر غوغا | عیسی بگریزد چو جلوه کن آخر خر آمد
چون خسته بود آدم از تخت شه عالم | در جستن او گردون بی‌پای و سر آمد
آن کو عمل بد بی تاج شهی بر کز | چون صورت روی از ظلمت بربسته کمر آمد
در عشق بود بالغ وز تاج و کمر فارغ | کز کر بی جوشش او را منشور ظفر آمد
با تیغ ز سلطان حق سلطان بخارت | رو پرسش خرها را کان خر ز خبر آمد

و له قدس سره

بیچارگی و کلفت و مستی از تو همی دارم / زیرا که تویی عشقم زیرا که تویی کارم

سرمست بیا سوی منی زنجیر همی دردم / من خس کیم کاینجا در قید گرفتارم

جان من و جان تو گویا که یکی بودست / سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم

ای گلشن و گلزارم ای صحت بیمارم / ای یوسف دیدارم ای رونق بازارم

دیدم همه عالم را آتش در گرمابه / ای برده تو دستارم در پای تو دستارم

رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت / گویی به دعای ما و آلوده تو شدی یارم

بر کرده دلم جانا در دیده همی گردی / داغم که بجز خود هی ای دلبر عیارم

در زیر قبای خود چخماق نهان داری / خواهی که زنی آتش در خرمن انبارم

با شاهد عشق تو گر قصه غم گویم / گر غم بخورد خونم و انده کند آزارم

و له نور الله مضجعه

ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم / بر بام فلک پنهان من راه گذر دارم

جان عزم سفر دارد تا معدن اصل خود / زان سو که نظر کشد زان سوی نظر دارم

ترک می برد آن تسلیم زان روی که بد میلم / از ذوق آن دریا بس گرم جگر دارم

از کان هستی با زر ما حضرت فلانی / از کان همه شکر که صد بنده شکر دارم

چون سایه فنا گردم در تابش خورشیدی / کاندر پی او دایم من سیر قمر دارم

چون لعل ز خورشیدش از گرمی و از تابش / من زر ز دگر کیسه من عشق دگر دارم

گر بشکنم و خوردم هم نوحم و هم مغزم / ور بدرودم چون نی صد قند و شکر دارم

چون سروم و چون سوسن هم بنده و هم آزادم / چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم

ای عشق صلا گفتی می آیم بسم الله / لیکن چه آرامم گر از تو حذر دارم

گر ظاهر ما سوزد قوت ز اله غم / خرم علمی تو ستم گر بشکل شرر دارم

با عیش شما تو ای خرسند و در یا خوش / من لب چو صدف بستم بینی که گهر دارم

و له ایضا

آن میر دروغین بین با اسپک و با زینک / زنجیرک و تعشینک سر بسته بزرینک

چون میر اجل باشد گوید که اجل گوکو / مرگ آید شیرانش سوگوید که منم

گوید اجلش ای خر کان همه گر و فر / آن اسپک و آن زینک آن کبرک و آن کینک

گر شاه دو کو شادی سوسن کیان دادی / خشت تو را بالین خاکت نهالینک

گر کین نکن این جا را سرکین نکن این را / ای آنکه گنده ای وا اندر گل و سرگینک

آن که خوره خفتی گر رود دین حقیقی تو / تا میر بود باشی سینه و ...

با بسته سرکین دان از میر در غم و غمگین / اشکسته شود در جوای سرکش و ...

چون مرد خدا بینی خادم شو و خدمت کن / چون رنج و بلا بینی در رنج مکن جنگ

این هیچ منت ای جان زان پیر محرم من — تا چند بحث کردن از نیک یا ز شنگ
شمس الحق تبریزی خود آب حیات او — زان آب کجا یابی ای دیده یکی بینک

وله قدس الله روحه العزیز

ای غایب ازین محضر از مات سلام الله — ای از همه حاضرتر از مات سلام الله
ای نور پسندیده ای سرمه هر دیده — احسنت زهی منظر از مات سلام الله
هم چشمهٔ اسراری هم مهبط انواری — ای مصر پر از شکر از مات سلام الله
چون ماه تمام آیی آنگاه ز بام آیی — ای ماه ترا چاکر از مات سلام الله
ای شاه بی‌نقصان ای ماه ز تو رقصان — ای مستی تو در سر از مات سلام الله
ای غایب و هم حاضر در جان همه ناظر — ای بحر پر از گوهر از مات سلام الله
ای جوشش ما از تو وی شکر ما از تو — وز مرد و توی [illegible] از مات سلام الله
شمس الحق تبریزی در لطف آمیزی — از مشک و گل و عنبر از مات سلام الله

وله طاب ثراه

من بی‌خود و تو بی‌خود ما را که برد خانه — من چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه
در شهر یکی تن را هشیار نمی‌بینم — هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جانا بخرابات آ تا لذت جان بینی — جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی — وان ساقی هر هستی با ساغر شاهانه
تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می — زان وقف به هشیاران مسپار یکی دانه
ای لولی بربط زن تو مست‌تری یا من — ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد — در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی‌لنگر کژ می‌شد و مژ می‌شد — وز حسرت او مجنون صد عاقل و دیوانه
گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفتا ای — نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل — نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه
گفتم که رفیقی کن با من که منم خویشت — گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
من بی‌دل و دستارم در خانهٔ خمارم — یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه
در حلقهٔ لنگانی می‌باید لنگیدن — این پند ننوشیدی از خواجهٔ علیانه
سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی — برخاست فغان آخر از استن حنانه
شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی — اکنون که درافکندی صد فتنهٔ فتانه

وله نور الله مضجعه

ای مستی نعم الله ای مشعلهٔ یاسین — والله چه نمک روحی بر جان و تنم بنشین
ای تاج سر مندی معراج خود مندی — تعریف چه می‌باید چون جمله تویی تعیین
مرغی که همی پرد در شاخ کرمی چینه — بی کام و زبان گفتی [illegible] منشین

جانا همه جانها در دولت مولانا — جانها پر امیدی از لطف جلال الدین

از رنج تو می‌زرد پر طلاء اعلی — وز شوق تو می‌جوشد ملک علیین

از شوق جهان سوزت وز شوق جگر دوزت — ای مسیح دعاگوی عالم شده وی را آمین

چنانچه بیماران با نبض تو از یاران — در حجره صفا ریخت دارینی عکس

جز دل میقنم بر سر چشمه حیوانم — هم جسم و هم خوم هم فرح او هم شیرین

گفتم که جانی در پاره حجره که گیتم — گفتا که چه دانی تو این شیوه و این

ولـــه ایضاً

هر روز پری زادی از سوی سرا پرده — دارد و هر نیلا دلدار حسرت در آورده

مست از جان بود در عالم مستان کشیده — از دست چنین ساقی سیراب رضا خورده

دی رفت به سوی کوری به پرده برزده صورتی — بر جست فلان مرده من کم زنم از مرده

هر روز به حرف آید ما را بکند گوید — واقعه که نگارم در شهر یک افسرده

صوفی ز هوای او شب شکافیده — عالم ز برای او دستارکشان کرده

دی مونس و ای جانم وی هر دم و درمانم — با شهد و شکر کردی ای سرکه پرورده

خستم جگرت را بستان جگری دیگر — خوردی جگر شیدا ای کرده به پرورده

هم رنگ دل من ای جان کی نکو بوده — تو سرخ و سپیدستی من زرد و پچ خورده

خاموش کن و ساکن شو در رو بحریم دل — کاندر حرمین ای جان جز دل آزرده

ای شاه صلاح الدین با داد دل فقرا صفت — هر کو جهان گردان مطلع کی کرده

ولـــه نور الله مضجعه

ای صاحب درد دل بر یاد سلامم زن — وان نور هدایت را بر چهره عالم زن

آن آتش دردانی بر خاطر جانم زن — وان نغز شرابی را در قالب محرم زن

در چشم خلایق نه عدل نو و فضل نو — وان مهر چو آهو را بر کلب معلم زن

در قالب جانکشته یک نفخ دگر در دم — وان سنبل نو کشته بر طینت آدم زن

یاران موافق را شربت ده و در دم زن — پران منافق را بر دم ده و در هم زن

گر صادق و صدیقی در غار صحابت شو — ور مرد مسلمانی در ملک مسلم زن

گر خواستی ازین دل اینک دل بر جان — جایی که ترا بود در ترم جهنم زن

خواهی که به هر ساعت عیسی نو زاید — از گلشن خود بادی بر چادر مریم زن

گر دار شفا خواهی با داد رضا کرده — زان آتش عشق ای دل در مو من و آدم زن

ور خواهی دو عالم را هم کرده همه کام — زانرا به خدا الهی در هر دو یکدم زن

من بس کنم اما تو ای مطرب عشق دل — از زهره سیمایی بر زیر و بم زن

تو ورد شمس عیانی جا هر شمس نشانی — هر لحظه یکی سنگی بر مغز عجم زن

در طالب شراه

ای قاعده مستان همه جا افتادن | ای شیوه که گریه کردن و شور و شر افتادن
عشق ازلی چو در خانه ما گشتن | این شیوه از روز ازل نتاج بر افتادن
درویش دلی اندر رواند عشق که هر | از تنگ چو دارد از در بدر افتادن
مست آمده دوش آن چه و الکه کرده | اگر نشد از مستی از آن که افتادن
گشتم کرد لا بر جهه ملک جای نه | کافتاده چنین و تن و بخت در افتاد
با بلبل بستان هم دست شدن چو بخت | با طوطی رو جانی اندر شکر افتاد
من دل بدل داده همه افتاده | واقعه که نمی دانم جای دگر افتاد
گر جام تو بشکستم واقعه صنم | بستم همه از دستم و اندر خط افتادن
ای قاعده ... از بر تو افتاد | شیشه شکستن کردن در شیشه گر افتادن

و له طالب شزاده

ساقی شراب ... بر ... ساغر ... را | درده می ریحانی دلهای کباب را
گر کرد به هیچ ... مجلس حریفان | چو آب نمی سازد مردم آبی را
از آب خطاب تو ... خراب | از کسته ... پیچ خرابی را
... شراب ... تو خراب | ... شب ... مردم خوابی را
گلزار کند عشق این شور ... را | در بار کند موج این چشم سحابی را
هر کاسه که ترک کرد ... را | باده ز فلک آید ... ی را

ز شد لب ... آب ... | در هم ... آن ... را
... را | ... را
... را | ... را
چون محرم ... کشتی و ز واسطه که کشتی | بردار نقاب از رخ آن ... را
... | ... دنیا ... را
... را | ... را

و له نور الله نجمی

از روز کران ... را | ... را
... | پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ای عشق ... | بردار نقاب از رخ ... را
... | ... را
... | از ... را
... | ... را
... | ... را
... | ... را
ای ... | ... را

امروز جان خوانم کز مستی او وصف ساقی | از عشق همه شب را این جان خطا بی‌ها
ای آب حیات ما شو تا شوم خوش ... | زان چشمه و بدبی چه روشنی آنی را
ای جاه و جلالت خوش جانش خود ... | آگاه مکن ما را هر غافل و جانی را

ایضا

بگذار که دل مستم شوریده و آن چند است | دیوانه کسی باشد کو بی دل و پیوند است
سرمست کسی باشد کز خود خبرش نبود | عارف دل آن باشد کو بی سر و بی چند است
در حلقهٔ آن سلطان بر سر همه تشویش | ای کور ز من بنگر کین مست گل آن قند است
زآنم که ز تن خاکم ز آتش و ز بادم | آن چیز ندارم کل کو بر همه سوگند است
من عیسی آن ماهم کز جمع که بد کردم | من موسی سرمستم با لطف ملک چند است
دیوانه و سرمستم من جام تو بشکستم | من بنده چنینم من جز جمله بلی را بند است
من قطره چو دریا شم چون بحر ز آن آکم | من مرده چو دریا شم چون جان و تن زند است
من سبزه چو دریا شم چون نغمه و الهام | من باده چو انگور شم بر دست وی ام بند است
من غنچه در این گلشن زان رقص در این گلشن | من بودم و دل اینجا وان لیلی که نالند است

از خویش سفر کردم وز دور دگر هستم
بر خویش سفر کردم شکل عجمی بستم

باز آمدم از سلطان با طبل و علم رقصان | سرمست و غزل گویان از راز ازل جویان

بازآ که دل دیوانه زنجیر همی دَرّد | چون برق همی رخشد ما همچو ابر غران
دل بلبل مستانست افتاده بکام آن | جان یوسف کنعانست افتاده درین زندان
ای ماه تو ای خسرو جان مست سرمستی | ای عالم دیوانه چون گوی ز چوگان
سلطان شهنشاهم هم بنده و هم شاهم | جبریل کجا بینم بینم همه جا یزدان
لشکرکش سلطانم هم اینم و هم آنم | هم خازن سلطانم پر گوهر و پر جان
تو علم همی دزدی در خوردن خون خلق | دزد دل همی بالا مانند سگ زندان
در لنگر ای بد گوهر چه کنی مسکن | مسکین چو روان شو بر روی جانان

ای چهره چرا ماند رخ لعل و جنان کسب
من یار دلارامم او دوست بجای سب

امروز منم حمزه نی اینجا پیره | امروز منم سیمرغ نی مرغک یا بی
شاهی که همه شاهان خواهنده ازینجا | در صحبت آن شاهم من بنده و ویرا
از شرب سبحانی در شرب الهی | هر یک بقدح خوردند من با خم و خنب
من قبلهٔ جانانم من کعبهٔ دلها | من سجدهٔ آن عشقم نی سجدهٔ او
من آینهٔ صافم بی آینه تیره | من بیضهٔ سیمرغم نی بیضهٔ پر و
من مست ابد باشم نی مست ز نان و | من لقمهٔ جان خوردم نی لقمهٔ تر
ای آنکه خوری کشتی از جسم و سیم و زر | زر عاشق رنگ تو عاشق زر
کو باز جان آنکه کو بال پر شاهی | در پای چو بوسی تو کو صورت شیشه

از مدرسه و بینی در خانهٔ عالم — از طالب دل خانه و مستی یی
خامش کن و بس هی در این پرده مرا اری
زیرا که بهر جا جاری و ستاری

وله قدس الله روحه العزیز

عاشق شده‌ای ای دل سودات مبارک باد — از جا و مکان رستی آنجات مبارک باد
از هر دو جهان بگذر تنها زن و تنها خور — تا ملک ملک گوید تنهات مبارک باد
ای پیش رو مردی امروز تو برخوردی — ای زاهد فردایی فردات مبارک باد
کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد — حلوا شده‌ای کلی حلوات مبارک باد
در خانهٔ سینه غلغلت قیرانوا — ای سینه بی‌کینه غوغات مبارک باد
این دیده دل دیده از اشک در دریا شد — مولاش همی گوید دریات مبارک باد
ای عاشق رعنایی ای نیت زیبایی — ای طالب بالایی بالات مبارک باد
ای جان پسندیده جوییده و کوشیده — پرهات برویید و پرهات مبارک باد
خامش رو و پنهان رو عقل تو نکو کردی — کالای عارف بردی کالات مبارک باد

وله ایضاً

هر چرخ زند تو را بجوید به هوا گردی — تا صورت خاکی را در چرخ درآوردی
ای آب چه می‌پویی ای باد چه می‌جویی — ای رعد چه می‌غرّی ای چرخ چه می‌گردی
ای عشق چه می‌خندی ای عقل چه می‌بندی — ای صبر چه خرسندی ای جسم چه واماندی
سر را چه محل باشد در راه وفاداری — جان خود چه قدر دارد در دین جوانمردی
کان صنعت آن باشد کو صید فنا گردد — یک موی نمی‌گنجد در دایره فردی
از غصه و از شادی و ز رنگ زر آزادی — ای مرد کسی کو ماند در کرّ و در سردی
کو تابش پیشانی کز ماه مراد بیند — کو شعشعه مستی کز باده جان خوردی
زین کیسه و زین کاسه چه نگرفت ترا باید — تو زنده کنی در چون لعبتی گردی
هر روز من آدینه وین خطبه من دائم — وین منبر من عالی مقصوره من بردی
چون ما به آن منبر خالی شود از مردم — ارواح ملک آرند از غیب ره آوردی

وله نور الله مضجعه

ای شاه مسلمانان ای جان مسلمانی — پنهان شو و افکن در شهر پریشانی
ای آتش در آتش هم می‌کش و هم برکش — سلطان سلاطینی بر کرسی سبحانی
شاهنشه هر شاهی هم آفت و هم ماهی — هر حکم که می‌خواهی می‌کن همه جانی
کفری که ترا با دم رخت تو که دارم — از شیر عجب باشد بر نادره چوپانی
هم مذهب و هم دینی هم مهدی و هم هادی — هم عاشق و معشوقی هم اینی و هم آنی
گر زیرتر و گر هستم و رعاقل و ادرستم — ور هیچ نمی‌دانم دانم که تو می‌دانی

گر در غم و در رنج درو بست کنیم | گر ز هر چو تو عیدی قربانم و قربانی
گر چون بت یغمای شب در دل من آیی | گر از دل همچون شب چون صبح برون آیی
گر جامه بگردانی کو کو رسوم من | یا رب که چه گردد جان چو جامه بگردانی
در رزم تو بی جانی در بزم تو بی جانی | ای گشت عجب چو تو کو را تو کهستانی
ای عشق توی جمله ترکیب ترا جمله | ای عشق عدمها را خواهی که برنجانی
ای عشق توی تنها گر لطف و اگر قهری | سرهای تو بی الدم تا زیر تو برمانی
لاحول کجا راند دیوی که تو بنگاری | باران نکند ساکن گردی که تو خیزانی
چون سرمه جادویی در دیده کشی دل را | تیز نگاه ماند در ناظر انسانی
از خاک درت باید در دیده دل | در آتش اثر بیند از رحمت ربانی
تا جزو بکل تازد جسمی که جان تازد | قطره سوی بحر آید از سیل کهستانی
زین سیل بود اینجا نه بحر بود پیدا | تا مرغ نشد ظاهر سر رشته روحانی

و له ایضاً

یغمای ترکستان برمند برزد لشکر | در قلعه بی‌چونی بگریزد در از دور
تا کی ز شب زنگی ز عقل بود تنگی | سین قیصر صبح آمد زد بر سر او خنجر
کاو سینه شب را قربان سحر گردند | مؤذن لا این گوید الله هو الاکبر
آورد سحر سر برون از زیر فلک شمسی | کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر

خورشید که از اول بیمار صفت باشد | از گردش خود گردد در منصب جوهر
ای چشم که پر دردی در سایه روشن | زنهار در این حالت در چشمه او منگر
آن واعظ روشن دل کو ذره نور آرد | بس نور که افشاند و از سر من
تا باشی ز بی نوری چاره که کم کوری | کوری که نبیند از زان بس که برآرد
پیراهن یوسف را در زیر بغل دارد | آرد سوی یعقوبان پر نور کند منظر
شمس الحق تبریزی در آینه روحت | گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

و له نور آل مصطفی

ای صورت روحانی امروز چه آوردی | آورده‌یی دانم که مرا بردی
امروز عجب چیزی می‌افتی و می‌خیزی | دریای که غلتیدی و ز دست که می‌خوردی
ای گلشن نیکویی امروز چه خوش بویی | در روی که خندیدی از باغ که پروردی
این طبع در افشانی این همت سلطانی | پیران و جوانان را آموخت جوانمردی
یک در ز جوانمردی کان هم ز دوی خیزد | در مجلس هم دردی در کش قدح دردی
تا هر دو هم دردی هم جفتی و هم فردی | هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی
زان جمله در مجلس بنشین و میا بانگ | ترسم که بیابانی بگریزی و برگردی
وز آنکه همی آیی با خویش بر دل را | گر ز دل دو دلی خیزد دگر کی و گردی
وانجا که بود این دو آنجای منم با تو | تا تو تویی و من من هرگز نبود فردی

اد بخشش مشکل ای گوهر دریا دل — می آید بوی خون زین نکته که آوردی
ای ناطق بالا سبب گرد رنگ دریایی — دم مانده تو که می دار از قوت و از دردی

ولد تتر آقا منجم

آنان ره زین بستان جان پاره بخواهد شد — شوریده عشق آواره بخواهد شد
آنرا که منم پوشش عریان نشود هرگز — وانرا که منم چاره بیچاره بخواهد شد
آنرا که منم منصب معزول کجا گردد — آن خاره که شد گوهر او خاره بخواهد شد
این کعبه مشتاقان ویران نشود هرگز — وین مصحف خاموشان سی پاره بخواهد شد
از اشک شود ساقی این دین مسکین — ای نرگس مخموران خماره بخواهد شد
بیمار شود عاشق اما نمی میرد — ماه ارچه شود لاغر استاره بخواهد شد
گرچند سها با چرخ بالا نشست اما — چون زهره از این شیرین سیاره بخواهد شد
سوار چه برادر پر بالا نکشد آن — چون باشه و چون شاهین طیاره بخواهد شد
خاموش کن و خندیدن غمخواره شو لغز — آن نفس که شد عاشق اماره بخواهد شد

ولد قاسم قدس الله روحه العزیز

در عشق سلیمانم من هدهد زعانم — هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
هرکس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر — بر خوانم افسونش چون آتش بجبانم

زین ناقه بیهوشم بیهوشم و باهوشم — هم ناطق خاموشم هم لوح خموشانم
فریاد که زین دریم رنگ کرت از دم — فریاد که زان حالت تعبیر نمی دانم
من زان گل چون زان یا رب که چه مجنونم — زان شمع چو پروانه یا رب که پریشانم
گفتم که مرا جانی اوده دگر جانی — گنجا که برو بنگر از دیده انسانم
ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی — گر آتش و هوش چو پروانه شود جانم
یا عاشق شیدا شو یا از بر ما رو گو — در پرده بیا با خود تا پرده نگردانم
هم عیم و هم شیرم هم خضر و هم آدم — هم چاکر و هم عیسی هم ایزد و هم آدم
هم عاشق سلطانم هم صاحب دیوانم — هم مهره و هم ماران هم حاتم میدانم
هم شمس شکر ریزم هم خطه تبریزم — هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

ولد طالب ثراه

تا عاشق آن یارم بیکارم و در کارم — سرگشته و پا بر جا مانند پرگارم
مانند نبوت با دو رنگ چشم — وز چرخ کلاه زرین در نکم و در عارم
گر خویش می مارا بنگر که چه بی خویشم — خمار اگرچه می بی بی چون غنچه اظهارم
خون دل عشاق آن شیر نیاشامم — مرداره آن شیرم دل عویم و خون خوارم
بیمارم و می دانم هم فاتحه می خوانم — ای دوست نمی دانی کز فاتحه بیزارم
حلاج اشارت گو از خلق بدار آمد — از تندی اسرارم حلاج زند دارم

از ... مکن خواجه من با تو نمی‌گویم / ... نی گویم
ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی / تا دیده ز جان تو کوری ستمی و بزادم

وله نور الله مضجعه

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری / در گور کجا گنجی چون نور خدا داری
خوش باش که این عالم گر خود همگی زهرست / گر زهر بود باکت چون زهر ربا داری
در عشق شهنشاهی در عزت ما کردن / تو روی ترش کردی ای خواجه چرا داری
در عالم بی رنگی مستی بود و شنگی / شیدا تو چه دل تنگی با غم چه هوا داری
چندین تو چه گریزی از غم تا چند همی نالی / هر رنگ شود لطف تو چون بخشش ما داری
از تابش تو جانا جان گشت چنین دانا / بسم الله مولانا گر جام وفا داری
شمس الحق تبریزی تو صاف شکرریزی / با تیره چه آمیزی چون بحر صفا داری

وله ایضاً

آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن / بر سینه ما بنشین ای جان و جهان مسکن
سرمست شدیم ای جان وز دست شدیم ای دل / امروز خمارم را زان لعل لب بشکن
ای ساقی مردافکن این می زده غم را دی / من بنده قهر تو از بیخ و بنم برکن
هم پرده من می در هم خون دلم می خور / ... تو بی ... باش زهی ما من

ای دوست ستم نبود دوستی تظلم کرد / چون غنچه کرم نبود مرتن چنین سکن
از ... فرسا ... در میدان / ... تا باشد در معدن
با لعل چو تو کانی غمگین نبود جانی / در کوره کن باشد تا زاید جان از تن

وله طاب ثراه

من دی لب کو کردم مهمان خراباتم / خوردم سحری رخت خود مهمان خراباتم
ای مطرب زیبا رو مستی بدین برگو / تو زان مناجاتی برزان خراباتم
خواهی که برآمی ای بسته نفس و تن / جان را نتوان دیدن بی جان خراباتم
با عشق درین مستی کردم طرب و مستی / گفتا چه کسی گفتم سلطان خراباتم
هر جا که همی باشم هم کاسه آن ماهم / هر گوشه همی گردم گردان خراباتم
گفتا بنما معنی برهان چنین دعوی / روشن تر ازین معنی برهان خراباتم
گر بند ترا شیطان افکند درین میدان / خوبی ملکی دارم چوگان خراباتم
شمس الحق تبریزی ... چه می بندی / گر بی سر و بی پایم سامان خراباتم

وله قدس الله روحه العزیز

ای تن و جان بنده او بند شکرخنده او / عقل و خرد خیره او دل شده افکنده او
چیست ره او ساغر ره افکن او / چیست ره او دولت پاینده او

فرخ مطلعی که بود کنه تن سینه او | رستم حیدر که بود کشته و افکنده او
هیچ رفت ز رود از دل من [illegible] | هیچ نبود [illegible] بود بنده او
ملک جهان گشت که تا او بجهان حکم کند | فخر جهان زانست که او [illegible] انده او
ای خوش آن دل که توی غصه و اندیشه او | وی خنک آن [illegible] که توی تابنده او
عشق بود دلبر ما نقش نماید بر ما | صورت و نقشی چه بود با دل آینده او
گفت بچشم [illegible] از من [illegible] | خوش کسی را که توی [illegible] و رانده او
نقش فلک دزد بود لیک [illegible] | دام بود [illegible] زنده او
بس کن اگر چه که سخن سهل نماید بهمه | از دو فرمان [illegible] کشانده او

وله نوّر الله قبره

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده | عشق من [illegible] دل یار بده
ساقی بیدار توی صاحب دلدار توی | شربت شاهی و شفا در خور بیمار بده
باده و دران جام فلک گردن [illegible] | همین دل ما را مشکن ای دل و دلدار بده
ترک کن آن [illegible] | عاشق [illegible] زده [illegible] از غم خار بده
جان بهار و چمنی رونق سرو سمنی | پیش بهانه مکنی ای بت عیار بده
پای چو در [illegible] زلف مستان [illegible] | دشمن من شاد شود [illegible] اغیار بده
ما همه مخمور لقا بسته فراق بقا | هر که [illegible] شتاب [illegible] دستار بده
تشنه و دریوزه منم گرم و [illegible] سینه منم | ظلم [illegible] و [illegible] بده
خود ده و مهتاب توی ماهی و هم آب توی | ماهی [illegible] از [illegible] بده

وله نوّر الله مضجعه

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا | دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا
عاشق مهجور نگر عالم پرشور نگر | تشنه مخمور نگر ای شه خمار بیا
روشنی روز توی شادی غم سوز توی | ماه شب افروز توی ابر شکربار بیا
گوش توی دیده توی وز همه بگزیده توی | یوسف دزدیده توی جانب بازار بیا
پای توی دست توی هستی هر هست توی | بلبل سرمست توی جانب گلزار بیا
ای ز نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان | بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
ای دل آغشته بخون چند بود شور و جنون | پخته شو و [illegible] ای [illegible] بیا
ای دل آشفته برو ای غم ناگفته برو | ای خود خفته برو دولت بیدار بیا
ای دل آواره بیا ای جگر پاره بیا | ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
ای همه از وحشت رو آب روان در دل جو | شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا
ای کر [illegible] اجل [illegible] | پیش طبیب ازلی [illegible] بیا
عالمی از کهنه و نو [illegible] | گاه میا گاه مرو خیز بیکبار بیا
ای نفس روح بیا ای نفس نوح بیا | مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا

بس بود های باطن جان جنبد و گشت زبان | چند نوای بلبل جان بی دم و گفتار را

و له طاب ثراه

هر که دری در نگری چو دل فرمان سپری | سرکش ای دل که ازو مرحمه کی جان سپری

تا نشوی خاک درش در نگشاید به رضا | تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری

سر ننهد چرخ ترا تا که تو بی سر نشوی | کس نخورد نقد ترا تا سوی یزدان نبری

تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا | تا صفت گرگ نهی بوی ز کنعان نبری

تا تو ایازی نکنی مرکز محمود نشوی | تا تو ز دیو نرهی ملک سلیمان نبری

تا نکنی کوه بسی دست علی در ره | تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری

نیست تن خام کند تحفه تن رام کند | تحفه طاعت نکشی دولت ایمان نبری

خیره میا تیره مرو جانب بازار جهان | تا که درین جیب و شر این همه ارزان نبری

سنگ که صورت شد او زر و دو تیره شود | تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری

هیچ نبرد دست کسی مهره ز انبان جهان | رنجه مشو زان که تو هم مهره ز انبان نبری

مهره ز انبان ببرم گوهر ایمان ببرم | ور تو بجان بخل کنی وصل جانان نبری

ای تو کسی عشق خدا می جهند در کرت | دست نداری ز کسان تا دل ایشان نبری

راست کنی وعده خود دست بری [illegible] | تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری

بین بکشان [illegible] | وانکه دلی را که بری راه پریشان نبری

هیچ مگو ای لب من تا دل من محرم شود | زانکه تو با خلق دلی اهل به خشانی

ای که دو صد شرط کنی با همه شر طل زنی | زانکه تو بر ... طلبی بهر جهان

و له نوّر الله مضجعه

یار در اغیار و اعشق بسکه خوار مرا | یار توی غار توی خواجه نگهدار مرا

نوح توی روح توی فاتح و مفتوح توی | سینه مشروح توی بر در اسرار مرا

نور توی سور توی دولت منصور توی | مرغ که طور توی خسته به منقار مرا

قطره توی بحر توی لطف توی قهر توی | قند توی زهر توی بیش میازار مرا

حجره خورشید توی خانه ناهید توی | روضه امید توی راه ده ای یار مرا

روز توی روزه توی حاصل دریوزه توی | آب توی کوزه توی آب ده ای یار مرا

دانه توی دام توی باده توی جام توی | پخته توی خام توی خام بمگذار مرا

این تن اگر کم تندی راه دلم کم زندی | راه شدی گر نبدی این همه گفتار مرا

و له ایضا

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من | وا دل من وا دل من وای دل من وا دل من

زخم زنی بر دل من شاد شود دشمن من | وانگه ازین خسته شود یا دل تو یا دل من

واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من | وقت سحرها دل من رفته بهر جا دل من

ای دو دیده سوزن این شیشه پرخون مکن | طایف کرده دل [illegible] با دل مکن
سوخته خسته تو در طلب [illegible] | آمد و خیمه بزد و [illegible] در دل مکن
گر چو کباب این دل [illegible] شد و بوی [illegible] | گر چو رباب این دل [illegible] مکن
راه مصافت کنون [illegible] | عزم مصافت کنون [illegible] دل مکن
طفل دلم می بخورد شیر از [illegible] | [illegible] کنون [illegible] دل مکن
[illegible] | [illegible] دل مکن
عیسی مریم [illegible] | [illegible] دل مکن
[illegible] زبان [illegible] | کاش [illegible] زبان [illegible] دل مکن

[illegible]

طوطی و طوطی بچه قند به صد ناز خورد | از شکرستان ازل آمده [illegible] پری
قند خورند [illegible] خاصه که در خنده بود | ترنم کن آغاز [illegible] با آغاز دری
ای طربستان ابد ای شکرستان جان | هم شکر اندر طربی هم طرب اندر شکری
یوسف اندر تتقی یا مه بر افقی | یا فرح اندر فرحی یا قمر اندر قمری
ساقی این میکده نوبت عشرت زده | تا همه را مست کنی تا به بستان ببری
مست شدم [illegible] خرم | زین خرم باز رهان ای که ز من باخبری
پیش من آ [illegible] | [illegible] تا نکرم [illegible] پای شری

رقص کنان [illegible] | [illegible] شکری
عالم [illegible] عقل [illegible] | [illegible] انجام [illegible]
سر ز خود [illegible] ام عشق دگر یافته ام | عقل جهان [illegible] عقل [illegible]
واسب آفاق [illegible] با همگان عاشق شدم | از همگان می برم تا که تو از من ببری
[illegible] | [illegible]
داده [illegible] عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | حاضر آنم که [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] کار [illegible]
[illegible] | [illegible] آورده
[illegible] سلیمان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] از [illegible] | [illegible]

چون بجهی از غمش و از جان بجهی — آتش سوزنده منم جمله که در چاره شود
گردش آن سایه من بکر و خود دیده — ذره چو نجم گردش سیاره شود

و له ایضاً

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم — دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا — زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم
گفت که دیوانه نه‌ای لایق این خانه نه‌ای — رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که سرمست نه‌ای رو که از این دست نه‌ای — رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
گفت که تو کشته نه‌ای در عدم آغشته نه‌ای — پیش رخ زنده‌کنش کشته خنده شدم
گفت که تو زیرککی مست خیالی و شکی — گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم
گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی — شمع نیم جمع نیم دود پراکنده شدم
گفت که شیخی و سری پیش رو و راهبری — شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم
گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم — در هوس بال و پرش بی‌پر و پرکنده شدم
گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو — زانک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن — گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
چشمه خورشید تویی سایه گه بید منم — چونک زدی بر سر من پست و سرافکنده شدم
تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم — اطلس جان بافت دلم دشمن این ژنده شدم
صورت جان وقت سحر لاف همی‌زد ز بطر — بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم
شکر کند کاغذ تو از شکر بی‌حد تو — کامد او در بر من با وی ماننده شدم
شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ به خم — کز نظر و گردش او نورپذیرنده شدم
شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک — کز کرم و بخشش او روشن و بخشنده شدم
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق — بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم — بود سها بودم و نک مهر درخشنده شدم
از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر — کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم
باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان — کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

و له قدس الله روحه

ای ترش و بجسته بدم باز کجا می‌کشی سلسله را — لابد گردی که بکنی بند همه قافله را
مست خوش شاه و توم حامله‌ای دادم — حامله گر بار نهد جان بدهد قابله را
هیچ فلک منع کند از سر خود دور — هیچ زمین منع کند از رخ و دوران زلزله را
می‌کشد از شه رخ و دل انگیزش چون — شکر کن که تو همی خواهد کلی را
دل چو فنا در صف شه آمد و این گفت — هر نفس از بهر دوا ... آید را
همچو کتابت عیان جام ... — جان ... آن فهم کن این مسأله را
شاه دمی باش بهش باده بگردان خوش — باز کن از روی خوش شعله زلزله را

در نور اللّٰه [illegible]

عیش جهان چه کاه بی گاه باید | عاشق اول شو که ده ملک عشق ایدی
چون که بدیدت سپیده روز شب غم همه | ذره کر کوک که بود چپاده موجود صمدی
ای تو فروز دلکه تو تیره دل از کدوره | غافل ازین لطیفه کرده طبع خودی
دیدن روزی چه عقده حالت تو را | کرم بده کان جده هی چون بزرگ عددی
مجموعه طرفی که توی کان شکر باطن تو | نادره مثل که توی سیم بر ولاله خدی
لیلی و مجنون عجب هر دو یک پوست درون | آینه هر دو توئی یک بدن بدی
عالم جان بحر صفا صورت قالب کف او | بحر صفا را بنگر کف تو در کف وردی
هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را | زانکه قرارش نه جنبش موج ابدی
کشتی هوا و خشک بود لایق دریا نبود | یک جنبشی بزود بد نرود چه بدی
کف چو ملک آب شود تا بکجا رسی رود | زانکه دو رنگی نبود لایق بحر احدی
موج بر آرد ز خود و باز خود رفت بکوه | شکر کنان کان خودی کامل بیرون ز حدی
جمله جهانست یکی وین همه عکس ملکی | دیده واحول انکشا وش نکرار با خودی

بره میم هو شکوت برلب بر نهم ختم تو
از دل هر تو قوت عوص از حق مددی

عارف گوید واکرتا بسخ پیر کنی | از جهت خسته دلان جان نگهبان منی
همچو علی در صف خود سر بری از گرد خود | بو لب وسوسه را تا نکند راهزنی
راه زنها زاهدنی تا که حقت نام کند | شیر منی تیغ منی کرده تن در وطنی
ساقی و جام ازلی باده و معنی علی | یادگار جان ازلی گنج حسینی حسنی
جنبش [illegible] علی مطلع باهم فلکی | جمع صفا را علی شمع خدا [illegible] لگنی
باده دهی مست کنی جمله حریفان را | عربده شان باده دهی افشان در ملکی
[illegible] تو را ما رد و باده [illegible] | گر بزنی و باک دلی [illegible] منی و تنی
تا مشربا شوی دل [illegible] نام مرا هیچ مکم | نام کسی که از وجود کل [illegible] دمنی

در طلب [illegible]

شمع جهان دوش بده نور تو در [illegible] | راست بگو شمع رخت دوش کجا بوده کجا
دوش کجا بوده مست خیره و خیل [illegible] | دولت آنجا که در وصلت [illegible]
دوش بهر جا که بدی دانی کار روز غم | کشته بود صبح دلم مبتلا [illegible]
دوش همی گشتم من تا سحر نالکنان | صبحدمان یافتمش در فلک عز و علا
بود منم سایه توی نور توی سایه منم | سایه که دیدست که او باشد از نور جدا
گاه بود بهلو او گاه بود [illegible] | جلوه او صبح خدا همچو ذره عین فنا
سایه زده دست طلب تحت [illegible] ان نور | تا چو کجا [illegible] نور خدا [illegible] بخدا

شمع شدای ... آمیختگی ... | لا ... [illegible]

وله [illegible]

زین دو هزاران من و ... صفا ... | گوش بنه ... دست ... [illegible]

چونکه من از دست شدم در ... | ... بزنم سر چه کنم ... شکنم

دیگر دم ... خیال تو پرده | گر ... [illegible] ...

هیچ کسی ... لطف کسی شهد شوم | با تو خوش است ای دل ... تو کم از هیچ

اصل تو ... آینه ... در کف | ... آینه ... [illegible]

صحبت سرو چمن ... سایه تو | چون که شدم سایه تو پهلو گل ... زنم

بی تو اگر گل شکنم خار شود در کف | در همه ... گل و یاسمنم

دم بدم از خون جگر ... | هر نفسی ... بر در ساقی شکنم

دست ... دم ... نفسی ... دل | تا ... شد رخ ... [illegible]

لطف صلاح دل ... [illegible] | شمع دل ... بجان ... [illegible]

وله طاب ثراه

عشق را آورد قدح ... برای دل من | گفتم ... خود ... برای دل من

داد ... نقش ... [illegible] | هیچ ... وفای دل من

از ... روح ... [illegible] | چشم ... کار دل من

... ای ... [illegible] | شکر خدا گر ... لقای دل من

گفتم ... عشق تو پنهان نشود | چیست که آن ... صفای دل من

عشق ... خواره شود ... | ... پاره شود ... جای دل من

تا ... آید ... [illegible] | تا بگشاید گره ... قبای دل من

... [illegible] | بیشتر ... دل من

... لطف تو ... [illegible] | زانکه ... تو ... گشای دل من

... [illegible] | تازه ... گل ... دل من

... [illegible] | نیست ... دوای دل من

... شاخ ... [illegible] | روی ... چو ... دل من

وله ایضا

آینه دل من از ... [illegible] | ... من

... دل من ... [illegible] | ساقی ... قدح احمر من

... [illegible] | ... از سر من

... بخت ... [illegible] | زانکه ... من

از پی غربال ... چند کنم ... | چند ... زر من

آنچه بر من کرد فوتی کرگ [illegible] و بکنه | روت زرده غلام حق خدا اکر من

قمی بر خاک [illegible] بده ما می من | خون دل آشامی بر خاک از رو بر من

سازی من ماه وش من از نظر غائب مکن | شمع بنهاده وکری در نظر منظور من

وله طاب ثراه

نه شوقت من زتن بیگانه کردم | شراب عشق را پیمانه کردم

[illegible] روز [illegible] | بگرد کعبه و بتخانه کردم

[illegible] عشق را [illegible] کردم | بگرد عقل کار افزار کردم

[illegible] زین [illegible] | بیاد او اندرون مستانه کردم

[illegible] عشق را [illegible] | [illegible] افسانه کردم

شوم آزاد و فارغ از دو عالم | غلام خوبی جانانه کردم

[illegible] معنی آشنایی | وزین بیگانگان بیگانه کردم

بدست عشق چون شیران [illegible] | به طفلان چند در کاشانه کردم

چو اجزای آینه [illegible] | [illegible] تا چند همچون شانه کردم

[illegible] | [illegible] چند در ویرانه کردم

چرا در دام همچون مرغ [illegible] | [illegible] دانه کردم

چرا در شعله این شمع هستی | چرا با سوختن پروانه کردم

هم عشقی کردم [illegible] جانانرا | یگانه عاشق فرزانه کردم

وله نور الله مضجعه

چه خوبان عالم [illegible] | بده آن جام مالامال صهبا

ز رنج زان [illegible] می بر [illegible] | که پیش جمله جانانت یکتا

اگر چه بر پوستینی [illegible] | بپوشیدست این اجسام [illegible]

ترا [illegible] پوستین من [illegible] | همان [illegible] در پوست [illegible]

[illegible] پوستین تو [illegible] | چرا سازم با خود [illegible]

یکی جانم در صد تن [illegible] | شرابی کرده در صد جام [illegible]

یکی [illegible] و یکی رنگ و یکی [illegible] | یکی [illegible] یکی [illegible]

[illegible] | درین تحقیق [illegible]

[illegible] | چو تو [illegible] خوش [illegible] تماشا

وله ایضا

بجان جمله مستان که مستم | بگیر ای دلبر عیار دستم

بجان جمله [illegible] | بجان [illegible] که رستم

[illegible] | [illegible] هم دستم

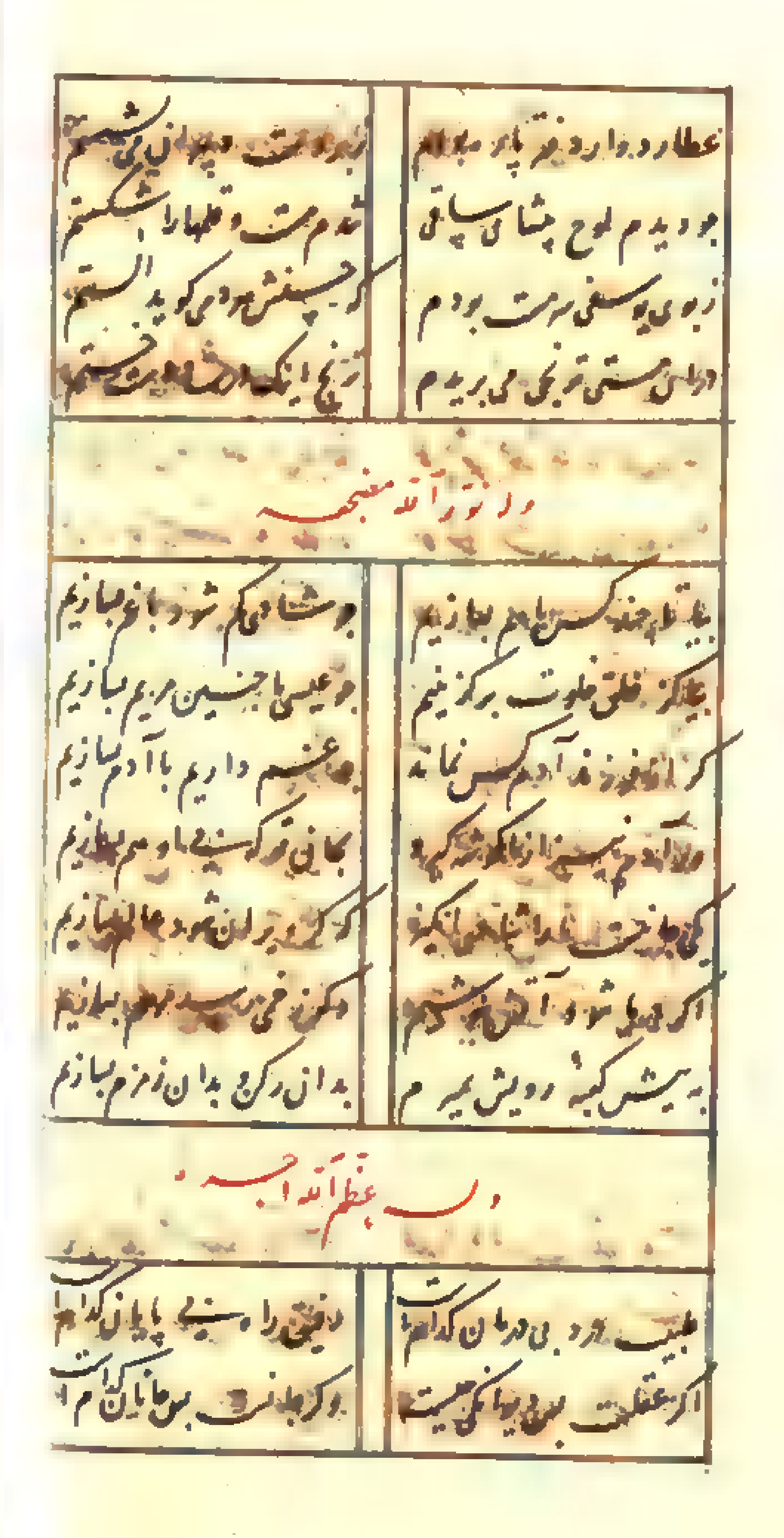

چراغ علم ازو منجلی | کرانی کز ذات بی ایمان کدام است
پدر از هوز لت بیح لامکانی | درو بس کو مرا انعان کدام است
علامات اشیا را قیاها | میان بندگان سلطان کدام است
یکی جزو جسمان بی نوس | طبیب عشق را دوکان کدام است
جزو عالم شد اندر فکر حیران | که سرکش جسم گردان کدام است
بتی موزون به بتخانه همی گفت | که مین پیران به زونان کدام است
به قبله کرده این گفت و گو را | طلب کن در زخاموشان کدام است

وله ایضاً

ز زندان زمره را آزاد کردم | روان عاشقان را شاد کردم
دهان اژدها را بر دریدم | جهان عیش را آباد کردم
ز چاهی یوسفی را بر کشیدم | چو از یعقوب محزون یاد کردم
چو خسرو زلف شیرین را گرفتم | اگر قصد سر فرهاد کردم
جهان داند که تا من شاد گشتم | نکردم جور و عدل و داد کردم
زهی باغی که من ترتیب کردم | زهی قصری که من بنیاد کردم
چو استادان من شهها کردم | چه شاگردان که من استاد کردم
چه شیرانی که غریدند بر من | چو روبه عاجز و منقاد کردم

ز آن او چنانچه تیغی آخته است — من ملکی را به آب سخا زر ملمع کردم
در آمد شمس تبریزی به تیغ [illegible] — زبان از تیغ او پولاد کردم

ولـه ایضاً

غلام هر دو جهان را آزاد کردم — منم کاسه [illegible] را استاده کردم
منم آن جام که من زادم ز عالم — جهان کهنه را بنیاد کردم
منم آن مه که دعوی ها مرا نیست — که من پولاد را پولاد کردم
منم ابر سیاه و اندر شب غم — که روز عید را دل شاد کردم
عجب خاکم که من از آتش عشق — دماغ چرخ را پر باد کردم
نشانی دوشن آن سلطان تخت است — که من بنده مر او را یاد کردم
[illegible] چو بستم ترک [illegible] — اگر من عربده و بیداد کردم
وگر [illegible] کردم برای شمس عالی — ز جان من نفس را انتقاد کردم

وله قدس الله روحه

یکی مطرب همی خواهم به روز دم — که تا شاید در مستی زیر و از دم
چو ریشه نیست خواهم کی پاره — زنم خویشی نداند شادی از غم
همه [illegible] لوای مستی گرفته — شده آزاد و لا آدم او مسلم

چو با نرگس باشی بستر دیده — یکی از دو تویی بر من مقدم
خدایا تو به مستی تو نخورست — که ما از می دو دل کردیم اشکم
دو دل کو بان برون آییم از خود — که باشد عشق هم چیز رفتن مستم
دو دل زن کو نباشد عید عیدست — جهان پر عید شد و الله اعلم
چرا گفتم بخواهم گفتن اکنون — چه گویم [illegible] درهم چو [illegible]
تکی ساقی [illegible] اندر دل [illegible] — از آن جام و از آن رطل دمادم
مرا او از ساقیم که شمس تبریز — ازیرا شمس آمد جان عالم

وله طاب ثراه

بحسن تو نباشد یار دیگر — در این شاه [illegible] یار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت — جهان را [illegible] کار دیگر
چو خورشید جمالت روی بنمود — ز مه [illegible] اقرار دیگر
بدزدیدی ز حسن تو یکی چیز — اگر بودی چو تو عیار دیگر
ز می دریا که پر کردی ز گوهر — که هر گوهر نمود انوار دیگر
یک خانه دو بیمارند و عاشق — منم بیمار و دل بیمار دیگر
خدایا هر دو را بیمار کردی — مرا ماندی و آن تیمار دیگر
چه داند جان منکر این سخن را — که او را نیست آن دیدار دیگر

گر ننگ گفت سنایی خود همی گفت / سنایی گفت نی خروار دیگر
دران خروار تو خروار مشکر / گشای آن چشم عیسی وار دیگر

وله طاب ثراه

بیا ای آنکه تو بردی قرارم / درآ چون تنگ شکر در کنارم
دل سنگین خود را برد ای مه / نمی‌بینی که از غم سنگسارم
بیا نزدیک و در رویم نظر کن / نشانیها نگر کز عشق دارم
بسوزم پرده هفت آسمان را / اگر از آه دل دودی برآرم
خزان گر باغ و بستان را بسوزد / بخنداند جهان را نوبهارم
جهان گوید که بازآی ای بهاران / که از ظلم خزان پس سوگوارم
بگردان ساقیا جام جوانی / که از عشق بهار اندر خمارم
بده چیزی که پنهانست جان / بجان تو مده پیش انتظارم

وله قدس سره

تو نقش نقش بندان را چه دانی / تو شکل و پیکر جان را چه دانی
تو خود می نشنوی بانگ دهل را / رموز و سر پنهان را چه دانی
هنوز از کاف کونت خود خبر نیست / حقایقهای ایمان را چه دانی

هنوزت در قدم خاری نشستست / تو سرسبزی بستان را چه دانی
درخت سبز داند قدر باران / تو خشکی قدر باران را چه دانی
دریغ کم زن که اندر چاه نفسی / تو آن چاه زنخدان را چه دانی
سرای شاهباز اندر تو جغدی / تو باز چتر سلطان را چه دانی
نگهبانیست حاضر بر تو انسان / تو حیوانی نگهبان را چه دانی
تو نامی کرده‌ای این را و آن را / ازین بگذشته آن را چه دانی
چو صورتهاست پری صورتان را / تو صورتهای ایشان را چه دانی
ترا در چرخ آوردست ماهی / تو ماه و چرخ گردان را چه دانی
تجلی کرد نور شمس تبریز / تو دیوی نور رحمان را چه دانی

وله نور الله مضجعه

من از عالم ترا تنها گزینم / روا داری که من غمگین نشینم
دل من چون قلم اندر کف تست / ز تست ار شادمانم ور حزینم
بجز آنچه تو خواهی من چه باشم / بجز آنچه نمایی من چه بینم
گر از من گل برویانی یکی خار / گهی گل بویم و گه خار چینم
مرا چون تو چنان داری چنانم / مرا گر تو چنین خواهی چنینم
دران خمی که دل را رنگ بخشی / که باشم من چه باشد مهر و کینم

تو بودی اول و آخر تو باشی / تو بودی کن لزوم باز او بینم
چو تو پنهان شدی از اهل کونم / چو تو پیدا شدی از اهل دینم
مجرد چیزی که دادی من چه دارم / چه می جویی ز جیب و آستینم

ولد طاب ثراه

مرا بگرفت روحانی نگاری / نگاری و کناری و کناری
بزد با من میان را تنگ تنگی / دو چاری و دو چاری و دو چاری
ز دل برخاست از آتشهای عشقش / بخاری و بخاری و بخاری
مبادا هیچ دل را زین چنین عشق / قراری و قراری و قراری
درید این کز ... بی کار ننگم / فساری و فساری و فساری
نهاده بر سرش افسر ز سودا / غباری و غباری و غباری
فتاده هر دماغ از شمس تبریز / خماری و خماری و خماری

ولد قدس الله روحه العزیز

اگر تو عاشقی غم را رها کن / عروسی بین و ماتم را رها کن
تو دریا باش و از کشتی میندیش / تو عالم باش و عالم را رها کن
ترا بر چرخ چون عیسی برم / ز خود مندیش و مریم را رها کن
دگر در عشق یوسف کف بریدی / هم او را گیر و مویم را رها کن
بشو بیدار و گیر آن لطف دائم / خیال و خواب درهم را رها کن
مسلم کن دل از گیتی مسلم / امید نامسلم را رها کن
بگیر ای شیرزاده خوی شیران / سگان نامعلم را رها کن
بدان آرد ترا حرص چو آزر / که ابراهیم ادهم را رها کن
اگر میلت بسوی شمس ملکت / جهان تبریز محتشم را رها کن
خمش زان نوع کو تو کن سخن را / که الله گوی و اعلم را رها کن

ولد نور الله مضجعه

ز خاک من اگر گندم برآید / از و گر نان پزی مستی فزاید
خمیر و نانوا دیوانه گردد / تنورش بیت مستانه سراید
بیا بی دف بگورم ای برادر / که در بزم خدا غمگین نشاید
زنخ بربسته و در گور خفته / دهان ریحان بزم یار خاید
بدری زان کفن بر سینه بندی / خراباتی ز جانت برگشاید
ز هر سو بانگ چنگ و چنگ مستان / ز هر کاری بمستی کار زاید
مرا حق از می عشق آفریدست / همان عشقم اگر مرگم بساید
منم مستی و اصل از می عشق / بگو از من بجز مستی چه زاید

از این پس خامشی را آزماییم
چو از گفتار کاری بر نیاید
بسوی روح شمس الدین تبریز
بپرد روح من گر دم نپاید

وله نورالله مضجعه

بیا کامروز ما را روز عیدست
از این پس عیش و عشرت بر مزیدست
بزن دستی بگو امروز شادی
که روز خوش هم از اول پدیدست
زمین و آسمانها پر شکر شد
نبات و شهدها را نو خریدست
چو شاه ما درین عالم که باشد
چنین عیدی بصد دوری که دیدست
محمد باز از معراج آمد
ز چارم چرخ عیسی در رسیدست
زهی بخت دهانهاشان خرامان
که جوشش بایزید و بوسعیدست
مران نقدی که اینجا مستحلیست
یمینی کز جام حق نبود پلیدست

وله ایضاً

اگر تو نیستی در عاشقی خام
بیا بگریز از یاران بدنام
تو آن مرغی که میل دانه داری
نباشد در جهان یک دانه بی دام
مکن با مرغ با فلاس نشین
که پیش عاشقان چه خاص و چه عام
که این سودا هزاران ناز دارد
مکن ناز و بکش ناز و نیارام

و یا اندر آتش صبر می کن
که آتش برد و می گردد بانعام
نشان ده راه خمخانه که مستم
که تا بدهم جهانی را بیک جام
مرا در کوی ملاشان کدام است
اگر در بسته باشد نقب از بام
به پیش پیر میخانه بمیرم
زهی مرگ و زهی مرگ و سرانجام

وله قدس سره

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
چو مومن آینه مومن شد ای یار
چرا با آینه ما رو گرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند
سگی بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هوالله
چرا در عشق یکدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را
غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی خوش دل شوی از من که میرم
چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد
همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن
که در تسلیم همچون مردگانیم
چو بر خاکم بخواهی بوسه دادن
رخم را بوسه ده کاکنون همانم

خمش کن مرده وار ای دل از ایرا
بهستی متهم ما زین زبانیم

وله قدس الله روحه العزیز

ز رویت ماه را نور می‌توان کرد — ز زلفت مشک و عنبر می‌توان کرد

ز روی زرد همچون زعفرانم — جهانی را پر از زر می‌توان کرد

ز آب چشم همچون ارغوانم — رخ گیتی معصفر می‌توان کرد

یکی از غمزهٔ شوخ نگاه ماتت — فلک‌ها را مسخر می‌توان کرد

ز آن قطره‌ای کز آب حیاتت — گدایی را سکندر می‌توان کرد

بخود واکر دای دل ز آن که از دل — ره پنهان به دلبر می‌توان کرد

جهان شش جهت را گر ندیدست — چو دل آمد سری در می‌توان کرد

درا در دل که منظرگاه حق است — اگر هم چشم بحر می‌توان کرد

دل آهن ز آتش نرم گردد — دل از سنگت چو مرمر می‌توان کرد

وگر سینه درو آن نقش ماند — وگر نه ترک این فن می‌توان کرد

بیار آن باده که سر او در دل — گدا را چیره عالم اخضر می‌توان کرد

از آن باده که پر و بال عشق است — ز هر جزوم کبوتر می‌توان کرد

درای ای ما در عشرت یگانه — که تن را از فرشته بر می‌توان کرد

اگر ما غصه نداری می بیاور — دو کف را همچو ساغر می‌توان کرد

وله نور الله مضجعه

جهان بستم جهان بستم من امروز — که از چنبر برون جستم من امروز

جهان کهنه اندرین بریق می — که چندین خفت بشکستم من امروز

جهان جاهلی که در کفن نیاید — جهان بستم جهان بستم من امروز

بدستم داد آن یوسف ترنجی — که بند دست خود خستم من امروز

بحر روی جنون من ای عقل ناصح — برون رو که تو وارستم من امروز

بیا ای لیلی مهر جان مجنون — که در مجنون به پیوستم من امروز

چو ابراهیم بتها را شکستم — که نیز دوست پیوستم من امروز

قضا را سلسلهٔ تدبیر خنده — که در تدبیر بر بستم من امروز

بجان بر آسمان عشق برتم — بصورت گر درین پستم من امروز

بیا ای تیغ رشک لاابالی — سرا افکن از هستم من امروز

سرا از کف بهوده جوشش ساز — که اندر کف چه جستستم من امروز

ولا طالب ثراه

اگر مستم و اگر مخمور باشم — بعمل گر مجلس تو دور باشم

ز غم از قبله جان زیر گرد — چو یابد تو اندر گور باشم

زخم از قبله جان قبله گیرد | چو با یاد تو اندر گور باشم
ترا رم کی بود خود در تنگ گور | چو بر دمگاه نفخ صور باشم
صد افسون می‌دهد داروی نافع | توی جانرا چو من رنجور باشم
شوم شیرین ز لطف گوهر تو | اگر چون بحر تلخ و شور باشم
اگر غم همچو شب عالم بگیرد | چو صبح از نور تو منصور باشم
توی روز و منم استاره روز | عجب نبود اگر مشهور باشم
بسی شادند دل بندان خوبان | که پیش آهنگ تو چون حور باشم
مرا همچو زری داری نهان از نحل | ولی تا ساکن و مستور باشم
از آن دورم همی داری ز اعدا | که تا از کیدشان مهجور باشم
چه غم دارم ز نیش عقرب ای ماه | چو غمهای تو شهد چون زنبور باشم
خمش کردم ولیکن عشق خواهد | که پیش زخمه‌اش طنبور باشم

وله طاب ثراه

تو مر جسم و جانرا بر گزین | تو مر یک را رسیده از سمین
تو مر یک را بطلع روزی خود | به پیش شاه خود نهاده سر
شاهان را و روشن همتایشان | داده عاج اندر پای خود زمین
شال سیلها در جستن بحر | بگو [illegible] دوستشان پیروز زرین

برای هر یکی از مطلع شاه | مهیا کرده خوان معتبرین
به پیش مان بحر آشام ایشان | تو دریای جهان را بخشیدین
از آنها زاکر روزی روی شاه | ز لطف شه دلشان پر شکرین
بعذر شمس تبریزی نظر کن | یکی دریای دیگر پر گهرین

وله نور الله مضجعه

بیا ای یار کامشب آن مایی | چو گل باید که با ما خوش نمایی
خدایا چشم بد را دور گردان | خداوندا نگه دار از جدایی
من ما نم تو دل اندر عالم | اگر بود ابدیم خوبی درآیی
نهادم دست بر دل تا بر آید | تو دل از سنگ خارا در ربایی
برای ای ماه تا خوبی ببینی | بیا ای زهره و رعنا کجایی
بدین خوبی از آن نقشی که دم | کجا تو ای رحمت بیکرانی
همه جان زیر سودای تو دود است | کجایی تو کجایی تو کجایی
بیا ای جان ما را زندگانی | بیا ای چشم ما را روشنایی
اگر کفرست و گر اسلام بشنو | تو با نور خدایی یا خدایی

خمش کن چشم بر خورشید می‌دار | که مستغنی است خورشید از گدایی

وله نور الله مضجعه

الهی آن شکرلب را نده غم ‌ ‌ ‌ مبادا قامت آن سرو را خم

تو می‌دانی که سرو باغ جان او ‌ ‌ ‌ مبادا سرو چالاک از باغ ما کم

همیشه تازه و سرسبز دارش ‌ ‌ ‌ روان افشان کرا تنها دهادم

معظم دارش اندر دین و دنیا ‌ ‌ ‌ بحق و حرمت اسمای اعظم

وجودش در بنی آدم عزیزست ‌ ‌ ‌ باو صد فخر دارد جان آدم

مکرم دار او را همچو جنت ‌ ‌ ‌ گر او جانت جانانست مبهم

جهان شادست و زو صد شکر دارد ‌ ‌ ‌ گر از عیسی است فخر و شکر مریم

ز رنج اندرون و رنج بیرون ‌ ‌ ‌ معافش دار ای شاه و مسلم

دعاهایی که آن در لب نیاید ‌ ‌ ‌ کر بر او صیاف روحت آن مقسم

اجابت مستجابش کن پی او ‌ ‌ ‌ که تو داناتری والله اعلم

صلاح دین و دنیا ما جز او نیست ‌ ‌ ‌ بیادا دولتش باقی بعالم

وله ایضا

بیا تا عاشقی از سر بگیریم ‌ ‌ ‌ سر و پای جهان از زر بگیریم

بیا تا پا بپای عشق باشیم ‌ ‌ ‌ نسیم از مشک و از عنبر بگیریم

زمین کوه و دشت و باغ جان را ‌ ‌ ‌ همه در حلقهٔ اخلاص بگیریم

چو لاله از شراب لامکانی ‌ ‌ ‌ بکف خود می احمر بگیریم

مسلمانی بیا بر زیم از سر ‌ ‌ ‌ اگر آن طعنهٔ کافر بگیریم

فلک پیما و شب بیدار باشیم ‌ ‌ ‌ طریق احمد از اختر بگیریم

برانگیزیم خورشید دگر از آن ‌ ‌ ‌ چنین تعلیم از حیدر بگیریم

چو دود از نخ نفس شهوی را بسوزیم ‌ ‌ ‌ بوحدت جانها زیور بگیریم

زعزت چون صراط آیم بر راه ‌ ‌ ‌ رفیق راه را در بر بگیریم

وله قدس الله روحه العزیز

بیا کامروز گرد پاکی گردیم ‌ ‌ ‌ بسر گردیم و چون پرگار گردیم

بیا کاین تو هر مسکر دخود نگردیم ‌ ‌ ‌ بگرد حجرهٔ دلدار گردیم

مگو با ما که ما دیوانگانیم ‌ ‌ ‌ بر آتشهای بی زنهار گردیم

سبک گردیم چون باد بهاری ‌ ‌ ‌ ورق سبزه و گلزار گردیم

برا چون کوشش جله باد گیریم ‌ ‌ ‌ چرا چون موش در انبار گردیم

بیا تا ما زمان چون چشم روشن ‌ ‌ ‌ ز روی دوست برخوردار گردیم

چو مردم خدمت دیده گزینیم ‌ ‌ ‌ چو دیده جملگی دیدار گردیم

در آن طبله شکر بر گرد عطار ‌ ‌ ‌ بگرد طبلهٔ عطار گردیم

درین دم که چه خاموشی گزینیم – بوقت کار بر گفتار گردیم

وله قدس سره

اگر درد مرا درمان تو هستی – وگر کشت مرا باران تو هستی
وگر آن شاه خوبان را جلالت – زنعل نقر جانب چندان تو هستی
وگر ساقی جان عاشقان را – میان حلقه مستان تو هستی
همه خوبان عالم زنده گردد – چو جانی را بر جانان تو هستی
منم کشتی درین بحرت مبادا – که بر من باد سرگردان تو هستی
همی خواهم که کشتیبان تو باشی – وگر بر عاشقان طوفان تو هستی
مرا تا کی نها چون ارمغانی – که پیش این و پیش آن تو هستی
دل بریان عاشق باده خواهد – که او را غصه هجران تو هستی
یکی رطل گران بر دیده روی – از آن رطلی که بر دوران تو هستی
به باشد ای صبا کاین غزل را – بخلوت خانه سلطان تو هستی

وله نور الله مضجعه

یکی در گیرم و گر بام گیرم – چو بینم روی تو آرام گیرم
زبون خاص و عام در فراقت – بیا تا ترک خاص و عام گیرم

دلم از غم گریبان می دراند – که کی دامان آن مه‌وش بکام گیرم
چو زلف اندازی ساقی درآید – بدستی زلف و دستی جام گیرم
وگر در خرقه صوفی درآید – شوم حاجی و راه شام گیرم
وگر خواهد که من دیوانه باشم – شوم خام و حریف خام گیرم
وگر چون مرغ اندر دل بپرد – شوم صیاد و مرغان دام گیرم
چو گویم شب بخسپم او بگوید – که من خواب از نماز شام گیرم
وگر گویم عنایت کن بگوید – که نی من جنگم و دشنام گیرم
مراد خویشتن یکدم ندارم – مراد دلبر خود کام گیرم

وله ایضا

دل آرا ما چنین زیبا چرایی – چنین چست و چنین رعنا چرایی
گرفتم من که الیاسی و خضری – چو آب خضر عیسی افزا چرایی
گرفتم من که جانی و جهانی – چنین جان و جهان آرا چرایی
گرفتم گنج قارونی بخوبی – چو موسی با ید بیضا چرایی
گرفتم من که دنیایی و دینی – چو دنیا مایه سودا چرایی
چو نور تو گرفت از قاف تا قاف – نهان از دیده چون عنقا چرایی
ندارم هیچ حلوا طبع صهبا – تو هم حلوا و هم صهبا چرایی

زلفت عشق تو با خود بحکم — چو ادریس نبی گویا چرایی
خمش کردم ولیکن با خود دل — که تو هم ابراهیم و هم مصطفایی

وله نوزآند مغنیه

دلا چون واقف اسرار گشتی — ز جمله کارها بیزار گشتی
همان سودایی و دیوانه‌ای باش — چرا عاقل شدی هشیار گشتی
غضنفر از برای برده باشد — تو هم تا سر همه ایثار گشتی
تو که مهتر ره عاقل خواستی تو — چرا رهنمون در بازار گشتی
نشستن گوشه سودت ندارد — چو یار زندان این و یار گشتی
بصحرا رو بدان خضرا که بودی — درین ویرانها بسیار گشتی
خرابات در میانگی تو — که از زلفهای او خمار گشتی
بگیر آن بوی و می‌رو تا خرابات — که همچون کبک رفتار گشتی
بکوه قاف سوز مانند سیمرغ — چو یار چند و چو تیمار گشتی
برو در بیشه مثل چو شیران — چه بشکل رو چو گفتار گشتی
برو بر بوی پیراهان یوسف — که چون یعقوب بی ابصار گشتی
بکی خود را بخاموشی به پیمای — گزین سان بخند کفتار گشتی

وله ایضاً

بیا ای مونس جانهای مستان — ببین اندیشه و سودای مستان
بیا ای شاه خوبان پرافروز — ببین این غلغل و غوغای مستان
نمی آیی سبه از طاق فرو کن — ز شمع روی خود سیمای مستان
بیا ای خواب مستان را تو بسته — ببین این بند را بر پای مستان
همه شب می رود مستان روزانه — با یک آسمان مینهای مستان
سپی که بیدارم زود خواهم — طایکه چون خمیده وای مستان
سرشته وادی دیوان بریشان — ز ذره زیر و زبر چون ای مستان
بیفکن عسه مستان بخود — تو ای خود ای وپس زود ای مستان
کلاه جمله هشیاران ربودی — درین بازار که جای مستان
چو مستان گرد خیمت حلقه کردند — که بنشینند که بالای مستان
شنیدم چرخ گردان را گر حق گفت — منم یک حلقه از طوای مستان
شنیدم از وهان عشق می‌گفت — منم مشعوق زیبای مستان
اگر گوید ماه روزه آمد — بیا بین علم جان افزای مستان
بدان می کان زده بالهای جانست — ده به جانرا شفا سقای مستان
همه مستان بخون دل نوشتند — غزل را بیش چون بالای مستان

ازان مستان یکی منصور حلاج / که بد بر دفتر قد طغرای مستانها

وله قدس الله روحه العزیز

ز آن عاشق‌نواز نوبهار او / روان پس تعالی داد از نگار او
همه کوه‌ها شکافی شیر دل را / که شیر سر ز دل بی اختیار او
قطار شیر می‌بینم دو اشتر / به جنبش شان درآورده مهار او
مهار آن شد که حاجتمند شان کرد / ز ذوق خصمشان کرده فرار او
گران تر عنصری را بین که خاکست / سبک کرده بپرد از وی قرار او
که خاک آن [illegible] عنصر را که جنبید / بگردون می‌کند آهو شکار او
یکی کاهل نخواهد رستن از وی / که یک یک را کند در بند کار او
ز خاک تیره کاهل تر نباشی / بزیر دم او بنهاد خار او
عصا زد بر سر دریا که بر جه / برآورد از دل دریا غبار او
عصا را گفت یکبار ای عصا ای / همی پیچد بر خود همچو مار او
برارد مطلع [illegible] / نگار جان حیوان زان نگار او
ز تاب دل [illegible] / که می‌دارد از آن جان ننگ و عار او
زهی غیرت که دارد رخ [illegible] شان / که سلطان هم خود و هم پرده دار او
زهی عشقی که دارد بر کف خاک / که کانش گل کند که لاله زار او

کند با او بشر دم یک صفت یار / ز جنبش گر کند [illegible] اضطرار او
که تا دانند که اینها بی قرارند / بدانند قدر آن بگزیده یار او
عجایب یار غاری کرد او را / که یارست او بود هم بر نگار او
زبان بربند و بگشا چشم عبرت / که بگشادت بهار اعتبار او
بس کنم بس تا خوش شد روز / کلام اللیل یمحوه النهار او

وله طاب ثراه

مرا گویی که چونی چون که چونم / خرابم عاشقم مستم جنونم
هوا از کاف و نون آورد در دام / از آن بیرون‌تر از کاف و نونم
پریزادی مرا دیوانه کرده است / سلیمان که می‌داند فسونم
پری را چیست چون از غوا است / بنالم کار غوا از [illegible] غنونم
مگر من خانه نامم ز گردون / چو گردون زان ز عشقش نیلگونم
غلط گفتم مزاج عشق دارم / ز دوران بود [illegible] بیرونم
درون خود تو صد رنگ قالب / خیال باد و [illegible] شکل آبگونم
چه جای باد و خاکست ای [illegible] / که بیرون عقل کل ذوفنونم
ولی جزو پیوند بکلش / بحسب [illegible] از موج خونم
چه داند جز [illegible] کل [illegible] / که هم کل [illegible] رهنمونم

بگشتم این چمن کل چو شبنم دریا   گر پیدا شود کشاکش عشقم دو دم
ز بهر قطب می‌گشتم با رنجهای   که گر بی من جهانی ما نشستم
بصورت کشتم از خیم ازرو   زدودی عشق از عالم زدودم
یکی قطره که هم قطره است و دریا   من این اشکال را نیکو ز مردم
نمی‌گویم ز خود این نکته عشق است   درین نکته من از لا یعلم
که این قصه بسی پیچ با نهایت است   جهت دانم من طفلی از کنم
ولی طفلم طفیل آن قدیم است   که می‌بخشد فزایش از دودم
همه یک آبست و کل جمله بکوشت   چو یک زنگی ... در بحر نم
غلط گفتم که یک رنگم که خورشید   ولی در ابر این دریای دو دم
همه عشق کی زنگ آدم را مشعلوان   ز محبت ما در این کشتی بموجم

و له ایضاً نعمه

همیشه من چنین بحسن بودم   ز عقل و عافیت بیرون بودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزی   چنین دیوانه مفتون نبودم
چو چشم دلبران مستانه بودم   مثال دل میان خون بودم
درین بودم که آن جوشش و اکنون   چنین حیران آن بیچون بودم
تو باری جا علی نشین ...   که از اول چنین بدم اکنون بودم

به جستم خود را بر چه کس   چو تیر عشق زده بازوزنج دم
بودم دو را از حرص بالا می‌دادم   بمعنی جستجوی با سوز نجدم
دو کی از زمین بیرون فتادم   که کجی بودم و اکنون کردم

و له ایضاً

تو از ما ناز نیاسنجی نیازی   عرق حسن کرد آلوده
که عاشق بر سر آتش نشیند   اگر کس عاشقی باشد مجازی
که می‌گرداند آتش جان عاشق   لطیف و صافی و پاک و نمازی
که از شمع و شعل تبه عشاق   بگو زاتش نباید سرفرازی
من بنگر که بودم پیش از این عشق   ز عالم طفل ... در بی‌بلندی
قضا آمد بدیدم ماه رویی   کشیدم گوشه چندش بازی
کجا این بود افتادم بشیشه   چو صد روز قیامت در درازی
ز خون من بوی مشک آید چو ریزد   شنیدم ای عجب هم نیز غازی
شدم خاموش من با شمس تبریز   مرا گوید که بعد کوی بی نیازی

و له قدس الله روحه العزیز

هر کس وقت می‌کردی که یارا   ز بالا مستی و مستی ...

کجا کردم بگو من جانب دیگر — که ماندی تا ندا غیر لطف تو یار
که از تو نقش جز کلک نقاش — که گردد نقطه جز پای پرگار
کز قدرت دل در قبضهٔ حق — کز قوت سهره را بازی منقار
ز منقارش فلک سوراخ سوراخ — ز چنگالش گران جان‌ها گرفتار
رها کن این سخن‌ها را ندا کن — بخور یاران که آمد یار خمار
ز غم و اندیشه دل کن تهی دو — که آمد دور وصل و لطف و ایثار
صلای ساربان اشتر بخوابان — اندرین منزل اشتر کجا باشد علف زار
چو مهمانان ببین دولت رسیده — نشان هر جان خوش کجایی یار
شب عشاق را روزی نباشد — چنین پیداست دیگر مخوار
خمش کن مستی شو تا به کویه — ولی است لعل تو سلطان گفتار

وله ایضاً

نگارینا که گوش ماه دل کم بهاست — بجو دل بود که تا خانهٔ ماست
تو بادی تو یکی گرم و گهی سرد — روان جا که نه گرماست نه سرماست
تو خواهی که را مستور داری — همه روز و همیشه روز رستاست
تو میزانی که بر چو حکم داری — که اندر نگنجد جان که دریاست
تو پر و بال مرغان می‌طرازی — چه بسته و بال پرواز چه پرواست

بخشش در جوی آب زلال — که کس در جوی ما یار است و عنقاست
صلا از آفتاب لامکانی — که ذره ذره از تابش ثریاست
بحمدالله از این تنگی بجستیم — که آتش کاه و حجاب و علیاست
ز دل بر کیسه و در بازارش نوزنان — الا همی کن که یوسف خوب سیماست
در دیدم پرده سالوس را — که جان من ز تن بیچاره برخاست

وله نوّر الله مضجعه

مه ما روی تو نور تو مهتاب — تو مه شب رفت و بیگه گشت مهتاب
را در سایهٔ آن کعبهٔ جان — همه سجده نمودیم که جهت محراب
غلط گفتم که اندر سجده ما — برون از بود و خورشید بوده
از این منت آسمان بحریم — نه آیم آیت‌ها زین بهنده لا
بر مستانش آید بگوییم — غلق کرده در بانش بمضراب
چه رونق دارد از تو مجلس جان — زهی چشم و چراغ و جان اصحاب
بخندد باغ جان زان سرو و سنبل — بجوشد خون‌ها زان شاخ عناب
فتوح اندر فتوح او در فتوحی — زهی مفتاح و حق فتاح ابواب
ز شعله اندازه عشق آتشی — زمین و آسمان لرزان چو سیماب
خمش کن ختم کن ای دل چو دیدی — که آن خوبی سخن کند در القاب

وله ایضا

نگو دل را که گرد غم نگردد — از یرا غم بخوردن کم نگردد

نیابد آب و گل جز غم آید — گر سور او جز ماتم نگردد

نگردد ای دریغ دل پر از غم — گر دل با غم [illegible] نگردد

دل اندر بی غمی آن وقت یابد — که دیگر گرد این عالم نگردد

دلا این تن عدوی کهنهٔ تست — عدوی کهنه [illegible] نگردد

دلا بر بخت کن [illegible] — [illegible] نگردد

[illegible] — گر [illegible] با آب خوش [illegible] نگردد

یکی دریایست از [illegible] — که در وی [illegible] آدم نگردد

ز حیوان [illegible] — بدان خوش آب حیوان [illegible] نگردد

[illegible] — [illegible] نگردد

وله قدس الله روحه العزیز

شنیدستم که چاکر را ستودی — که تا باشم من تو لطف خود نمودی

تو [illegible] — ز رحمت [illegible] بودی

یکی آهن علم بی قدر و قیمت — تو هم آیینه کردی زدودی

دلا [illegible] — که هم [illegible] و هم کشتی و جوهی

دلا کر سوختی بی دود و عودی — [illegible] اکنون ببودی

فزون از سایهٔ اقبال جمشید — فزون از پنج حس انجم کشودی

درآن ره [illegible] — بشرق و غرب [illegible]

درآن ره هیچ خار اختیاری — [illegible] آن ره [illegible]

برون از خطهٔ چرخ کبودی — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ازین شهدی که [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

خمش کردم که هر جا گفته را — [illegible] که گفتی بشنودی

[illegible]

دگر باره چو مه گردیم [illegible] — خرامیدیم بر کوری دشمن

دگر بار آفتاب اندر حمل شد — بخندانید عالم را چو گلشن

[illegible] شکوفه لب [illegible] — [illegible] زبان بگشاده سوسن

[illegible] — [illegible]

طبق بر سر نهاده [illegible] — [illegible]

چو بهتان ربیع آمد دل زن / دعا کردیم استسقا که باید
مسبح کرد مرغان دل الکن / دماغ سید آنی که کلک عارف عزت
که بود اندر زمستان همچو آهن / کلوه کشته تو باران آلی
کران آهن بیافتد جوشن / بنا و تو کرد او [illegible] وقت
برون رفتند آن مردان ز کمن / دوازده در عدم حق کالی چین
چو مرغان خلیلی از نشیمن / بسر بالای هستی بوی آیت
برون کردند یک سر ز روزن / [illegible] بیتا که پنهان گشته بودیم
پر از طوق چو ما گوش کردن / یکی بانگ [illegible] سبز پوشان
همی گویند پاره کور بهمن / جماعت [illegible] بودیم در باغ
اگر داری چو نرگس چشم روشن / [illegible] کشش [illegible] بجهان
سپیده روشن می آید برن / همی گویم سخن را ترک من کن
حدیث عاشقان را فاش کردن / نخواهم من برای روی بخشش

وله نورالله مضجعه

چه هستی گیر را دستی جهان / ز رزم کف [illegible] دریای جان
ز سنگی هم گشاید آب حیوان / گشادی کن بجب آواز سنگی
که چه دانیت کرد او میدان / ز روت را مگر سیلاب برد

زبیم روش کنند نیست وطن / در آنکس کمست حسن گرند ندارد
بجهان رویش پابی [illegible] خانه / بودست بسقاهه بیش کمان
اگر بجنت داده گوش اخوانه / کاهکرفت و آواز خوده
چرا برخی و سنگی نیست گردان / اگر راه بیت آبی دادرین باد
زهی مهمانی نیست آب و نان / و گران سنگ کردانت که آرد
مگر دیت از مزاج مرد پریشان / بعلت گفتم این نکته تحیت
نخستش کن آن کرم و انیست دربان / مدارا دان مسلم خوابی باون
دهانت پر کند اندر دهان جان / کلو بخواهش نذیر لب بخواهش

وله ایضا

تو بی سر شی جو سی جان را چه دانی / تو کر کی کار جو پایان چه دانی
مسلمانی مسلمانی را چه دانی / چو تو زاصل قریش کان شرک
ز مستی از خرابات را چه دانی / تو همچون کاه خو جهال دیری
از این پس نمرود جان را چه دانی / چو شیطان راه زن بس تو گشتت
معجز [illegible] قربان را چه دانی / چو پیش روی او قربان گشتی
تو مرد [illegible] بریان را چه دانی / چو تو اندر تنور غم نه پختی
تو رسم جان خاقان را چه دانی / چو تقاضا و نعمت را نه کشتی

بگفتی کو شاهد بر تو آن شیخ | تو گوئی بوی سبحان الله دی
شوی عارف همانی دلان شو | تو بگو چه سلطان اید دی
خمش باش که هر غم کرد خود خود | تو در بازار شاه ار آزاد دی

وله قدس الله روحه العزیز

مبارک باد آمد ماه روزه | رهت خوش باد ای همراه روزه
شدم بر بام تا مه را ببینم | که می بودم بجان دلخواه روزه
نظر کردم کلاه از سر بیفتاد | سرم را مست کرد آن شاه روزه
مسلمانان سرم مست است از آن روز | زهی اقبال و بخت و جاه روزه
بجز این ماه ماهی هست پنهان | خوشی چون ترک در خرگاه روزه
بدان مه ره برد آنکس که آید | درین مه خوش بخرمنگاه روزه
رخ چون اطلسش گر زرد گردد | بپوشد خلعت از دیباه روزه
دعاها اندرین مه مستجابست | فلکها را بدرد آه روزه
چو یوسف ملک مصر عشق گیرد | کسی کو کرد صبر چاه روزه
سحوری کم زن ای نطق و خمش کن | نه دوزه خوش بود درگاه روزه

میان ما درآ ما عاشقانیم | که تا در باغ عشقت درکشانیم
مقیم خانه ما شو چو سایه | که ما خورشید را همسایگانیم
چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم | چو عشق عاشقان گر بی نشانیم
ولیک آثار ما پیوسته پیداست | که ما چون جان نهانیم و عیانیم
هر آن چیزی که تو گویی که آنند | بیا بالاتر زان بالای آنیم
تو آب لیک گردابی و ما جوی | درآ در ما که ما سیل روانیم
چو ما در نقد مطلق پاکبازیم | بجز تصنیف نادان نخوانیم
بجز در عشق مطلق جان نداریم | فسونهای خرد را ما نخوانیم

وله نوّر الله مضجعه

بیا دل بر دل پر درد من نه | بیا رخ بر رخان زرد من نه
قدی خورشید و از نو گرم عالم | یکی تابش بر آه سرد من نه
چو مهرت مهره جمله عالم | برین نطع هوای نرد من نه
بیار آن مجمر مردم زن | به پیش دشمن نامرد من نه
بگفته شرطی که بنی من مطیعم | ولیکن شرط می در خوردن نه
ازان گردی که از دریا برآرد | بیار آن گرد را بر گرد من نه
بگفته باده ای کرده نیست | به پیش باده خود گرد من نه

خموشش از ناطقه بسیار و پستی | سخن را پیش شاه فرو بدین

و له نور الله مضجعه

چرا زاندیشه بیچاره گشتی | فرو رفتی بخود غمخواره گشتی
ترا من پاره پاره جمع کردم | چرا هر سو پس صد پاره گشتی
زمین را بهر تو گهواره کردم | بهر دم تخته گهواره گشتی
روان از کلک عشقم رخت بردی | درین غربت چنین آواره گشتی
روان کردم ز پستی آب حیوان | تو سوی خاک رود خاره گشتی
توی خاص من و کار تو عشقست | چرا رفتی تو صد کاره گشتی
از آن خانه که تو صد زخم خوردی | بگرد آن دره در باره گشتی
در آن خانه که صد جلوه کشیدی | نگشتی مطلق اماره گشتی
نعش کن کت هشیار تب ارد | بهمت غمزه غماز گشتی

وله قدس سره

صدا آمد بجان از چرخ پروین | که بالا رو چو دردی بست مشکین
کسی اندر سفر چندین بماند | جدا از شهر و از یار و نشیمن
ندای ارجعی آخر شنیدی | از آن سلطان و شاهنشاه شیرین

درین دیر از جفا نفس پاک کن | چو مسکین با خسته ای یار مسکین
چه آساید بهر محمله که گردد | کسی کز خار بر پا زد نهالین
چرا باز ند بهم صراف و قلاب | چرا باز ند زاغ و باز و شاهین
بسی آرایی کج مهر آسمان را | که بالا نقش چاره دید هر کین
چرا جان را نیازاری بحکمت | که آید هر دمی صد چیره ماهین
نه زان حکمت که مانند گنج و گوهر | از آن حکمت که جان گردد خدا بین
نه زان حکمت که فارقش همی سوخت | از آن حکمت که می دادش تمکین
نه زان حکمت که آرد کاهلی بر | از آن حکمت که بادش چند دیگر بینه
تو کو مر باشش خواهند و که آینه | نفخت فی تاج از بهر تزیین
رها کن بس بدی چون [illegible] | الف [illegible] در دین
تو معنی باب و پیش هجو [illegible] | بگو تا کی کشی اسب از زین
کلوخ انداز کن در عشق [illegible] | کلوخی کز نو بیابت [illegible]
عروسی کلوخ [illegible] | غبار [illegible] یکجا شد سنگ کابین
بگورستان بزیر خشت بنگر | که نشناسی سر از پا ز بالین
خدایا در میان جان ما جا نما | از آن راهی که رفتند آل یاسین
دعای ما و خود را خوش در آمیز | چنان کز ما دعا و از تو آمین
عنایت آن چنان فرما که باشد | زما احسان اندک وز تو تحسین

رخشواني ز ... رطلين — براوج به فلك زين عالم طين

ولَه قدّس الله روحه العزيز

يكي پندت دهم اي طالب دين — يكي پندي دلاويز و خوش اين

چنين غافل بسوداي جهان [illegible] — گريبان گير گين شو از جاي گين

زغار رختهاي جنس پاك گردي — ز دل ياري جلاوتهاي التين

بپوشيده از درون دل گرو سان — چو مرد حق شو اي مرد عنين

به عصيان زر بجهان آنجا [illegible] — گر نخواهند زشتان تحسين

نمي خواهند خوبان حسنه [illegible] — تو مغفر بان را ايشان را بجان

تو آن كل كارها تنگ آيد — كه زدي بر سر كوي تو سركين

سنگ آسيايي پر ز خوشت — ز قيمت بيش دارد سنگ زيرين

بيا آن سنگها آن بيش ارزد — كه او زير خورده باشد زخم [illegible]

ز راه شكست تجلي فضل دارد — بيان كه مها آن طور سينين

نخش كن صبر تا ايجان تو كم كم — كه ترا ماند ز دست عشق تمكين

وله ايضاً

اياكم كشتگان را مو بي را — شما را باز مي خواند شهنشاه

مي گويد شهنشه كان ما [illegible] — سلاما شود [illegible] در كاه

به پيوندت پيوند جز ما — چو مي جشيد بر دامن ما

چو يوسف تا عزيز مصر باشيب — بدون آيد از زندان و از چاه

دلا بيگا بشد باز آنجا — كه تا كي [illegible] شبانه [illegible] گاه

عطا طلبي آيد آخر آهن — بسوي مكه ما آيد عتيق گاه

كنون درهاي گردون گشاده — گر عاجز شد [illegible] از ناله و آه

بيا بجه كان چون سايه اي — كه رنگ رمز آمد آن [illegible]

مثال صورتي پوشيده گرچه — منزه بود از امثال و اشباه

چو گنج جان گنج خانه آمد — نگر درش [illegible] و الله

نخش كن تا كه [illegible] كه يم — وكن لاتطابني بجفاه

سخن بشنو ز شير لاابالي — كجا [illegible] شير و صيد روباه

وله قدس الله سره العزيز

بيا اي جان تو داده [illegible] — [illegible] از كار عقل كار [illegible]

چو تير هم چون [illegible] پر پرم — بيا يار و [illegible] كن كار [illegible]

زعشق باز طلعت از [illegible] افتاده — [illegible] از دام باز آن [illegible]

راكو يند باشش از جو [illegible] — از آن سوي كه او [illegible]

از آن سوی که شه جان بقا است — که وقت صبح بلند آرد آواز را
فلان سو که بها دارد زمین را — فروغ نور ده صبح آن جهان را
از آن سو که ترا این جست و جو است — نشان خود او وقت می‌جوید نشان را
از آن سو که عصایی اژدها شد — به دوزخ می‌برد فرعونیان را
تو آن رهی که او بر خوش نشست است — همی ز مدد خوابی زاد آن آوا را
خمش کن کو نمی‌خواهد خبر — که در دریا درآرد همچنان را

و له قدس سره

به شهر ما هم سودای رسته ما — درآشامیم هر دم موج خون را
ولیکن در زنخ آن شاهان سیمیم — که بشکافند سقف آبگون را
به خواهیم کرد شمس لایزالی — فلک را وان دو شمع سرنگون را
فرو ریزیم دست درد و غم را — که دزدیدند عقل صد زبون را
شراب صاف سلطانی بریزیم — تو را با هم عقل ذو فنون را
و گر دو جهت جوی صد بطلیم — که از صد برد تزویر و فسون را
جهان دانا شد او گر عشق جان داد — کنون واقف شود علم درون را
درون خانه دل او و سینه — ستون آسمان بیستون را
که سرگردان درین سراحت اوی نی — سکون بودی زبانی بی سکون را

یکی لطفی نه در رای زاهد — چه باشد از برای آزمون را
یکی دم رام کن از بهر سلطان — چنین سگ را چنین اسب حرون را
چه جویی ذوق آن آب سیه را — چه بویی سبزه بام اتون را

و له نور الله مضجعه

ز هجران ایمان جدایی مصلحت نیست — ستوهی در روشنایی مصلحت نیست
چو ملک پادشاهی دیده باشی — پس شاهی گدایی مصلحت نیست
شما را نیز شماری خواند آن شاه — شما را از شمایی مصلحت نیست
چو خوان آسمان آمد بدنیا — ازین پس بی‌نوایی مصلحت نیست
درین مطبخ که قربانست جانها — چو دونان خان ربایی مصلحت نیست
چو پا داری سر و دستی بجنبان — ترا بی دست و پایی مصلحت نیست
چو پای تو نماند پر دهندت — که بی پر در هوایی مصلحت نیست
چو پر یابی بسوی دام حق رو — که از دامش رهایی مصلحت نیست
همای قاف قربت ای برادر — ترا جز همایی مصلحت نیست
جهان جوی و صفا جوید و تو ماهی — بجز بحر آشنایی مصلحت نیست

خمش باش و فنای قرب حق شو
که فانی را بقایی مصلحت نیست

وله قدس الله روحه العزیز

ترا در دلبری دستی تمام است | مرا در سینهٔ دل درد و تمام است
بجنبد باد چون بت عشق بازی | دوامت و دوامت و دوام است
همه جان و تن و وجودت تو | مدامت و مدامت و مدام است
چو چشم خود بعالم خود بجنبد تو | کدامت و کدامت و کدام است
جهان بر روی تو از بهر و بوش | قیامت و قیامت و قیام است
بگیرد دم از زبان عشق ما | سلامت و سلامت و سلام است
هر دم بگفت به زبانی | پیامت و پیامت و پیام است
غم و شادیها در پیش تخت | علامت و علامت و علام است
اگر چه اشتر غمت گرگین | امامت و امامت و امام است
بس از وی اشتر شادی بیانی | ختامت و ختامت و ختام است
ترا در سینهٔ این هر دو اشتر | زمامت و زمامت و زمام است
چه جای اشتر که فیل عاجز | نظامت و نظامت و نظام است

خمش کردم ز غیرت بر دهانم
کلامت و کلامت و کلام است

وله

درین سینه بود عشق مقدم | نه عالم بود و نه گردون نه آدم
نه این تن بود و نی این دل و این جا | اگر بودم حاصل از عشقت هویدم
و عینی گفتمی ما را ز عشقت | اگر بودی جهان هیچ بجرم
ترا بجرم شراب عشق آید | اگر بر عالم بجرم شد بجرم
زهی هستی زهی مستی زهی می | زهی همدم که تو مستی همدم
زهی خمخانهای لایزالی | زهی چنگ و زهی زیر و زهی بم
خمش کردیم چون ما شمس تبریز | نه من ماندم نه ما والله اعلم

وله نور الله مضجعه

اگر در آب چیزی می‌نماید | گر از پستی و آبت می‌رباید
بر آن آبی که در وی عکس غیرت | اگر خود جان بود ما را نشاید
سلام علیک ای آب حیاتی | که او را مغز جان و دل گشاید
هزاران آفرین بر دل ربایم | ولی کو دل که تا او در رباید
تو صیادی و مرغ مرده بر دست | جهان بازی برین مرده چه آید
ترا جایست چون فردوس خرم | که هر شاخیش فردوسی آید
همه دیوار باغم سنگ سرمه است | همان گر کسی آن را بساید
چنین باغی بسیم غیبت عاشق | که هر پریش سیمرغی نماید

سرِّ وفاش گویم شمس تبریز / گزو نور دل و دیده فزاید

وله طاب ثراه

بخوردم از کف دلبر شرابی / شدم مخمور در صورت خرابی
گریزم زآتش پنهان نظامی / گزو اندر زخم پیدات تابی
هزاران نکته در عالم بگفتم / ز عشق صبح نشنیدم جوابی
بسوزد گر دلم گر خام گردد / بماند دلم نبود کبابی
ز آن هر یکی شکلی نمودت / گر سیمعه نبیند آن نقابی
سر غنچه تو بحر نی گرانی / گر زنبور از گفتش گیرد لعابی
بهشت اندر رهش کمتر مقامی / خرد پس محشر کمتر حجابی
جهان را جمله نور صاف حق تن / گر ماهی بی [illegible] اندر بی
اگر با شمس تبریزی نشینی / از آن مه بر تو افتد ماهتابی

وله قدس الله روحه العزیز

مرا یارا چنین بی یار مگذار / ز من بگذر مرا مگذار مگذار
بزنهار است در آمد جانم اکنون / مرا در هجر بی زنهار مگذار
طبیبی لیک تو عیسی وقتی / مرو ما را چنین بیمار مگذار

مرا گفتی که ما را یار غاری / چنین تنها مرا در غار مگذار
ترا اندک نماید هجر یک شب / ترا اندک مرا بسیار مگذار
نماند اندکی آتش بپیش / که بود اندک آتش خوار مگذار
دم بگسست لیکن بار دیگر / ز من بشنو مرا این بار مگذار

وله ایضا

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم / اگر کنجی بدم ویرانه گشتم
ز عشق تو ز خان و مان بریدم / به درد عشق تو همخانه گشتم
جهان کامل بدم کان نکویم / چو دیدم روی تو مردانه گشتم
ترا چون خویش جان خویش دیدم / ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم
فسانهٔ عاشقی خواندم شب و روز / کنون در عشق تو افسانه گشتم
رئیسی کردم و صدری زمانی / چو دیدم شمع تو پروانه گشتم
صدف بودم بجوی گرانه / چو خوردم قطره دردانه گشتم
خمش کردم چو دیدم روی خوبت / بگرد خلق کار افزانه گشتم
چو پیوستم بشمس ملت و ملک / خدا را صاحب و همخانه گشتم

وله نور الله قبره

زهی می کاندران دستست صهبا … که عقل کل ازو مستست صهبا

بران بالا برد دل را که آنجا … سر نیسته زحل پستست صهبا

بران گوگرد بی خویش اندرین خم … ز خویش او ربا رستست صهبا

چو عنقا بر پرد هر ذره و قاف … که پیشش کمر بستست صهبا

عجایب بین که شیشه‌ها شکسته … هزاران دست و پا خستست صهبا

مرا گویی که صبر آهسته تر ران … چه جای صبر و آهستست صهبا

بده آن پیر را جای نشستن … که اینجا پیر پابستست صهبا

خصوصا جان پیر پیما که عقل است … که خوش موزون و شایستست صهبا

از آن باغ و ریاض بی نهایت … همه عالم چو گلدستست صهبا

یکی دیگرش بنام دل ربایی … که هم زیبا و هم جستست صهبا

ز بس خوبی که او دارد بگردن … خود را طوق بگسستست صهبا

شکنهایی که دارد طره او … بهای مشک بشکستست صهبا

خمش کردم خموشانه بمن ده … که دل را گفت پیوستست صهبا

وله ایضاً

کسی را کش بود خلق خدایی … ازو پا بند جانها رهنمایی

بروزی پنج نوبت بر در او … همی کوبند کوس کبریایی

اگر افتد بگوشت بانگ اکسیر … ز حرص و آز چه پایی رهایی

زمین خود کی تواند بند کردن … بران را که بود روشن سمایی

عنایت چون بریزد آن تو باشد … چه غم گر تو بطاعت کم آیی

دران منزل چه طاعت پای دارد … که جان بخشش کند از دل ربایی

هوای عشق از ما کاه آید … ترا بربایند از جان هوایی

شما رو راستی کردند با هم … جنایت را که کردی با دعایی

ترا چون جان چون مال دوست کرد … کسی کو گوهرش بود بهایی

خداوند خداوندان اسرار … کلاغان را همی بخشد همایی

ترا گر در درونه ذوق باشد … بصد نازش بهشت اندر درآیی

بجان پاک شمس الدین تبریز … که جانم را مباد از وی جدایی

وله نوّر الله مضجعه

ازین پستی بسوی آسمان شو … روانت شاد باد و خوش روان شو

ز شهر پر تب و لرزه بجستی … بشادی ساکن دار الامان شو

اگر شد نقش تن نقاش را باش … و گر ریزان شد این تن جمله جان شو

و گر روی از اجل شد زعفرانی … مقیم لاله زار و ارغوان شو

و گر درهای رحمت بر تو بستند … ببام او برآ و نردبان شو

وگر تنها شدی از یار و اصحاب	بیاری خدا صاحب قران شو
اگر از آب و از نان دور ماندی	چو نان شو قوت دلها و خوان شو

وله طاب ثراه

بیا ای رونق گلزار ازین سو	پر از شکر یکی قنطار ازین سو
یکی حاجت روا کن دان نجات	ازان دو لعل شکربار ازین سو
ازین روزن فرو کن سر چو مهتاب	وزان گلشن یکی گلزار ازین سو
فرست ای شاه تا این خلق مسکین	ببینند از کرم آثار ازین سو
سلیمانا سوی بلقیس بگذر	که آمد ... طیار ازین سو
بمنقارش یکی پر نور نامه	بمژده صد هزاران کار ازین سو
مخور تنها که تنها خوش نباشد	یکی ساغر از آن خمار ازین سو
بدن تنها خور آمد روح قدسی	چه دارد میکند ایثار ازین سو
سقاهم میدهد ساغر پیاپی	سوای ساقی ابرار ازین سو
بهر دو دست گیرش تا نریزی	قدح پر تست پیش دار ازین سو
بیا کین خرقها جمله گرو شد	ستان از شاه با دستار ازین سو
برهنه شو ز حرف و داستان کن	بحر حرف بی گفتار ازین سو
خمش کن ای زبان نوبت دل	ببین تا چون کند اقرار ازین سو

وله نور الله مضجعه

چه کارست اینکه داری اندرین گل	چه تنها می نگاری اندرین گل
بهارا آمد زمان کشت آمد	که داند تا چه کاری اندرین گل
در آتش عزت گوهرست و ناموس	نشان سنگساری اندرین گل
در آب و گل فرو شد پای طالب	سرش را می نخاری اندرین گل
دل از افلاک اگر بیرون نبردی	نکردی مه سواری اندرین گل
عجایب بیشه آمد گل ای جان	اگر تو مرد شکاری اندرین گل
ز بحر دل هزاران موج خیزد	چو گوهرها بباری اندرین گل
خمش کردم که در فکرت نگنجد	چو وصف دل شماری اندرین گل

وله ایضا

نگارا تو گلی یا جمله قندی	اگر چون غنچه مرا چون گل بخندی
نگارا تو بستان آن درختی	اگر چون دیدم ترا بیخم بکندی
چه کم گردد ز حسنت گر بپرسی	اگر چه نیست زخمم دردمندی
منم از فراقت مستمندم	تو آنی که هلاک مستمندی
درین مطبخ هزاران جان بکر	ببین لنگو توای مسکین که چندی

بو طلعت بر درت مرغی نمرک / چه چاره چون تو بر بام بلندی

بیا ای چه چوگان حکم داری / اگر چون گویم درین میدان فکندی

سپند از بهر آن شد که سوزد / دلا ای سوز آن بت را سپندی

بیا ای جان عشق شمس تبریز / اگر درد کهنه را تو سودمندی

وله قدس سره العزیز

زان ازلی نور که پرورده اند / در تو زیادت نظری کرده اند

خوش بنگر در همه خورشیدوار / تا بکدام زندگی افسرده اند

سوی درختان نگر ای خوش بهار / گر دی دیوانه چه پژمرده اند

لب بگشا هیکل عیسی بخوان / گر زدم دجال جفا برده اند

بشکن امروز خمار همه / گر نی تو چاشنی برده اند

درده تریاق حیات ابد / کین همگان زهر فنا خورده اند

همچو بچه پرده شب را بدر / کین همه محجوب دو صد پرده اند

بس کن و خاموش کن ای صد زبان / چونکه یکی گوش نیاورده اند

وله ایضا

جان سپر تو که بگو بی نفاق / درکرم و حسن چرایی تو طاق

روی چو خورشید تو بخشش کند / روز وصالی که ندارد فراق

دل ز همه بر کنم از بهر تو / بهر وفای تو ببندم نطاق

گر تو بگویی که برو صبر کن / باشد تکلیف بما لا یطاق

سخت بود بهر فراقی جنب / خاصه فراقی ز بلا اعتاق

چون بدر و مادر علت و روح / مرده و توی چون شوم ای دوست عاق

روم چو در بهر تو آیی کند / دود رسد جانب شام و عراق

در تن سینه عشاق تو / ماه رخان قدلبان سیم ساق

دست زنان در چمن فضل تو / نوش کنان ساغر لطف و وفاق

رقص کنان جمله و گویان بلاغ / طاق طرنین طرنین طاق

مژده مرآن را که ز رشکش فرد برد / مژده مرآن را که دهد زن طلاق

خاصه کسی را که جهان را همه / ترک کند فرد شود بی شقاق

سلم شود حرب بماند تمام / بگذرد از حیله و زرق و نفاق

لاجرمش عشق بود پیش کش / همچو محمد بسیجه که براق

بر پرش زود چو جناح دلش / بر سر این هفت شد اطباق

جان سپر تو که بگو باقیش / که دهنم خشک شد از اشتیاق

هرچه بگفتم گره و ژاژ دان کن / زانکه مهندس تویی در مساق

وله نور الله مضجعه

بلبل مست برای خدا / مجلس گل بی تو بی نوا

بین غنیمت شمر این چند روز / زانکه ندارد گل رعنا وفا

ای دم تو قوت عروسان باغ / فصل بهار است بزن الصلا

جان من و جان تو از پیش از این / سابقه بود که گشت آشنا

الفت امروز از آن سابقه است / گرچه فراموش شد آنها ترا

سیر نیم از دو رخ همچو گل / تا شده ما از رخ و زلفت جدا

صورت یوسف نگر کز گل شد / حور بپوشید لباس وفا

بی غرضی چون که نهان بود زخم / صورت آن خسرو شیرین لقا

بس چو مبدل شود آن صورتش / چون نشناسی تو بدین چشمها

چون نشناسیم در این حشر تو / جو که چنین تو قلم زنیم ما

یا رب بنمایش جان کو بیت / از حق درخواست حسین مصطفا

خیز و بترجیع بگو با حبیش
نیک تماشا کن و خطرش

ای رخ تو حسرت حور و پری / پر بگشا دی بکجا می پری

بین گروی باز ده انگه برو / رفتن تو نیست ز نامسری

زین جهان آب حیات تو شد / مست خیال تو دل لاغری

خود چه زند خاک که در چرخ نیست / این فلک روشن نیلوفری

زین بگذشتم بخدا اینکه / رخت از این خانه بجای بری

در دو جهان کار تو داری و بس / راست بگو تا چه کار اندری

ور نگشایی تو گره‌ها دو / چشم تو آن فتنه که عشوه گری

جان چو در پای تو تنگ آمد است / زین وطن مختصر شش دری

چون نشود سیر از آن آبشور / چون که امیر آب و صد کوثری

شاعر تو دست یک نهاد / تا که کند شاه بخود شاعری

شاه چه می‌گوید ترجیع را
تا سه تماشا کن و باقی ترا

دوست منم طوطی آن قندها / کوزه کرم کوزه کند از نبات

یک فقیرم تو زیارت خوش است / وقت زکات است بده زکات

سابق خیری تو و خاصه کنون / موسم خیرات و اوان صلات

ملک رمضان آمد و قدر است و عید / وز تو رسیدست از این شب برات

در هوس بحر تو دارم لبی / کان نشود تر ز فرات از فرات

سخن دلم جاه زنخدان / کی طلبم زین چه و زندان نجات

عرض فلک دارد از زیر ماه / عرصه او سهم نظر را کجا

صورت عشق تو ولی صورتی — این عدد از عدد آمده است
هم تو بگو زانکه سخنهای خلق — پیش کلام تو بود ترهات
هم تو بعهد ماش نطق وجود — ای همه شاهان تو در بند مات
چونکه سه ترجیع بگفتم بده — تا عشری [illegible] با صدهات

در نوروز آمده مغنی

کیست درین شهر که او مست نیست — کیست درین دار که زین دست نیست
کیست که از دمدمه روح قدس — حامله چون مریم آبست نیست
کیست که هر ساعت بیخانه بار — بسته آن طره چون شست نیست
نیست در آن مجلس بالای چرخ — از می وصلش که درین شست نیست
می غلطی که خود دم زند — تا بگویند که پیوست نیست
جان بر او بسته شد و تنگ ماند — زانکه ازین جاش برون جست نیست
بوالعجب بوالعجبا زا بکم — پیش تو زندیکی که کسی مست نیست
بر پر دان دل شهش بر شکست — بر سر آن چرخ کش اشکست نیست
نیست شو و واره ازین گفت و گو — کیست کزین ناطقه سرمست نیست

در طالب شراه

آنچه گل از غنچه قبا میکند — دانم من کان ز کجا میکند
چند پیاده که کشیدست صف — آنچه که گذشتست قضا میکند
سوسن با تیغ و سمن با سپر — هر یک تکبیر غزا میکند
بلبل مسکین که جفا می‌کشد — آه ازان گل که جفا میکند
گوید هر یک ز عروسان باغ — آن گل اشارت سوی ما میکند
گوید بلبل که گل این شیوه‌ها — بهر من بی سروپا میکند
دست برآورده بزاری چنار — با تو بگویم چه دعا میکند
بر سر غنچه که کلاهی نهد — پشت بنفشه که دوتا میکند
گرچه خزان کرد جفاها بسی — فضل بهاران چه وفا میکند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ — جمله بهانه است خدا میکند
غیرت عشقست وگرنه زبان — شرح عنایات قضا میکند
مفخر تبریز مگر شمس دین — باز مراعات ثنا میکند

وله ایضا

گفتم که ای جان خود چه باشد — ای درد و درمان درمان چه باشد
خواهم که سازم صد جان و دل را — پیش تو قربان قربان چه باشد
ای نور رویت ای آب کویت — اسرار ایمان ایمان چه باشد

گفتی که ندیدی بر ما دکانی — رسنے کناهان مستان چه باشد
اقبال بهشت بجان کمانست — ای بخت خندان خندان چه باشد
بگشای ای جان در بر ضعیفان — از زر غم دربان دربان چه باشد
فرمود صوفی کو آن ندارد — با این پرسش کین آن چه باشد
تو شیری و ما ابنان حیله — در پیش شیران ابنان چه باشد
بردار پرده از پیش دیده — کوری شیطان شیطان چه باشد
بس خلق هستند کز دوست هستند — در ذیل جانان نشان چه باشد
یکدم خمش باش گفتار طی کن — رو سوی میدان میدان چه باشد

وله نور الله مضجعه

ای همت دریا کوه عطا کن — وین مس ما را رو کیمیا کن
ای شمع مستان ای سرو بستان — ای کی ز دستان آغاز وفا کن
بگریست بر ما سنگ خارا — این درد ما را آغاز دوا کن
ای خشم کرده دیدار برده — این ماجرا را یکدم رها کن
احسان و مردی بسیار کردی — آن مردمی را اکنون دو تا کن
ای خوب مذهب وای ماه کوکب — در ظلمت شب چون مه سخا کن
در دو قدیمی رنج سقیمی — کرده تیغی از ما جدا کن

گر در نعیم و در زر و سیم — سینه تو عدیم درمان ما کن
من لب ببستم در غم نشستم — بگشای دستم قصد لقا کن

وله قدس سره

چندی نداری در خوش لقایی — مثلی نداری در جان فزایی
زان نقده ای تو بر وعده تو — گم دوش گفتی پس تو کجایی
کردم کرانه زان جمل زمانه — رفتم بخانه تا تو بیایی
زان جشیدم رویت ندیدم — آن قرص مه را کی می نمایی
ما و کمالی آب زلالی — جاه و جلالی کان عطایی
امروز مستم خالق پرستم — بگرفت دستم دست خدایی
ای ساقی خوش هین الله الله — افزون ده آن می چون مرتضایی
یک گوشه جان ماندست بجانی — آن بخش از تو یابد رهایی
نیمی بجنگست با نیم دیگر — هین صلح آن ده تا چند پایی
زاغ و طوطی در یک قفس شد — در زخم هر دو در مبتلایی
نفسی و عقلی در سینه ما — در جنگ و بحث مست خدایی
بگشا قفس را یا ره شود شان — عقلی نماند چون در گشایی
ور جنگ خواهی در شان فرو بند — در نی بکشان یکدم سقایی

در آبت اکنون همچو موسی — این جان ما را چون جان‌هایی
تا کش بیابد فرعون ملعون — سنی آن عوانان اندر خلایی
در آب رقصان همه لطیفش — از خوف رسته وز بی‌نوایی
فرعون اکنون بشناسد او را — کز راه آب او کش ارتقایی
در سیر آبی زان آب جاری — داد و دهش را دایم سزایی
در خانه موسی در خوف جان بد — دل آب بودش امن بقایی
سرسبز زنده از آب باشد — کابت ما را نقل سمایی
تو آب آبی تو ماه تابان — آب از تو یابد لطف و روایی
قارون نعمت طماع گردد — در بخشش تو گیرد گدایی
جسته در گدایی او را نیابی — ناموس کم کن در کبریایی
گوینده خواهد جوینده خواهد — ناموس آرد جان را جدایی
خاموش کردم لیکن روانم — در اندرونم گشتت بایی
هذا طبیبی اصناف دایی — هذا حبیبی عند الولاء
هذا انیسی عند الفراق — هذا شرابی هذا غذایی
قالوا تسلی ما شاء و کلا — قلبی مقیم وسط الوفاء
ان کان احد افنی یمد — روحی فداه عند اللقاء
ان کان حبی ینهی هلاکی — سمعا و طاعة ذا منتهایی

روحی حیاتی جسدی نباتی — حبی نجاتی فوقی بقایی
یا من تملک ملکی و مالی — صبری محال عن اللقاء
روحی مصیب قلبی مصاب — صبری عذاب فی حزنایی
انا نسینا ما قد لقینا — لما رأینا بدر اللقاء
یا ذا النوی ابصر جنونی — فوق الظنون خرق الحیاء
عشقی تعدی شوقی تصدی — صبری تردی فی بیروای
امروز دلبر یکبار دیگر — آمد کریمه در رغم هوایی
گر او بدید ده ده بگیرد — لیکن بخیلت در رغ نمایی
برگرد دلبر با صد کبوتر — پر می‌فشانند بهر گدایی
ای نیم مرده پران شو این سو — کانجا نماند بی‌اشتهایی
مستان کم زن رستند از تن — در دم کلیمی همزبان سایی
تبریز سر را این چرخ گردان — بغداد از گرد شمس رشک همایی

و له نور آتش معجم

زانجا آمد نوای فی — ز میان جرم سماوی
یاد کس هیچ گر یادت ناید — ز مقامات خوش روحانی
چون فراموش شدت آنها — لاجرم حیره و سرگردانی

جان فروشی بیکی مشتی خاک / این چه سیست بدین ارزانی

باز ده خاک و بدان قیمت خویش / نه غلامی ملکی سلطانی

جنت تو ز فلک آمده اند / خوب رویان همه روحانی

روح خمش باش و بایشان بنگر / در بخود منگری حیوانی

وله ایضا

تو چرا ساده نبات و شکری / تو چرا دلبر و شیرین نظری

تو چرا همچو گل خندانی / تو چرا تازه چو شاخ شجری

تو بیک خنده چرا راه زنی / تو بیک غمزه چرا عقل بری

تو چرا صاف چو چشمه ملکی / تو چرا جفت چو قرص قمری

تو چرا سینه چون دریایی / تو چرا روشن و خوش چون گهری

عاقلان را ز چه دیوانه کنی / ای همه پیشه تو فتنه گری

پاکان را ز چه در رقص آری / زادی از ملک و دیو و پری

تو چرا توبه مردم شکنی / تو چرا پرده خلقان بدری

همه دلها چو در اندیشهٔ تست / تو کجایی بچه اندیشه دری

وله نور الله قبره

هر کجا بوی خدا می‌آید / خلق بین بی سر و پا می‌آید

وانکه جانهای همه تشنه اوست / تشنه را بانگ سقا می‌آید

شیرخوار کرمند و نگران / تا که مادر ز کجا می‌آید

در فراقند و همه منتظرند / کز کجا وصل و لقا می‌آید

از مسلمان و جهود و ترسا / هر سحر بانگ دعا می‌آید

خنک آنکس که در گوش دلش / ز آسمان بانگ صلا می‌آید

گوش خود را ز جفا پاک بکن / زانکه بانگی ز سما می‌آید

گوش آلوده نیابد آن بانگ / همه را نی بسزا می‌آید

چشم آلوده مکن از خد و خال / کان شهنشاه بقا می‌آید

ور شد آلوده بشو از اشک / زانکه زان اشک دوا می‌آید

کاروان شکر از مصر رسید / شرفه و بانگ درا می‌آید

هین خمش کز پی باقی غزل / شاه گوینده ما می‌آید

وله قدس الله روحه العزیز

رو قرار از دل مستان بستان / رو خراج از گل بستان بستان

کله مه ز سر چرخ بگیر / کمر گل ز گلستان بستان

سخن جان رهی گفتی دوش / آن تست آن همه بستان بستان

ای که در باغ رخش جان بدی … گل تازه بر بستان ستانی
ای که از تخت شهان بر سری … طفل وقتی سر پستان ستانی
دل قوی دار و جود برخواهی … دل خود از دل مستان ستانی
چابک و چست روانه در ره عشق … همه را از کف دستان ستانی

وله ایضا

از لب یار شکر را چه خبر … وز رخش شمس و قمر را چه خبر
باد مشک و صبا چه زند … وز قد سرو و شجر را چه خبر
گر جهان زیر و زبر گشت از او … عاشق زیر و زبر را چه خبر
چون که جان محرم اسرار نیست … از رموز اهل خبر را چه خبر
گر چه نرگس نگران است باغ … از چمن نرگس تر را چه خبر
گفته هر قوم هم از مستی خویش … که ز ما قوم دگر را چه خبر
گفت چون دل تو چون [illegible] … از دل خسته جگر را چه خبر
با ملک تاج و کمر هم [illegible] … از ملک تاج و کمر را چه خبر
ناد کم گر کسی واقف نیست … زاهد عشاق سحر را چه خبر

وله

نشانت گر چه گوید که تو بی نشانی … مکانت گر گوید که تو بی مکانی
چه صورت کنیت که صورت نبندد … که بستت صورت بجز معانی
از آن سوی پرده چه شور نگر رفت … که گیتی از آن جات یک ارمغانی
ز بدری بیایی ز شکل خیالی … رسد تا نماند حقایق نهانی
گدا را مباش و ز زن مردی را … گر هر چیز را کش بجویی تو آنی
عدوهای جانت همه زان ثبات … از آن سو رسیدی از آن سو برانی
کاتبانی که خوش خیز در تو دلها … بداند که تو حاضر از کانی
بجه عذر آرد چه روپوش کرد … که تو نانوشته غرض را بخوانی
خنک آن زمانی که ساقی تو باشی … بریزی تو بر ما قدحهای جانی
زبر کرد این دل عروج منازل … ز سر گیر داین تن مزاج جوانی
خنک آن زمانی که [illegible] … برقص اندر آید که رب تعالی
گرانی نماند در آن وقت مردی … نگیرد سر [illegible] از [illegible] گرانی
بگفت اندر آید اجزای هاش … خسان چون تو ناطق در آن خیزرانی

وله نور الله مضجعه

دلا تو مرا گر سخن می بدانی … بجان آتشینم برنج زعفرانی
دل از سینه کندم که تا دل ربایی … ز جان هم بریدم که تن را جانی

ز خون بر رخ من بدیدی نشانها / کنون رفت و کارم گذشت از نشانی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی / تو آب حیاتی که در تن روانی
تو آن نازنینی که در غیب بینی / نگفتت کسی مر ترا لن ترانی
چو می نوش کردی چه روپوش کردی / تو روپوش می کن که پنهان نمانی
چه جنت چه دوزخ تو تنها برزخ / بخوانی بخوانی برانی برانی
زهی بی تو جانی زهی تلخ و زردون / چو بحر تو میرد زهی زندگانی
درون بدنها جز این چشم بینا / دو صد چشم دیگر تو داری نهانی
اگر مرده بینی دو صد نقش معنی / مکن عیب آنرا که تو جان آنی
گره را تو بگشا ایا شمس تبریز / گره در کانست و تو در عیانی

وله ایضا

شاه جهانی رسیدی که نوشت / مه آسمانی رخشیدی که نوشت
نگار ختن را حیات چمن را / میان گلستان کشیدی که نوشت
ایا یار و دلبر ایا شهد و شکر / چه سالی چه ماهی چه عیدی که نوشت
زمستان سلامت ز نزدان پیامت / تو قفل طرب را کلیدی که نوشت
ایا تلخ شیرین چو صهبای کهنه / همه پرده ما دریدی که نوشت
دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز / گزیده کسی را گزیدی که نوشت

خمش تا دل مه وه نیکلی / کرا غیبا را خوش بدی که نوشت
چه رعنا رقیبی چه شیرین طبیبی / بدنیا و دینش فریدی که نوشت

وله نوروز آمد منجمه

برفت دلم بدادی زاغان / گر قمر که کان خیالت یاران
در آیی در آیم بگیری بگیرم / بگویی بگویم علامات مستان
شاید نشاید ستم گرد بزن / بی دامن ای جان دریدن گریبان
بیاور بیاور شرابی که گفتی / بگو گر بگفتم رنجان برنجان
شرابی شرابی که دل جمع گردد / چو دل جمع گردد شود تن پریشان
نخواهم شراب از تو از خنب و ساغر / از آن بجه می شراب فراوان
ز تو باده دادن ز ما جمع کردن / ز ما شکر کردن ز تو کرم افشان
خمارم کن ای جان که شکرم نماند / وظیفه بیفزا دو چندان دو چندان
بجوشان بجوشان شراب سینه / بیاری بر آور از این برگ ریزان
خرابم کن ای جان که از شهر ویران / خراجی نگیرند به دیوان سلطان
خمش باش ای تن که تا جان بگوید / علی میر گردد چو بگذشت عثمان
خمش کردم ای جان بگو تو تو خود / منم میر مصر و توی خوب کنعان

وله ایگنا

یار ما دلدار ما محرم اسرار ما | یوسف دیدار ما رونق بازار ما
ما خرابیم و توی از کرم معمار ما | خفتگانیم و دولت بیدار ما
کاهلانیم و توی کار ما بیکار ما | مفلسانیم و توی گنج ما و نیاز ما
دوش گفتم عشق را کای شه عیار ما | سرکشی تندی مکن برده ای دستار ما
خستگانیم و توی مرهم افکار ما | بردم امسال را عاشق آمد پار ما
بس جوابم داد او کو توست این کار ما | هرچه گویی داده جون صدا کهسار ما
گفتمش با خود بگیم و این صدا گفتار ما | زانکه کر اختیاری نبود و انکار ما
گفت با هر کس جدا گفته ز اسرار ما | هر سته را لاغری کی گشاید بار ما
گفتمش از ما ببر زحمت اغیار ما | ای ز تو ما را کمی رنج و کمی تیمار ما
می بجنبد هر جنس مرغ خوش منقار ما | گرنا ان شه خورد مست صباحی خوار ما
چون بجنبد در بلد قالب مردار ما | رسته گردد زین قفس طوطی طیار ما
چون شناسد جای خود مرغ زیرکسار ما | بعد ما پیدا کند در زمین آثار ما
گر بستان بی تو یم خار شد گلزار ما | ور بزندان با تو یم گل دمد از خار ما
از تو شد شاهین و باز زاغ و مار ما | از تو آمد فخر و نام ننگ ما و عار ما
از تو آمد شیر و برف قیرها و قارها | بس بود این رمز از شرح و از گفتار ما

وله نوزآند مغیفه

عقل گوید که من او را بزبان آرم نغم | عشق گوید که حجمش ز میان بجان نغم
جان بده گوید درویش برو خوش بخند | نیست کو را نبود تا که بدان نغم
نیست عکسی و را اندیشه و هوش تو | تن من او را بی ور علکر آن نغم
باول غمزه او را بکان غایت | تا همه تک نظر شر را بکان نغم
نیست مفتون جهان سته اهل عالم | تا من او را بزر و ملک جهان نغم
او فرشته است اگرچه که بصورت بشر است | شهوتی نیست که او را بزنان نغم
از نقوش تنقلش جن و شیاطین بسند | جو نشر من بس خوشش و نشان نغم
گلاب نخواه و جو پسته نی برد | خورشش از نور بود جون بنان نغم
نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان | کش با خانه بسود و زیان نغم
نیست محجوب که زنجور کنم من خود را | آه آهی کنم او را بفغان نغم
هر چند بهم هر که من از درد شدم | رحمتش را بمرض یا خفقان نغم
موی در موی ببیند کژی و فعل مرا | نیست پنهان که راز و کش پنهان نغم
عزت صورت غیبی خود از آن افزونست | کو من او را بتحسین با بجان نغم

شمس تبریز که بگزیده و محبوب است | مکر او را بهمان قطب زمان نغم

وله ایضاً

چند گویی که چه چاره ست و ترا درمان چیست
چاره جوینده چه کرد ست ترا خود آن چیست

چند باشد غم آنت که زغم جان برم
خود نداری هوس آنکه بدانی جان چیست

این قدر عقل نداری که بدانی آخر
گر زشاهیست پس آن بارگه سلطان چیست

ورنه پس آن تتق اندر قد آتش او چیست
در کف چرخ چنین شعبده تا بان چیست

گر تو عاشق شده عشق تو برهان تو بس
ورنه عاشق نشدی این طلب برهان چیست

تو که از دولت هجران همی لرزی
تو چه دانی که در جنگ دل مردان چیست

آتش دیده مردان همه غیب است
تو پس پرده نشسته که بدانی ایمان چیست

غیرت ز ایمان و ز اسلام منزه است گری
بر چه بری گل نادان که کفر و ایمان چیست

شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر دل
چشمه شهد ازو در پی دندان چیست

وله قدس الله روحه العزیز

باز رفتم و گرانی ز جهالت بردم
روی از جاهلکان عجمی آوردم

دوست یک جام پر از زهر بیاورد و کشید
زهر چون از کف او بود بشادی خوردم

گفت خوش باش بخشیدم دو صد خاک دگر
ما گرانی ز جهان هیچ کسی ناوردم

گفتم ای جان جهان چون تو زما جان طلبی
گر ازین بی سیم تنت نا وردم

ما نهالیم برویم اگر در خاکیم
شاه باماست چه باک ار که رخ زردیم

بدرون زفلکیم و به برون زمیم
صفت زنده شدیم ار چه بصورت مردیم

او که در جان جهانست چو او جوید درد
باز درمان بر شدیم و حریف دردیم

جان چو آینه صافی و برون گرد است
حسن پاک نماید چو بزیر گردیم

این دو خانست دو منزل نیست ملک
خدمت او کن و شکر که نه سرگردیم

چون شدیم بخت برو پس آن کام
چون بماند قدح صاف شراب دردیم

می دهند چو تو ای فخر همه مستانیم
پرورند چو تو ای قوت شراب آوردیم

هین ترجیع بگو شرح زبان رندان
گر نگوی بزبان شرح بکن از جان

در جهان آمده روزی دو بها رخ بنمود
وز جهان رفته برون رفت و ندانم که کر رود

گفتم از بهر خدا ای مه مهمان عزیز
این چنین زود مکن عقد از اینجا بدرود

گفت کس دیده درین عالم و یک روز شنید
که سیاه آب بنماند از این چرخ کبود

از برای کشش ما و سوی کردن ما
یک بیک می آید از آن اصل وجود

هر غم و رنج که اندر تن و در دل آید
می کشد کو کشش ما را بوثاق معبود

هم غربت بشکایت شده یی در شکر
هیچ و هم را بهل و رو بمقام محمود

چو فضولی تو که آن آمده این بیرون شو
کار افزایی تو غیر ندارد بفزود

باز در باغ خود از بهر طلب امروزآن
ره نه پای مکش زیر درخت امرود

باد ار دو می ریزد اگر عشاق نی	گر قند در دهن اینک دهن را کی شود
این بود رزق کریمی که وفادار بود	گر ز دست و دهن او نتواند ربود
تا تمام است نیم تا نگویند که عسیر	گر چه کوتاه قیامت دراز بجود

شرح آن رزق که پاکست ز ظلم و توزیع
گر رسش خود را انجا تا شنوی در ترجیع

همچو گل خنده زنان سوی قفا افتادیم	بهمانی شه که جهان بخشد جانها دادیم
آدمی از رحم صنع دو نوبت زاید	این دوم بود که از ما در دنیا زادیم
تو هنوز آن بخانی که ببینی ما را	آنکه آورد ببیند که کجا افتادیم
عقل و فهم تو چه بیند که درین زندان	همه دانند ما را که درین بغدادیم
یاد ما گر نکنی هم بخیالی نگری	بخیالیم و بصورت که برون ز آن یادیم
لیک ما را جو بجو سوی شادی بهای	گر مقیمان خوش آباد جهان شادیم
پیشه و ورزش ما شادی زدن آموخته ایم	اندرین بادیه افسون مسیح استادیم
مردن و زنده شدن هر دو یکی منزلت	فرح و حزن نگوییم خوش و منقادیم
هر خیالی که تراشی زرگی با هزار	آن عدد باشد ما کی بزدون ز اعدادیم

در پی هر طلب تو عوضی از شاه
همچو عطیه که بستر رحمت از اله

وقت آن شد که در آن موج فراوان بری	مرغ زیرک شوی و شاد به بالا پری

سینه بگشا چو درختان سوی باد بهار	تا دل و جانت رهد از ترشی و بی سبزی
شکر خنده معنی تو عسل شو همگی	با صفات ترش ای خواجه چرا آمیزی
زیر دیوار تن ای دوست تویی گنج نهان	گشت پیدا چو تو ای تن ز میان برخیزی
ای تو راضی ازلی ریخته در خاک تنت	ماند اندر تنگ غربال کرش می بیزی
تیغ جانرا تو بر آور ز نیام بدنت	گر بدو نیمه کند قرص قمر از تیزی
تیغ در دست در آ در سر میدان ابد	از شب و روز بروتا ز جو بر شبدیزی
آب حیوان بکش از چشمه سوی دل خود	زانکه در خلقت خود برشکل کاریزی
ور ز تاریکی آن راه ندانی که کجاست	واطلب نور ز شمس الملک تبریزی

وله ایضا

هر مسیحان و بخاران که کنون بیست	بستان جام و در آشام که این شربت
عدد ذره درین جو همه عشاق قد	طرب و عزت ایشان همه زیحالیست
همگی پرده و بوستش ز پی ماشیست	جرس و طبل همه از جهت رحلت است
هر که را همت عالی بود او فکر کند	زان آن همت عالی از فکرت است
فکری کان نبود خاصیت طبع و دماغ	نیست در عالم اگر باشد آن فکرت است
ای دل خسته ز هجران و از اسباب دگر	هم از و جوی تدارک که ولی نعمت است
هم خمار از می او آید و هم دفع خمار	هم از و عشرت تست و هم از و عشرت است

بس که هر مستی را هر دم ستودست | زهره خلق خدا را صفت فطرت است

و له نور الله مضجعه

منم آن دزد که شب نقب زدم بر دیدم | هر صندوق گشادم گهری دزدیدم

ز زلیخای حرم چادر سر دزدیدم | چو بدیدم رخ یوسف کف خود ببریدم

سر سودای کسی قصد سرم دارد | ببرم سر زکف آن که ازان ببریدم

چو بگفتم ببرم سر سر من گفت امین | چو بکندم سر و بیخم بس ازان روییدم

این چه ماهست که اندر سر و دل می‌گردد | که من اندر سرش تیغ فلک گردیدم

یا رب آن جام صفا چیست که اندر سرش است | همه دردی جهان بر سر خود مالیدم

در تک چاه جهان یوسف حسن است که من | در هوای چه او همچو رسن پیچیدم

پله ای عشق بیا یار منی در دو جهان | از همه خلق بریدم تو بر چسپیدم

زان سبب در حرم قدح مستم | زان گزیدست مرا حق که ترا بگزیدم

پنهان از نظر خلق خوش آیین غیبت | گر چو گل در چمنش جامه خود بدریدم

اندران کی دلبر بالا نسبی است | گر چو برگ از سر جان در قدمش ریزیدم

پس کسم کانچه بگفت او که بگو من گفتم | زانچه فرمود بپوشان و بگو پوشیدم

شمس تبریز که آفاق ازو شد پر نور
من هر سوی چو سایه ز پیش گردیدم

باغ

و له نور الله مضجعه

ای بر سر هر سنگی از لعل لبت نوری | وز سلسلهٔ زلفت در هر طرفی شوری

در حسن بهشت تو از خوبی و رشک تو | هر گوشه یکی ساقی هر سوی یکی حوری

از عشق شراب تو هر دو کف جامی | بی جوبن تاک خم نی جوش شیره انگوری

هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا | بر بام دماغ آید بنوازد طنبوری

ای شادی آن شمسی کز عشق تو در سر بی | هر کوی بود بزمی هر خانه بود سوری

بگذشتم بر دیری پیش آمد قسیسی | در زیر بغل بودش از عشق تو ناقوری

ای دریش شد از درسش هر جا که بد ابلیسی | در صحبت او کافر گشته چو کافوری

گفتم که زکی داری گفتا زکی شاهی | هم جای تو و هم عشق هم ناظر و منظوری

و له ایضاً

آن صبح سعادتها چون نور فشان آید | آنگاه خود از سر جان بانگ و فغان آید

چون نور در افشاند این باغ برافشاند | تن گرد بهم فشاند جانان بر جان آید

مسکین دل آواره آنکم شده بیچاره | چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آید

جانی بعدم رفته در کتم عدم رفته | با قد بخم رفته در حین بمیان آید

دل بر هم آبستن یک شیشه بکند یا من | عیسی دو روزه تن در گفت زبان آید

دل نور جهان باشد جان چه لمعان باشد / این رقص کنان باشد و آن دست زنان آمد
ای نور دل آدم هر جا که کنی مقدم / از جا و مکان در دم بی جا و مکان آمد

وله قدس الله روحه العزیز

گویند که در سقسین کی ده کان دارد / گر زان ده یکی گم شد ما را چه زیان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده / کین کیسه زر دارد و آن کاله گران دارد
در شام اگر میری زینجا کسی بخشد / جانت ز چه ایغاج خفتان دارد
دیوانه کنم خود را تا ره نزند دیوم / دیوانه چه سان باشد آنکس که عیان دارد
من عقل ندارم من زیرا که توئی عقلم / عقل تو بس آنکس را کو جوش شبان دارد
گر طاعت کم دارم تو طاعت و غفرانی / زیرا توی آن طاعت کز خوف امان دارد
تو وقف کنی خود را بر کوریکی مرده / من وقف کسی باشم کو جان و جهان دارد
ای کوزه گر صورت بفروش سراکوزه / کوزه چکند آنکس کو جوی روان دارد
تو نیز بیا جانا تا یار شوی ما را / زیرا که ز جان ما جان نوش شان دارد
شمس الحق تبریزی خورشید وجود تو / آن مرغ چه جو گفت الا کانجا پران دارد

وله طاب ثراه

عید آمد و عید آمد و آن بخت سعید آمد / برخیز و دهل می زن کان ماه پدید آمد

قدحی دو در ترش را بده ای خسرو شیرین / صدقات تو روانست به هر میوه و مسکین
صدقات تو لطیفست توان خورد بسی زان / که نداند لب بالا و بجنبد لب زیرین
بده ای باغ بجو لب باده کشیدن / نگر اشکوفه بگوید بنهان با گل و نسرین
چه شرابست گران تو گل تر آهوی مست / ز مستان که دیدی همه را جوی سکرگین
بده تا چه رسیدن مه آن ترک / پس از مهره نوشید قدح از ساعد زرین
وگر آن مست نهد سر که رباید ز تو ساغر / من او را و ورا ده که منم در خور تحسین
چه کند باده حق را جگر باطل فانی / چه شناسد بت ما را بصر قاصد عنین
سر و زر چو فزون شد خطر و خوف فزون شد / بدهان تب لرزه بت و جهودان زمانین
چو همه توبه در آمد همه توبه شکن آمد / بشکستش تو همیشه تو بگو نیز که آمین

وایضاً له روح روحه

بخدا میل ندارم نه بچرب و نه بشیرین / نه بدان کیسه پر زر نه بدان کاسه سیمین
بکشا بال زمین را بفلک بانگ بزن هم / که زهی جود و سماحت عجبا قدرت و تمکین
ز خیال تو تبادر چو مه چارده زرین / نگرد ساعد و اصبع ز حسد زهره و پروین
بده الحمد لله که بپایان رسیدیم / همه حق بهر کرا گفت همی عشق و هوشین
برابر سر پا دید سر گرد اشارت / که رسید آنچه تو خواهی بدل من تو و شین
همه خلق ز مستی ز طرب گشته چو نقش / بره و گرگ بهم خوش شده چید دو دل و کین

نشناسند ز مستی ره در از خانه — نه بدانند ز مستی سحری را ز پسین
قدح اندر کف و دیگر عجب حکم اینست — بخورم یا که بخشم تو بگو ای شه شیرین
تو بگو ز شادی بخشش ها که دور تو آمد — بخوردم بخوردم چو منم مست ترین
تو بگو باده عرشی که اگر یک قدح از وی — بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین

وله ایضاً

ها بجزی شود دیده می از دور نظاره — گر بود در تک دریا کف دریا بکناره
چو رخ شاه بدیدی برو از خانه بصحرا — رخ خورشید چو دیدی بهلم شمع و ستاره
چو بدان نتوانی شدن پاک نمازی — ممکنا زانکه تو صلاه چو جهودان زناره
تو درین ها نظر کن دل روشن از آن شد — تو درین شاه نظر کن که رسیدت سواره
نه بلرزم نه گریزم چو کشد خنجر غیرت — بخدا خنجر او را بدهم شوق و پاره
گر بود آب که دارد بلطافت صفت او — گر ده صد چشمه بارد شه من از دل خاره
تو همه روز برقصی پی تماج و مزعفر — تو چه دانی هوس دل تو نداری دل خاره
چو بدیدم زر و سیمش ز نهد و سیم نخورم — همه غارت دل ما ز کف سیم شماره
تو از آن ها زنداری که سبکبار برندی — تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره
همه حجاج برفته حرم کعبه بدیده — تو شتر هم نخریده که براتی بحماره
بنگر سوی حریفان که همه مست خرابند — تو جهان اثر خمش شو ها ای عجب باره

وایضاً له کرّه قریب

صنما چونکه فریبی همه عیار زری — صنما چون همه جانی و دل هشیار فری
بحری چونکه آیی بخرابات درای — بت و بتخانه بسوزی دل و دلدار فری
دل آشفته بگیری خود دخت بگیری — تو بدان نرگس خفته همه بیدار زری
ز غمت سنگ ببارد ره بالا گل بیارد — ره و گرگی و شبانرا تو بیکبار فری
بکشم جان ز بدن را بکشم قوت تن را — چو تو جان و جهانی همه بیمار فری
همه را گوش بگیری بشنوای همانی — همه را چشم گشایی همه دیدار فری
تو نه آنی که بوجهی بکسی همره و ستانی — تو همه لطف و عطایی تو بایثار فری
تو صلاح دل و جانی تو درین لطف جهانی — که بکین خار فارا سوی گلزار فری

ورنه تر آمده مغنی

چو سحرگاه ز گلشن شب عیار برآید — چو بسی نور و بستان که بگلزار برآید
ز رخ ما ز خصالش ز جمال و ز کمالش — همه را بخت فزون شد همه از غار برآید
که درین خشک بیابان تو ز آن چشمه جهان — دو هزاران گل خندان ز دل خار برآید
غم چون دزد که در دل همه شب بود منزل — ز کف شحنه وصلش بسر دار برآید
چشم ظلم رسیده همه امید بریده — ز نظرهای قبولش خبر سار برآید

تن و جان از بس پری زجمال آن خوبان شد / همه را بعد گشادی چه خوید برآمد
چو صلاح دل و دین را همه دیدند بکوبت / که چه خورشید عجایب که ز اسرار برآمد

وله نور الله مضجعه

زهی شوق و زهی عشق که ما راست خدایا / چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا
چه گرمیم و چه گرمیم ازین عشق چو خورشید / چه پنهان و چه مستور و چه پیداست خدایا
فتادیم و چه شادیم و چه سیمیم که میریم / ندانیم چه صحراست چه غوغاست خدایا
زهی شاه و زهی ماه و زهی باده حمرا / سر جان و جهان را چه نثارست خدایا
فرو تاخت فرو تاخت شهنشاه سواران / زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
چه نقش است چه نقش است که از بال دلها / عجب است و غریبست و ز بالاست خدایا
خمش باش خمش باش که تا فاش نگردد / که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

وله ایضاً

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا / زهی بدر و زهی صدر تبارک و تعالی
زهی فر و زهی نور زهی شر و زهی شور / زهی دولت منصور زهی بخت تولا
زهی ملک زهی مال زهی پر و زهی بال / زهی حال زهی قال بر افلاک تجلا
چو جان سلسلها را بدراند بجوانی / چه ذو النون و چه نوری چه مجنون و چه لیلی

علمهای الهی ز بس کوه برآمد / چه سلطان و چه قارون چه والی و چه والا
چه پیش آمد جان را که بس انداخت جهان را / بزن گردن آن را که بگوید که بلا لا
چو بی واسطه جبار بپرورد جهان را / چه ناموس و چه ناموس چه املا و چه سهلا
سر افلاک زمینی و اگر کوه زمینی / چو آن حال ببینی تو بگو جل جلالا
سر افلاک نباشد بخدا پاک نباشد / دل غمناک نباشد چه کنی کوفت و علالا
فرو نوش و همی جوش و بنگر ز ره بنجوش / تو بیاده مدهوش یکی لحظه بپالا
تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار / بپالای و بیفشار ولی دست بیالا
خمش باش خمش باش درین مجمع اوباش / مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز اولی

وله قدس الله روحه العزیز

برایت برایت که تا باز نمایت / بدایت بدایت که در عشق عنایت
تمازیت تمازیت که چالاک سوارت / تمازیت تمازیت که خوبان جهانت
چه داریت چه داریت که آن یار ندارت / چه کفیت چه کفیت درین کنج بخوابت
پرندوش پرندوش چه سانی و دوتابت / بکویت بکویت اگر مست شرابت
شرابیت شرابیت خدا را بنهانی / که ما نیز و شما نیز یکی جرعه انیت
دو مو بار دوم گران جرعه بریزت / ز دنیا و ز عقبی و ز خود و ز جهانت
گشادت گشادت چو خمخانه بارزت / که دو ماش و سبو ماش و خمخانه گشادت

صلاکن صلاکن کز نان تو اصباح / بیک روح بگردیت اگر مست و گرانیت
رسیدند رسیدند رسولان الهی / درایت درایت بروشان نشانیست
دریغا و دریغا که درین خانه نگنجند / گر ایشان بمکانند و شما هم بمکانیت
بکوشیت بکوشیت که تا جان ندهی تیغ / کز آن بود که بگذشت اگر اهل زمانیت
مبادا و مبادا که سر خویش بگیرند / گر ایشان همه جانند و شما جسم و جانیت
بسی قلب بسی قلب ببازار درآمد / بگیریت بگیریت اگر آدمیانیت
زهی عشق زهی عشق چنین بخت گرانست / ببینیت ببینیت که با کیل و زمانیت
سماعیست سماعیست ازان سوی که سوییست / عجب سوی همانجاست که طبل زنانیت
خموشیت خموشیت خموشانه بهشتیست / فنائیت فنائیت شما گنج روانیت
بدیدیت بدیدیت به آثار عنایت / پدیدار نهانیت که چون سر جهانیت
چو عقلیت هزاران و هزاران تن یکی نیست / پراکنده به هر سو چو خورشید روانیت
درین بحر درین بحر همه چیز بگنجد / مترسیت مترسیت گریبان مدرانیت
دهان بست دهان بست ازین شرح دل من / که تا گنج روانیت چو در گنج نهانیت

و له قدس سره

طبیبیم حکیمیم ز بغداد رسیدیم / بسی علتیان را که زغم باز خریدیم
سبلهای کهن را و غم بی سر و بن را / ز رگهاش و ز پیهاش بچنگال کشیدیم

طبیبیم و بصیریم و حکیمیم و لطیفیم / شرابیم و کبابیم و کلیمیم و ندیمیم
چو رنجور تن آید چو معجون نجاتیم / چو بیمار دل آید نگاریم و ندیمیم
طبیبان بگریزند چو بیمار بمیرد / برابر شش بمیریم که ما یار و کریمیم
شتابیت شتابیت که ما بر سر راهیم / جهان در خور ما نیست که ما ناز و نعیمیم
غلط رفت غلط رفت که تن بود نه مایم / اگر تن شاخ درختست و ما باد نسیمیم
ولی جنبش آن شاخ هم از باد نسیم است / بتوفیق خداوند هم آنیم و هم اینیم
خمش باش خمش باش که تا دل کند آغاز / نگوییم چه رفیقیم و رقیقیم و قدیمیم
دل از نکته تو بشنو سخن شمس معالی / سمیعیم و بصیریم و بر افلاک مقیمیم

و له نور الله مضجعه

برویت ای چو جهان گشت یار یارا / بجان آوریت یکدم صنم گریز پا را
بترانهای شیرین بهانهای رنگین / بکشیت سوی خانه مه خوب خوش لقا را
وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم / همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
دم سخت گرم دارد که بجادویی و افسون / بزند گره بر آتش بنماید او هوا را
بمبارکی و شادی چو نگار من درآید / بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان / رخ همچو آفتابش بکشد چراغها را
برو ای دل سبک رو بیمن به دلبر من / برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را

در تور آید مینیب

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیاید / چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیاید

سر خم می گشادم ز هزار خم چشیدم / چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیاید

چه عجب که در دل من گل و یاسمین بخندد / که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیاید

ز پیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم / چه مراد ماند زان پس که میسرم نیاید

دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر / بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیاید

خردم بگفت برپر ز مسافران گردون / چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیاید

چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل / بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیاید

چو پی کبوتر دل بهوا شدم چو بازان / چه همای ماند و عنقا که برابرم نیاید

برو ای تن پریشان تو و این دل پشیمان / که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیاید

در یگاه روح روح

بدعا شقان بگوئیت که چو جسمتان نماند / دل تان بچرخ پرد چو بدن گران نماند

دل و جان بآب حکمت ز غبار ها بشوئید / هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند

نه که هر چه در جهانست دم عشق عاشقانست / بجز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند

عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب / سوی آسمان دیگر که با آسمان نماند

ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان / چو کمند دل قوی شد غم نردبان نماند

تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده است / چو تو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند

دل تو مثال حوضیست و حواس ناودانها / تو ز قعرش آب خور تا غم ناودان نماند

تمامی این غزل را تو ز لوح دل فرو خوان / منگر تو در دهانم که لب و زبان نماند

تن آدمی کمانست و نفس و سخن چو تیرش / چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

در طالب شراد

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی / تو ز جنس خلقان تو ز خلق آسمانی

دو هزار خم باده نرسد بجرعه تو / ز کجا شراب جانی ز کجا شراب جانی

می و نقل این جهانی چو جهان وفا ندارد / می ساغر خدایی چو خدات جاودانی

دل و جان و صد دل و جان بفدای آن ملاحت / چه صورتی که داری تو بجایگان چه مانی

ز نواختی که داری بجهان نه بر قراری / بشکاف ز آتش خود دل تیره دخانی

پر و بال بحر جان زاکه بسی شکسته پر شد / پر و بال جان شکستی چه کنی که دانی

بحکم هوشیاری بمکی نداردای جان / قدحی دو مرحمت کن چو ز من بجز ستانی

کرم انجمست کویم همه باده کف باشد / بکند کشتی جان جو باده بادبانی

هده ای که نیم هستم بده آن قدح بدستم / که بدولت تو رستم ز ملولی و گرانی

هله ای بلای توبه بدر آ قبای توبه / بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانی

تو خواب مردگانی تو بلای جان مانی   ره کوه قاف گیری چو شتر همی کشانی
عجب ان که گر نگویم که بگفت در نیاید   تو بگو ز جمله چو شتر گرشه شکر بیانی
تو که در ضمیر مرکز و زون تر از جهانی   تو که نقطهٔ جهانی تو چه نکته می جهانی
تو کدام و من کدام و تو کجا و من چه نامم   تو چه دانم من چه دانم که زبانی و بیانی
تو قلم بدست داری و جهان چو لوح پیشت   صنمیش بی نگاری صنمیش می ستانی
سخن زبان اگر چه و نشان همی حقیقت   بگه ماند این زبان و بهانهٔ زبانی
گل و خار و سبزه گر چه اثرست از آسمانها   بگه ماند این حشیشی بکمال آسمانی
و گر آسمان و اختر دهدت نشان از آن سر   بگه ماند این آنی بکمالات معانی
هنوز آتشی را که تنش نشان سر زد   نشان رسی تو آن دم که از نشان نهانی
بجز الحبیب نفسی عجبا بغیر بعد   تجا عن المداوی لنهایة التدانی

وله نور الله مضجعه

منگر بهر گدایی که تو خاص از آن همایی   مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی
بعصا شکاف دریا که تو موسی زمانی   در خیبرست برکن که علی مرتضایی
بخراش دست خوبان که تو یوسف جمالی   بدران قبای مه را که تو نور مصطفایی
بصف اندرای تنها که سفندیار وقتی   چو مسیح دم فرو دم که تو نیز از آن همایی
بستان ز دیو خاتم که تویی نگین سلیمان   بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی
چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلکش   چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی
بگسل ز بی اصولان بشنو فریب غولان   که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی
تو ز نور لایزالی ز درونه با جمالی   تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی
تو هنوز ناپدیدی ز جمال خود چه دیدی   سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی
چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد   که جهان کاهش است ای تو ز نور جان فزایی
تو چنین نهان درینی تو مهی بزیر میغی   بدران تو میغ تن را که همی خوش لقایی
تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین   اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل چرایی
تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا   تو بچنگ خویش باید که گره ز پا گشایی
چه خوش است زر خالص که بآتش اندر آید   بکند درون آتش هنر و هنرنمایی
مگریز ای برادر تو ز شعلهای آذر   ز برای امتحان را چه شود اگر درآیی
بخدا ترا نسوزد رخ تو چو زر فروزد   که خلیل زادهٔ تو ز قدیم آشنایی
تو ز خاک سر بر آور که درخت سر بلندی   تو بپر بکوه وحدت که شریف همایی
ز غلاف خود برون شو که تو تیغ آبداری   ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی
شکری شگرف ارزان که تو قند نوش خندی   بهوا زنای دولت که عظیم خوش نوایی

تو چو نخلهٔ وجودی برسان رطب بزودی
ببقا سفر کن ای جان ز وجود رسته فنایی

وله نور الله قبره

ملکا چگونه گویم که تو نور جان مایی — گرچه طاقت جان ما که تو نور خود نمایی
تو همان همای جانی که ز زر سایهٔ تو — بکف آورند زاغان سر خلعت همایی
کرم تو عذر خواه همه مجرمان عالم — تو امان هر بلایی تو گشاد بندهایی
تویی آن دری که حاجات بنیاز یحرد — تویی آن محیط بی کران ز صفات کبریایی
بوصال می‌بنازم که چه بی شبه قرینی — بفراق هم بنازم که مدام در بنایی
بکه وصال آن همه چه بود خدای داند — اگر فراق یاری طرب و جان فزایی
دل اگر جنون آرد خودش تو کی و چیی — رخ تست عذر خواهش بکجی که بر کشایی

ولہ قدس سره

جانا قبول کردان این حسن و خوبی‌ها را — چون ما مرید عشقیم بر گیر موی‌ها را
بی ساغر و پیاله در ده می چو لاله — تا گل بجود آرد سیمای روی‌ها را
مجموعه روست کردان امروز چشم‌ها را — رشک بهشت کردان امروز کوی‌ها را
ما کان زر و سیم دشمن کینه‌ها را — از ما وعده سعادت یار و عدوی‌ها را
ای آب زندگانی ما را ز تو سلامت — اکنون حلال بادت شکستن سبوی‌ها را
گر خوی‌ها ندانی آن لطف یاد ده ما را — هم خوی خویش کردت آن باد خوی‌ها را
گر بحر می‌بریزی ما سیر پر نگردیم — زیرا که چون نهادی در سر کدوی‌ها را
مهمان دیگر آمد دیگر طلب کن — کین دیگ بس نیاید یکتا سر شوی‌ها را

عید آمد ای مجنون غلغل شنو از گردون — کان مه تیر شاهان از غیب پدید آمد
عید آمد ره جویان رقصان و غزل گویان — کان قبله مهرویان از قصر مشید آمد
حین دانایی مجنون شد و شیدایی — کان خوبی و زیبایی بی مثل و ندید آمد
زان قدر قدحش پرستش دارد بی مستش — تا مرده کند دستش کز کشک و قدید آمد
عید آمد و عادی او عود بیا تا ما — بر عید زنیم این دم کان خوان ثرید آمد
زه زه شکر گردد زو ابر قمر گردد — زو تازه و تر گردد چیزی که قدید آمد
بر خیز و به میدان آ در حلقهٔ مردان آ — رو جانب مهمان آ کز راه بعید آمد
غم‌هاش همه شادی بندش همه آزادی — یک دانه بدو دادی انبار مزید آمد
من بندهٔ آن شه قم در نعمت او غرقم — گر جانب او ناگه آن شمس فرید آمد
بر بند لب و تن را چون غنچه و چون — رو صبر کن از گفتن چون صبر کلید آمد

وله نور الله مضجعه

افتاد دل و جانم در فتنه طراری — سنگی و منگی سرمست چو عیاری
آمد سوی بیخوابی خوابم ز درش ابی — آبی چه کنی خواهم تا در فکند ناری
گوید که بیا چه این خانه در آ چندی — بین تا جگری سازم از آتش انباری
دل گوید کین عرصه بود تنگ مرا — خواهی تو عمارت کن بنمود تو معماری
گوید که مکن دیوار ده عرصه مکن انگاه — در عرصه ما باشد دیوار چو بر داری

آن جمله جو عشرتند و قند کسی باش
در کوی همی گردد چون مشتغل کاری

تا کو بکند جایی تا که بزند رایی
چون بخت همی آید در غارت عیاری

ای شاه شکرخنده وای شاه پی زنده
دل گشت ترا بنده جان گشت گرفتاری

ای دوستی دل از تو شد ای شمع دل آزار
پیش آر سر گوشت تا نشنود اغیاری

از تلخ تو جان و تن کرده ز گل دامن
آموخت خوابیدن با تو بسر زاری

زان گوش همی خارد کامید چنین دارم
نی نی که بیفشستم این از کرمت آری

تا از تو شدم دانا چون جنگ شدم جانا
بشنو بله مولانا زاری چنین زاری

و له طاب ثراه

از آتش ما پیدا دارم دل بریانی
فریاد مسلمانان از دست نهانانی

شهد و شکرش گویم کان گوهرش گویم
شمع و سحرش گویم با ما در سلطانی

زین فتنه و غوغایی آتش زده هر جایی
دز آتش و دود ما بر ساخته ایوانی

با این همه سلطان آن پشت مسلمانی
بربود بقهر از من در راه چو مهمانی

بگشود چو مهمانم بربود دل و جانم
آن گنج که بنشستش او جانی به تانی

هر دو شان بوی او در رقص همی گوی او
ناگاه بدید آمد باغی و گلستانی

انجا دل و دلداری هم عالم اسراری
هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی

در خدمت پاکی او علیشی و تماشای
در آتش عشق او هر چشمه حیوانی

و له طاب ثراه

شکر خنده بتانی شکری شکنی
چه زند در بر تو لعل عقیق یمنی

گل رعنا سوی گلستان قدمی زنا گاه
تا ز شرم تو بریزد گل سرخ چمنی

گل دریا شکر اگر جانب کرده گری
بر گمان زهره و مه را ز فلک در فکنی

چون ترا از جهت فتنه و شور آورده است
فتنه و شور و قیامت بکنی بر شکنی

روی چون آتش از آن است که جانها سوزی
شکن زلف از آن است که دلها شکنی

دل من تنگ بد و نقش تو در وی صنمی
هر یکی رو صنمی کرده که تو آن بینی

در غمت بالحسنان بو الحزنان آمده اند
زان سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی

کافرم ای دل اگر در جز او دل بندی
در ره ای تن اگر غیر غم عشق تنی

شمس تبریز تو در روح وطن ساخته
جان ما خانه تست وطن چون تو وطنی

و له قدس سره العزیز

اگر لب او شکند نرخ شکر می رسدش
ور رخش طعنه زند بر گل تر می رسدش

گر فلک سجده کند بر در او می رسدش
ور ستاره گرو از رخش قمر می رسدش

ور شه عقل گر عالم همگی چاکر اوست
جهت خدمت او بسته کمر می رسدش

شاه خورشید که بر رنگ شب تیغ کشید
گر پی هیبتش انگند سپر می رسدش

در عطاروزی پی دایره خدمت او — همچو پرگار روانست بسر می‌آیدش

با جمالی که فرشته نبود محرم او — کی ندارد سر دیدار بشر می‌آیدش

کار و بار ملکانی که زبردست شدند — گر بیکدم کند زیر و زبر می‌آیدش

چون شنیدم من از این نوع شنیدم ز فلک — گر از این پایه کند جنبش دگر می‌آیدش

گر خورشید کند آنچه نهان گویا — چون کلاهی بود کاج قمر می‌آیدش

وله قدس سره

سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی — سر فرود کن نکرای که بدین بالایی

آنچه گویی تو اگر تلخ و اگر خود شورست — کو مر حسن ترا جان و دل و روح افزایی

نه بیالاست نه زیر و نه اندر صفتست — شش جهت را بکنم چون بجهت درنایی

هر روز هوا زکران روز که رویت شاهست — دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی

مر او عاشق حسرت ز جان گرد است — تلخ باشد شکر اندر دهن صفرایی

ای که خورشید ترا سجده کند شامی — کی بود کز عجب نور تو پرانی

آفتابی که ز هر ذره طلوعی سازد — کو بیا مر نفسی فنا شدن فرمایی

در لطیفی و ز آغاز جهان [illegible] — در تماشای عجب اینکه درین غوغایی

گر خطا گفتم و مغلوب پراکنده [illegible] — زو بگیری تو مرا بخت تو افزایی

صورت عشق تو [illegible] — بلکه هم زشت کنی باز تو آرایی

می‌نماید که مگر دوش بخواب دیدم — گر من امروز ندارم بجهان کجایی

ساربانا بخوابان شتر لیلی [illegible] — همه جا نیش برفتند که رامی بایی

بین خمش گرزن [illegible] افتاده — شعله دم می‌زند این دم تو چنان [illegible]

وله نور الله مضجعه

دل چه خورد است عجب دوش که من مخمورم — یا مگر آنکه دیدارت که من رنجورم

هر چه امروز بدرم شکم تا دوات — هر چه امروز بسوزم سپرم معذورم

بوی جان هر نفسی از لب من [illegible] — تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم

گر نبی تو لب خود بر لب من [illegible] — از هوس کن که نه مگر نه زمی انگورم

ساقیا آب در انداز و را آگاه کن — زانکه اندیشه چو زنبور و بود من عورم

بین دو جام بیامد بگشا [illegible] — بین که برخاست قیامت ز من [illegible]

گر بهوش خودم و جگرم را خون کن — ورنه پارات [illegible] پاره کنی [illegible]

غمزه آمد که مرا بیهده بربا [illegible] — ساقی آمد بخدای تن مخمورم

جان عمارت بپذیرفت چو [illegible] خراب — این چنین آمد از آن یار و جان [illegible]

روز و شب عاقل گشته که گویی [illegible] — گر حقیقت بیان سه که گری [illegible]

سوی غم آمد ساغر که بکن [illegible] — غم برو پیش که رفت که [illegible]

با همه پرده دریده طلب [illegible] — [illegible] تنگ [illegible]

از کرامات عشق دور شو از مجلس ما
گر دولت را ز دهان برد کند کافورم

چو تنم را بخورد خاک لحد چون عیسی
بر سر چرخ چهارم بجهد جان که نه جسم نورم

نیم آن شاه که از تخت به تابوت روم
خالدین ابدا شد ورق منشورم

اگر آمیخته ام هم ز قدح ممزوجم
و اگر آویخته ام هم ز رسن منصورم

جام فرعون بگیرم که جهان کند کند
جام هو بیت روان تن بیجان طرم

روز غمهای پراکنده همی خور غصه
همه غمها چو یکی گشت را مسرورم

بله خاموش که سرمست خموش اولی تر
ای فنا زان چکنم که ز لبش مهجورم

شمس تبریز که مشهور چو خورشید شدست
چون گرفت او برم همچو قمر مشهورم

وله عاب شراه

پروای عشق که تا چشمه خوبان بشد
تو به تو ته به ته کار ز همه بر هم زد

پروای مست هو بود که همه صاف عشقست
که کند با تو چه عیبی که هر عیب بدست

نه زمین و نه فلک را قدم طاقت
نه درین شش جهتی بیش ز کجا آمد

هشت جنت تو عاشق که چه زیبا رویی
هفت دریا ز تو لرزان که چه آتشکده

دوزخت گوید بگذر که مرا تاب نیست
جنت جنتی و دوزخ دوزخ

چشم عشاق ز چشم خوش تو تر دامن
فتنه ور و زن و عابد و هر عابده

نی تو در صومعه بودن تر از سودایی
زانکه تو زندگی صومعه و معبده

دل ویران مرا داد و دوای عشق
گر خراج از ده ویران دلم بستد

ای دل ساده من داد ز کرمی خواهی
خون بها جست بر عشق چه ذالانشد

دل عشاق ز اندیشه جان برو نشست
تو در اندیشه و در وسوسه بیهده

و صفات ملکی نیست یقین جز عشق
تو گرفتار صفات خود و دیو و دد

بس کن و عربده مکن ای دل خود را
گر امیر هوسی و دادن و شیده

وله ترانه مغنیه

عشوه ده زرد مرا بین و مرا هیچ مگو
درد بی‌حد بنگر بخشش خدا هیچ مگو

دل پر خون بنگر چشم چو جیحون بنگر
هر چه بینی بگذر چون و چرا هیچ مگو

دی خیال تو بیامد به در خانه دل
در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو

دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو
گفت من آن توام دست مخا هیچ مگو

تو چو سرنای منی بی لب من ناله مکن
تا چو چنگت ننوازم ز نوا هیچ مگو

گفتم ای جان تو مرا کرد جهان چند کشی
گفت هر جا که کشم زود بیا هیچ مگو

گفتم از هیچ مگو من تو روانی داری
آتشی کردی و گفتی که دلا هیچ مگو

همچو گل خنده زد و گفت در آ تا بینی
همه آتش شد و بر گل گفتا هیچ مگو

گل آتش گل گر با شد و با ما گفت
جز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو

شد از آتش که با سخن آن دل گفت
ای مجاهد تو بزن دم خمشا هیچ مگو

و له نور الله مضجعه

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند / باده عشق اثر کرد و همه افتادند

همه را از تپش عشق قبا تنگ آمد / کله از سر بنهادند و کمر بگشادند

این همه عربده و تندی و ناسازی چیست / نه همه همدم و هم قافله و همزادند

من عمارت بپذیرم چو خرابم کردی / ای خراب از تو من و هر که درین بنیادند

ساقیا دست من و دامن تو مخمورم / تو بده داد دلم را دگران بیدادند

دختران دارم چون ماه پس پرده دل / ماه رویان سماوات از ایشان شادند

دختران هم بر تو با عقدم شیرین اند / خسروان فلکی بر درشان دامادند

شمس تبریز به نور تو که ذرات وجود / همه در عشق تو موم اند اگر پولادند

و له قدس الله روحه العزیز

بهش دار که در شهر دو سه طرارند / که بتزویر کلاه از سر مه بردارند

دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند / که فلک را بیکی عربده در چرخ آرند

سر دهانند که تا سر ندهی سر ندهند / ساقیانند که انگور نمی‌افشارند

یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست / همچو چشم خوش او خیره کش و عیارند

صورتی اند ولی دشمن صورتها اند / در جهانند ولی از دو جهان بیزارند

همچو شیران بدرانند و لبی می‌خندند / دشمن مکر کنند و بحقیقت یارند

خرد و شاهی که با هم در جنگ آیند / لیک چون درنگری متفق و برکارند

همچو خورشید همه روز نظر می‌بخشند / مثل با دو ستاره همه شب بیدارند

گر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود / روز گندم دروند آنچه بشب جو کارند

دلبرانند که دل بر نجهد با ایشان / سرورانند که بیرون ز سر و دستارند

شکرانند که در معده نگردند ترش / شاکرانند و گران را همه بر خود دارند

رد مکن رو از خدمتشان ای مردم / زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند

بس کن هیچ مگو گرچه دهان پرسخنست / زانکه این حرف و دم و قافیه هم اغیارند

شمس تبریز و صلاح الدین در فیض وجود / اصل گشتند و از ایشان دگران بر کارند

و له ایضا

واقف سر شد تا مدرسه عشق گشود / فرق مشکل چو نه عاشق و معشوق بود

چو قیاس دوران مسئله فرق کیست / بر اولو الفقه و طبیب و منجم مسدود

اندرین صورت بی صورت اگر کیست / ازپی بحث و تفکر پدید بینا بود

فرق گفتند بسی جامعشان درست / رو بجامع چو نهادند دو صد فرق فزود

فکر محدود بود جامع و فارق نی‌ست / آنچه محدود بد آن محو شد از محدود

مشکلات بس از شکر بود صحو یقین / شمس عاقبت بود ار چند بود ظل ممدود

این از آنست که نطقی بزبان لا نکند
زانکه اثبات چنین نکته بود نفی وجود

این سخن نوع وجودست و نجاتش نفی است
کشف چیزی که نجاتش بود جز راه و دود

نه ز مردود کز و نه ز معقول خلاصست
بل از آن را که کشد ز بحث و نه برود

تو خود این را بهلی لیک ترا این بحله
جان از این قاعده بجهد بقیام و قعود

جان تقاعد کند آنش بکشد سوی قیام
چون قیام آرد اینش بکشد سوی سجود

این یگانه نه دوگانست که از وی سی
سلام و تشهد بر ما جان شهود

نه بتحریمه در آید نه بتحلیله رود
نه بتکبیر ببست و نه بتسلیمه گشود

عکس روح در آنجا و در این دوغ ابد
نه مسلمان نه ترسا نه گبر و جهود

بلکه گوی سخن پر زدن این نکتست
پر زدن نیز نماند چو رود دوغ فزود

پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود
رقص ما در بود تست بر زبر چرخ کبود

شمس تبریز که ما را بدهد صبر از او
دست ما گیرد و برکوری شیطان عنود

وله نور الله مضجعه

قرآن مست نشد سند بین نقص حمل
زانکه مست که جوید ادب و علم و عمل

علم ما داده او وره ما جاده او
گرمی با دم گرمش نه ز خورشید حمل

دم او جان دهدت بخت تو نخسپ بیدار
کار او کن که نه موقوف علل

ما درین ده همه شیرین تو بغل گوییم
مانده زان اشتر عالم که کوبند و جمل

شتران دو جملستند این آب و گلند
پیش جان و دل ما آب و گل را چه محل

ناقه الله بزاده ز دعای صالح
حجت معجزه دین دیگر کان جبل

آن بهانه تو چشم غرض کمینست
تا نهد بر سر ما سر شیر اجل

سوی مغرب ننویم و سوی مشرق نرویم
تا بکام زنان جانب خورشید ازل

ها بنشین و بجنبان سر و می گوی بلی
شمس تبریز نماید بتو امر غزل

از زبانها شو خمش دیده دار بهشت
تا بگیری برت آنچه دو دستی امل

وله ایضا

اگر امشب بر من باشی و خانه روی
با علی شیر خدا باشی و زین علوی

اندک اندک بجنون راه بری از دم من
برهی از خود و ناگه دیوانه شوی

کهنه و پیر شدی از خود پر گریز
تا بهار تو نماید گل و گلزار نوی

بخیالی بمن آیی بخیالی بروی
این چه سوداییست که زهی بند قوی

تر آزوی زر از راه دهد منت علت
بجوی زر تو نیز زنی خیمه جان جوی

پیک لابد بدود گنگ خواهد بدود
بس کال تو دان نیست که یا وه دوی

بهر بردن هوا زخیت بردن بدود
بهر که ببه هوای جان نه ز خوف بدوی

پاسی شبها بر تا بسحر گر گشتی
نه برآید بر می از ننگ و همه اعجوی

همه کس بیند رخساره مه از دور
خنک آنکس که رود از خل مه گروی

مه ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشد	گر برم سر تو گر تو از اینجا بروی
چو ببیند که سر خویش همی گیری تو	گر بدت او کرد حریفی و ظریفی بروی
من توام ور نه توام یار شب و روز توام	بدرو ما در خویش تو بمنهاج سوی
چه شود گر من و تو بی من و تو جمع شویم	زود باشیم و یکی گوهری ار چشم شوی

و له طاب ثراه

صنما این چه کمند و چه کمانست و چه تیر	تا بدین چند کمین جان مرا خوار مگیر
گوهر را کار نکند در نظر مرد قضا	کار را کو نکند ذلک علی الله یسیر
لحک آن چشم که کو مرز حسن نشناسد	خنک آن قافله را از نظر او بت خفیر
خاکی مرجمه تو نام بدی خشنودم	خاک پای تو که جان از تو شکورست و ضمیر
ما را گر تو حبشی نام نهی بجز کند	سرورا چنبر خوانی نکند هیچ نفیر
ای که دشنام تو بهتر ز ثناهای جهان	زنگی بانگ سگان و زنگی شیر و زیر
ای که بقال تو بهتر ز همه مشتعلان	جز تو جمله مزلات است از ایشان حقیر
تاج زرین من و سیلی آن یار بخر	ور کسی نشنود این را افغانست نذیر
بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست	بوسهایا بدرویت زکار این ضمیر
بوده و یا عسلی را خشمی بندارد	عمر در کار عدم کی کند ای دوست بصیر
رفت مردی بطبیبی گله درد شکم	گفت او را که چه خوردی که بزیست زحیر
بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست	گفت من سوخته نان خورده‌ام امشب ز ظلم
گفت دو ستره آن کحل عزیزی بمن آر	گفت درد شکم و سرمه زهی شیخ کبیر
گفت تا چشم تو در سوخته را بشناسد	تا نخوری تو دگر سوخته ای شیخ فقیر
نیست را مست کان بود ز ظلم و خشم	چشمت از خاک در شاه شود نور بصیر
بله ای شارح دلها تو بگو شرح غزل	من اگر شرح کنم پیش نجد دل بصیر

و له ایضاً

بر فلک نیست نهان حال دل نیک و بدش	نفس اگر سر بکشد گوش کشان بی که کشش
جان دل اصل دل و فصل دل و وصل دلست	ور کشش او نه بجان ز که باید مددش
دل ز دردش خوش و پنهان و درد ها دارد	تو ببین آن دهش او بکرم بی عددش
ملک الموت برید از دلم امروز طمع	که مشرف شدم از طوق حیات ابدش
از متاع دو جهان آنچه نیاید بزبان	کاروانی که غم عشق خدا راه زدش
سوسن استایش او کرد از و یافت زبان	سرو آزادی او کرد که بخشید قدش
بلبل آزا بستاید که زبانش آموخت	گل از آن جامه درید که برازو خردش
کیست کو دانه امید در این خاک نکشت	که بهار کرمش بار نبخشید صددش
میوه تلخ و ترش خام طمع بود ولیک	آفتاب مدد او بکرم می پزدش
آفتاب از پی آن بحر کرم شام کند	چه زیان کرد که شد نور الهی جسدش

هر شب سجده کنان می‌رود وقت سحر ‌ ‌ ‌ روشنی بخشد که بیرون برد چرخ از حسدش

هر که امروز کند شهوت خود را در گور ‌ ‌ ‌ لاجرم او بود مونس گور و لحدش

هر کاو اسب دواند بسوی کرآسی ‌ ‌ ‌ کند آن اسب لگدکوب بحال آیدش

بهل ای دل تو غزل را و از این جز آتش ‌ ‌ ‌ گر تمامش کند او شرح دهد هم صمدش

قوت عشق داده که دلت در شست ‌ ‌ ‌ شمس تبریز نشسته‌ست برای صددش

وله نور الله مضجعه

دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم ‌ ‌ ‌ مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم

جفت مهر سلیمان همه موم شدم ‌ ‌ ‌ وز پی مهر گرفتن بکفش مالیدم

او بدست من گورانه بدشستن هستم ‌ ‌ ‌ من بدست وی از هجران پرسیدم

ساده دل بودم یا مست یا دیوانه ‌ ‌ ‌ ترس ترسان نظر خویش همی دزدیدم

از ره رخنه چو دزدان بدر خود رفتم ‌ ‌ ‌ همچو دزدان سر از کلبه خود می‌دیدم

شمس تبریز که نور مه و صد اختر ازو ‌ ‌ ‌ گرچه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

وله ایضاً

من ازین خانه پرنور بدر می‌نروم ‌ ‌ ‌ من ازین شهر مبارک بسفر می‌نروم

صنم و این صنم و عاشقی و باقی عمر ‌ ‌ ‌ من ازو گر بکشی جای دگر می‌نروم

گر جهان بحر شود موج زند سرتاسر ‌ ‌ ‌ من بجز جانب آن بحر گهر می‌نروم

شهر ما تکیه‌گه مجلس آن سلطانست ‌ ‌ ‌ من ز سلطان سلاطین بحشم می‌نروم

شهر ما از شه ما کان عقیق و گهرست ‌ ‌ ‌ من ز گنجینه گوهر بحجر می‌نروم

شهر ما از شه ما جنت فردوس حقست ‌ ‌ ‌ من ز فردوس و از جنت بسقر می‌نروم

شهر پر شد که فلان ترک فلان می‌نرود ‌ ‌ ‌ شهر را جمله چرا پر شده گر می‌نروم

این خبر رفت و بهر سوی بهر گوش رسید ‌ ‌ ‌ من ازین نیک خبری سوی خبر می‌نروم

یار ما جان خداوند قضا و قدرست ‌ ‌ ‌ من ازین جان قضا چو بقدر می‌نروم

تو مسافر شده تا که سفر سود کنی ‌ ‌ ‌ من ازین سود حقیقت بکری می‌نروم

مغز را یافته‌ام پوست نخواهم پیبد ‌ ‌ ‌ ایمنی یافته‌ام سوی خطر می‌نروم

تو جگرگوشه بیابی بود اندر جگرک ‌ ‌ ‌ من چو دل یافته‌ام سوی جگر می‌نروم

تو کمر بسته چو موری پی چینش و روزی ‌ ‌ ‌ من فکندم کله و سوی کمر می‌نروم

تشنه‌ام چندکی چند من جان پدر ‌ ‌ ‌ من خدا یافته سوی پدر می‌نروم

شمس تبریز مرا طالع میران دادست ‌ ‌ ‌ تا چو زهره همه شب جز بنظر می‌نروم

من بحق مانده‌ام و در پیش استاده‌ام ‌ ‌ ‌ نفع مجسم من از آن سوی ضرر می‌نروم

وله قدس سره العزیز

زخم عشق دل ما را نبود هیچ رفو ‌ ‌ ‌ صبر کن هیچ مدو هیچ ز مرهم ملو

طلب خانه دین کن که همه عیش درو است | بدو اروز چنین دید بدر و کوی کو

ای بسا شیر که آهو ختنش بزبانی | بر دار کریزه بنه زیرک بلد زو

آب خوبی همه در جوی تو وانگه گویی | بر در خانه ما تخته منه جامه مشو

بس بیابانی غم ارشاد شوم معذورم | گر زبو دادت ازان لعل سیه بیک گو

دو برو می نکرم وقت طلب ات نبود | گر دران خاک کنی یک نظر ای جان عمو

شمس تبریز چو در جوی تو غوطی خوردم | جام گم کردم و خود نیست نشان چو

و له قدس سره

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند | ما نه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند

ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز | آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند

جو به اندرون سرخانه که اندر جم | از صبای شب صفحان جلد زما در گیرند

ای که آن جرعه کشند جمله جان شان بکشند | دیگر از تیغ جفا ها سر او بر گیرند

نا امیدان که فلک ساغر ایشان شکست | چو ببینند رخ ما طرب از سر گیرند

هر که او گم شد اینجا نشود غرق کسی | اگر شمس جو درآ جان همه در زر گیرند

در رو بند و بده باده گران وقت سپید | نبرد رویان ترا که می احمر گیرند

یکی دست می خالص ایمان نوشند | یکی دست خم رجم کافر گیرند

آب ما هم بهوا جای که گردد چرخی | عود ما هم بجمره سوز که مجمر گیرند

بس این پرده ما زرق صنمی مرو است | کز نظرهاش که اکسیر نبودی گیرند

زاهران آفات و مدیح و نیکی است هر چند | اگر او دایه کهی شیر چادر گیرند

تو روان ای که دوان آمد آن اصلاف یار | گر دل خود بکسلند دل دلبر گیرند

خمش ای عقل عطارد که درین عاشقی | ملتفت نه و شعله از همه بیشتر گیرند

و له نور الله مضجعه

ای خدایی که چو جانان تو بر گیرند | هر مرادی که بود شان همه در بر گیرند

جان و دل را چو بدربانی تست بسپارند | دل و جانی طرب و شادی و معطر گیرند

بندگانند ترا گر تو شان مقصودی | پای در راه تو ننهند و کم سر گیرند

ترک این شرب بگویند درین ویرانی | عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند

وین ستاره شب تاریک پی مه گردند | جون مه چارده رخسار منور گیرند

گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاکی | پدر و مادر روحانی دیگر گیرند

جون ببینند که تن لقمه گور است بعین | جان و دل زنت کنند و تن لاغر گیرند

بس ازین کلک بیهوده و گفتار تهی | تا تحنساهم از جان مطهر گیرند

وله ایضا

مناجات بدم دوش زبانی بکود | دیده پر آب و بکام تف آتش زده

تا بجسمه کر یکی بجان بسر آوردم / آن چنان کز جسم عرض من نیستی گر نابود

ناگهان چو دم صبح بعالم بدمید / صادق الوعد دری بر دل و جانم بگشود

چو گشادند در حجره جانم ببین / پیری از حجره برون کرد ز رخ بنمود

گفتم ای پیر مرا واقعه‌ای افتاد / گفت هرگز که تا خود چه بلای فرمود

گفتمش راست که من دوش ز [illegible] / خلوت و عزلت و تسبیح و مقامم همه بود

اینک اکنون بخرابات مقامم شب و روز / مدتی طامه شد و مال ز دو دست بربود

پیر چون نبض من سوخته را بنگر کرد / گفت هیهات که آن جمله سودا بود

[illegible] صد عشاق درین دشت فنا / نه عقول و نه علوم و نه زبان و نه وجود

سوره و صد اصحاب درین عالم خاک / نه ریاضت نه امامت نه رکوع و سجود

این یکی گفت و نفسی شرف [illegible] نکرید / نظر او همه هستی بسر بر بود

گفت اکنون برو باده خور و شاد بزی / دور باش از ره سالوس و از دلق کبود

که درین ره همگان از ره خود بخرند / کافر و مخشی و ترسا و مسلمان و جهود

گفتم ای شیخ ز حالت خبری ده بحقیقت / که درین دم نفست بر من مسکین بگشود

پیر حالی من آشفته چو در حیرت دید / بجواب آینه جان مرا پاک زدود

گفت ای یار مرا وحد کرمانی دان / که بیار شاد دمی آید نجات وجود

وله نور الله قبره

وقت آن شد که ز خورشید ضیایی / سر زنگی شب از روم لوایی

وقت آن شد که بدرویش قبایی بدهند / وز شکرخانه آن دوست نوایی

این همه کاسه سیمینه بر این خوان فلک / بهر آنست که یک روز صلایی

[illegible] و خوش کرده ز برای چادرشب / کاندر فرهنگ آن ماه عطایی

[illegible] پرستان که ستاره [illegible] شمرند / تو از آن کوشش و امید بجایی

عاشقان را که چو من خاک غدایی کرد / کاینه کوشش ایشان بهایی

[illegible] دلانی که [illegible] ند زیاران [illegible] / کار [illegible] کاسه ایشان بهایی

خضری کرد جان لاف زد از آب حیات / تا بکوشش دل اطفال تماشایی

رو [illegible] کرده چو [illegible] باره / گرچه در نقش جفایی بوفایی

آنکه دانست یقین با در گلها خارست / همچو گل خنده زند چون بقفایی

گر ز باران گل آلوده می‌شود دور / چون ز گل دور شود آب صفایی

تا نه اکنون از آن دوست بشد عمیت / تا نه اکنون که تا جان [illegible] سزایی

[illegible] کرده او دل خود خانه ما [illegible] / تا که هر خانه شکسته سرایی

دل خود ز زر دو دلان [illegible] کن [illegible] / دل تو شسته شود چو هم سقایی

دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را / گسترد سایه دولت چو همایی

وله ایضا

گر تو ما را بجفایی صنما ترسانی ... تنگ گر سنگ از تو بنان ترسانی
ور بدشنام دلارام تو تهدید دهی ... مرد کامی ز نشانی و بجان ترسانی
ور بمجنون سقطی از لب لیلی آری ... نه چو مجنون کشش از رطل گران ترسانی
مرگ چون یک بر آتش ز تن خشک بلم ... انتظارم که از آن چوب زبان ترسانی
گر کی هجران پی مرگ دو را تنگ آورد ... مرگ کی زنده نمی از نوشان ترسانی
یاد دادیت او چه ز تلخی و بیم بهم ... ساده ... که ... تو جان ترسانی
پاکبازند و مقامر که درین جا جمعند ... نیست تا چه که تو او را بزیان ترسانی
چون خیالات لطیفه مغ تند و نه گوشت ... گر تو تیر کمانی یا بکان ترسانی
کاملا زانکه بترسانی از او بار فلک ... کانترا ترا تو بخورشید جهان ترسانی

وله نور الله مضجعه

تا ملوزی که زخون را بس و میست ... آنچه می دزد زر و زر دزد کنون مست
گر ترا ... که ز عقل خبری دردم ... خود چه دارد که بیدا که ز خود بی خبر است
خود خود را تو چنین کار ندی خصم ... کان جهان طالب سیم خود و تو کان است
چو رسول حق ان ... سید ادنی گفت ... معدن سیم و زر و گنج عشق گوهر است
گنج یاد کم عمر بیابی تو بریخ ... خویش را یاب که آن گنج زر زر گر است
خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی ... گر یکی دزد ببک دست برین گذر است

بچرا چند که تا ریست حساب روز آ ... هر کرا روی سوی شمس بیچ در محراب است
روح جانست شود از دم صبح ار نیک ... صبح را روی بشمس است و حریف نظر است

وله طاب ثراه

سر خورده و بخشنده و تهی گشت وطن ... وقت آن شد که درآیم خرامان بچمن
فرج آمد برسیدم ز تشویش جواب ... برد جان مجرد بگلستان منن
چو مرا می بدهی مسیح بجز شرط ادب ... دست را چه زند شرح تو هم نیز زن
ادب و بی ادبی نیست بشستم حکم ... چو شتر می گشتم دست شتربان برسن
بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد و چه گفت ... بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن
گفت گل روی من اندر خور طفلان گرد ... طفل را به چه بود الجد حطی کلمن
گفت گر می ندهی بوسه بده باد عشق ... گفت آنچه هم ندهم باش چنین جفت حزن
گفت من نیز ترا بر دف و بربط زنم ... گفت می زن که دلی فارغ ازان دارم من
نو بهاران چو بیخت و فسون می خواند ... تا برآیند شهیدان نیاتی ز کفن
زنده گشته و بی شکر دهان بگشادند ... خواجه سرمست شد از لذت او وز بوی دهن
آب رخسار گل و لاله خبر می دادم ... همچو شمشیر نهان گشته درین زیر بکن
برگ می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد ... لرزد برگ ز باد و دلم از خوف ختن
در دبستان صبا طفل را شوراند ... تا بیاموخت بخوبان چمن خلق حسن

جز لیلت شکر باده و در خمار آریم ... دستبان زنی که آن جان که کند شور و زن
ابر چون دید که در زیر طبق خوبانند ... برفشانید نثار شکر و در عدن
چون گل سرخ گریبان طرب بدرانید ... وقت آن شد که یعقوب رسد پیراهن
چون عشق یحیی بالب دلبر خندید ... بوی رحمان به محمد رسد از سوی یمن
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت ... جز به زلفین پراکنده آن خوب ختن
شمس تبریز طلوعی بکن از مشرق روح ... که چو خورشید تو جان بخش جانی تو بدن

وله نور الله مضجعه

ما ز تیم و گرانی ز جهالات بردیم ... جهت تو شده ذکر وصالات بردیم
تا که ما را ره تذکره باشد زان ... دل خسته به تو دادیم و خیالات بردیم
آن خیال رخ خوبت که قمر بندهٔ او ... وان خم ابرو مانند هلالات بردیم
وان شکرخندهٔ خوبت که شکر بستهٔ او ... ز شکرخانهٔ مجموع خصالات بردیم
چون کبوتر چو بپریم تو باز آییم ... زانکه ما زین پر و بال ز پر و بالت بردیم
هر کجا شعبه و فرعی بسوی اصل آید ... هرچه داریم هم از عز و جلالات بردیم

شمس تبریز شنو خدمت ما از صبا
کز شمالات و صبا هم ز شمالات بردیم

وله ایضا

عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شده‌ست ... ما چو می‌زند ره و راه که زده‌ست
او ز هر نیک و بد خلق چرا می‌نکند ... بد و نیک همه را نعرهٔ مطرب بده‌ست
دف در دست طرب را دل ما تنگ شده‌ست ... مجلس ما رکده بی دم او ما رکده‌ست
نیز هم کم کوی و خمش مطرب مسکین چه کند ... این همه فتنه آن فتنه گر خوب شده‌ست
شهر غزل سیلی وان که شود زیر و زبر ... دست غربیل زنش بحر صفات که زده‌ست
شمس تبریز که دستش ز شرف دولت‌ست ... آینش همدم عشق‌ست و بیارش خوده‌ست

وله قدس سره العزیز

هر دو بدانند که ما عاشق آن انجمنیم ... تا که با یار شکرلب نفسی خوش بزنیم
نقل و باده چه کم آید چو بدین بزم دریم ... سرو و سوسن چه خطر دارد چون در چمنیم
باده تو تکیه و یاد تو اندر سر ما ... فارغ از باده و بر روی حسن تو حسنیم
چو توی مشهد ما از تو به تسبیح فلکیم ... چو توی ساقی بگزیده گزین زمنیم
رسن دام تو ما را چو رهانید ز جان ... ما از آن روز درین بازو علاو ونیم
عشق عقل و دل افرجا بها چو توی ... واجب آید که به اقبال تو بر تن تنیم
چونکه بر بام فلک از پی ما خیمه زدند ... ما ازین خرگه خسته گله چو ابر بکنیم
ما چو سیلیم و تو دریا ز تو دور افتادیم ... بهر روی دوا گشته بسوی وطنیم
ره روان نعره زنانیم در این ره چو سیل ... ز چو نور داینه کندیده بخود در تحنیم

مبین از آن رطل گران مست بسکم شکو | ور بگویی تو ببین کو که غریق حسنیم
شمس تبریز که سنگ از نظرش گشت گهر | ما از و لعل بدخشان و عقیق یمنیم

وله قدس سره

انچه دیدی تو ز درد دلم افزود بیا | ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا
سود و سرمایه که بود باکی نیست | لیک تو عمر من و سرمایه من بود بیا
وز من جان و دلم سینه رخ تو صبر بود | آتش صبر و قرارم همه بربود بیا
غرض از هجر کرت شادی دشمن بود | دشمنم شاد شد و بخت برآسود بیا
گو همه دو جهانی تو چو از سنگ دل | آب رحمت ز دل سنگ تو بگشود بیا
باز جان را جز که تو محرم نبود | ای دل ما که دگر را تو جود داود بیا
شمس تبریز بگو هر چه قضای ازلیست | انچه خواهی تو قضا نیز همان بود بیا
من خمش کردم و این ناطقه الحاح کرد | تا بگویم سخنی ای ترش خشنود بیا

وله نور الله مضجعه

اول روز که مخموری مستان باشد | ساغر عشق مرا از بر دستان باشد
از بکه پیش رخ خوب تو رقصان شده ام | که چنین طلعت خورشید پرستان باشد
لولی دیده بدان زلف کسی باز رود | زانکه جان بازی بدان لولی ایشان باشد

عدد ریگ بیابان اگرم باشد جان | بدهم که بدهی دست جدا از زان با
شمس تبریز بجسد عشق زمن هیچ مگو | زانکه کس داد سخن جز که سخن دان با

وله طاب ثراه

نه که مهمان غم هم تو مرا یار بگیر | نه که فلاح تو ام سرور و سالار بگیر
نه همسایه آن سایه احسان توام | تو مرا هم غم و مشفق و غمخوار بگیر
شربت رحمت تو بر همگان کرده است | تو مرا تشنه و مستسقی بیمار بگیر
نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد | تو مرا منتظر و کشته دیدار بگیر
نه لطف تو گنه سوز گنه کار است | تو مرا تایب و مستغفر غفار بگیر
نه که هر مرغ ببال و پر تو می‌پرد | تو مرا صعوه بشمر جعفر طیار بگیر
دو صد پر تو این نیم دو دست من | تو مرا زیر چنین دام گرفتار بگیر
خفتگان را نه تماشای جهان بخشی | تو مرا خواب شمر حاضر و بیدار بگیر
نه که بوی جگر سوخته آمد از من | دو اشک من و زردی رخسار بگیر
نه که مجنون تو زان سوی خرد باغی یافت | گو رباغ خردش میوه و گلزار بگیر
با جنون خوشم ای دوست فنون را کم | چو تو هم خواب شدی بستر هموار بگیر
چشم مست تو خرابی دل و دین منست | لعل شکر صفت و روی چو گلنار بگیر
قامت عرعر تو قامت من کرده دو تا | سیب سیمین ذقن زلف چو زنار بگیر

این قضا بر همه خود صورت عشق بود — عشق لاصورت چون قلزم زخار گیر
رتن خاک مزن آنچه بگوهر گرواست — تو درا هم تک این گنبد دوار گیر
من بکوی تو خوش شم خانه مرا این — من ببوی تو خوش نافه تاتار گیر
بیگلدت این دل من باغی که بشکن — چون نداری این رخ من بخوار گیر
چون دلم بتکده شد گو زبیرون بشکن — باطنم معمره شد خانه خمار گیر
کفر و اسلام کنون آمد و عشق از ذات — کافری را که کشد عشق زکفار گیر
بانگ بلبل شنو ای گوش و جبل نیره خوج — در گلستان نگر ای دوست پی خار گیر
بس کن و طبل مزن گفت برای عبرت — من خود اغیار خودم دامن اغیار گیر

وله [illegible]

آنکه عکس رخ او راه ثریا زند — گر زره قافله عقل زند یا زند
وانکه نعل من او در صوفی تعبد است — رسد شش گر بنظر کردن فردا زند
گر پراگنده شدی دامن دل گیر که دل — خیمه امروز بر سر غوغا زند
عشق باید که تا دو دوازه بگریزد — احمدی باید تا راه جلیپا زند
در میان کنج دلی کو غم او مستحکمست — نیم شب تابش خورشید برانجا زند
عاز غا هر دو جهان عرصه جانرا انگار — تا نشانت چو علی شیر هیجا زند
زین کدر کی رسیدات شهنشاه کرم — خبر تا جان تو بر عیش و تماشا زند

کف حاجت بگشا جام الست ستان — تا شعاع می جان بر رخ و سیما زند
رخ و سیمای تو زان روشن و نوری گیرد — کو کف شق قمر بر مه بالا زند
بر سرت برده دو عقل چه مرترا — منبر عقل تو پا بر سر و زانو زند
خواجه بر بند دو گوشش مگر از نخم — ورنه در رخت تو هم آتش سودا زند
بگریز از مریخ از طالع شیر افکن — کاختر گرگ برآدم و حوا زند
بین خمش باش که نور تو چو بردلها زد — نور محسوس شود بر سر و بر پا زند

وله [illegible]

خوی با کن بای خسران خوی مکن — دم مرا ده خوی سجو خوان بوی مکن
اول آخر تو عشق ازل خواهی بود — چون زن فاحشه هر شب توی کی شو مکن
دل منه بر هوسی که دل از آن یار کنی — سر مردان دل خود را سگ سر کوی مکن
همچو اشتر بره جانب مرغزار بینی — ترک آن باغ و بهار و چمن و جوی مکن
بین که سلطان بنهادت شهباز یزی — اندرین مزبله از بهر خدا بوی مکن
شاه چوگان زنها جانب میدان — پیش اسپش تن خود را بجز گوی مکن
نزد آن شه که از درد و دوا بگذاری — وقف کن دین و دل روی بهر سوی مکن
روی را پاک بشو نقش آینه — عیب خود را بره کی عیب ترازوی مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدست — جز پی قامت او رقص سیه روی مکن

دم مزن و بزنی زیر لب آهسته مزن — دم مجابت مکن تو صد توی مکن

وله نور الله مضجعه

روز آن است که ما خویش بر آن یار زنیم — نظرهٔ سیر بر آن روی چو گلنار زنیم

مشتری وار بر آن زلف چو خورشید کنیم — فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم

اندر افتیم در آن گلشن چون باد صبا — همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم

نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم — تا سبوی همه را در خم خمار زنیم

تا کی آخر بخوریم گران دوست رسید — تا همه را یک نفسی دل هشیار زنیم

چنگ اقبال ز روی رخ تو ساخته شد — واجب آید که بسی خیمه بر این بار زنیم

وقت سور آمد و هنگام نکرد است شماند — ما که مستیم ندانیم چه مقدار زنیم

خاک تندی شود اندر کف یاران صفا — خاک در دیدهٔ این عالم غدار زنیم

می کشانند سوی میکده ما را جلتا — خیمهٔ عشرت این بار به گلزار زنیم

صد جهان پوشش و خوش از رخ اقران روی — خیز تا آتش در کعبه و کفار زنیم

پاره پاره شود و ریزه شود همچون طره — گر ز باطن نفسی بر دل کهسار زنیم

دست در دامن خورشید حقیقی زده‌ایم — چنگ دل نیز در آن طبلهٔ عطار زنیم

وله ایضا

مست در حلقهٔ ما حلقه ربایی عجبی — قمری با خبری درد و دوایی عجبی

مست در صفهٔ ما صف شکنی کز نظرش — باید از ذره زدن دل نور صفایی عجبی

این چه خانه زاست که از عین تجاسر زده — تا ز ندمان منشش طالب لقایی عجبی

هر که از ظلمت غم بر دل او بند بود — یابد از دولت او بند گشایی عجبی

این چه شمس است که خلق از نظرش محرومند — یا چه ابرات بر اهل لقایی عجبی

از کجا تافت چنین ماه در این قالب شد — یار جا رفت دل و رفت بجایی عجبی

چون دل از خانه و هم صدشان بیرون شد — زیرکی دانه در بود سرایی عجبی

می رود از در و دیوار سرا در تابش — مست جست زیرکی روح فزایی عجبی

شمس تبریزم از این خوف و رجا باز رهان — تا برآید ز عدم خوف و رجایی عجبی

وله طاب ثراه

چو یکی ساغر دردی ز خم یار برآردم — دو جهان را و شهان را همه از کار برآردم

ز بس کوه برآیم علم عشق تمامم — ز دل خاره و مرمر دم آواز برآردم

بزرسن از تنگ جای آنچه صد سال کرای — من دیوانه بیکدم سبکی تار برآردم

چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم — ز کمرگاه منافق سر زنار برآردم

تو چه از کار نوای بر دستار نمای — گر من از سر سر موی بر دستار برآردم

چو برانیست من ما عدم ساغر بی پا — سر و دل زان بنهادم که سر از یار برآردم

بتو دیوار غمام بی خود در نگشایم / بمیان دست نباشد در دیوار ندارم
تو ز دیوانه چه پرسی که شب تیره چه رنگی / منت از جانب مغرب مه انوار ندارم
تو ز تاتار مرا سی که مرا او را شناسی / که دو صد رایت ایمان ستی تاتار ندارم
بهل این لطف خموشم چو ی عشق نپوشم / زره جنگ نپوشم سر پیکار ندارم

وله [illegible]

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم / که بر آن کس که نه عاشق سر این کار ندارم
دل غیر تو نجویم سوی غیر تو نپویم / گل هر باغ نبویم هوس خار ندارم
چو توی چشم و زبانم دو نبینم دو نخوانم / بجز این جان که تو دادی بکس ایثار ندارم
بتو آوردم ایمان دل من گشت مسلمان / تو دل گفت که ای جان تو دلدار ندارم
ز شکر بوره سلطان نه ز کوزینه شیطان / نخورم سیر بریخان ناهار ندارم
نخورم غم نخورم غم ز ریاضت نرمم / رخ من هست چو زر که زر بسیار ندارم
تو که بی صبح و جنونی خبری گوی که چونی / که من از جور و ز جمله نه دگر آثار ندارم

وله نور الله مضجعه

بلی نومید نباشی که ترا یار براند / گرت امروز براند نه که فردات بخواند
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا / که پس از صبر ترا او بسر صدر نشاند

اگر او بر تو ببندد همه رهها و گذرها / ره پنهان بگشاید که کس آن راه نداند
نه که قصاب بخنجر چو سر میش ببرد / نهلد کشته خود را کشد آنگاه کشاند
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر / بنگر کین دم یزدان بکجاهات رساند
بمثل گفتم این را و اگر نه کرم او / نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند
همگی ملک سلیمان بیکی مور ببخشد / بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند
دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش / بکه ماند بکه ماند بچه ماند بچه ماند
بهل خامش که شمس الحق تبریز ز من می / بکشاند بکشاند بکشاند بکشاند

وله ایضاً

ترا جان و جهانی چکنم جان و جهان را / ترا گنج روانی چکنم گنج روان را
نفسی یار شرابم نفسی جفت کبابم / چو در این دور خرابم چکنم دور زمان را
ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم / نه نهانم نه پدیدم چکنم کون و مکان را
ز فراق تو خمارم سر مخلوق ندارم / چو ترا صید و شکارم چکنم تیر و کمان را
چو نهادم سر هستی چه کشم بار کله را / چو مرا گرگ شبان شد چکنم بار شبان را
چه خوشی عشق چه مستی چو قدح بر کف دستی / خنک آنجا که نشستی خنک آن دیده و جان را
ز تو هر دم چو کانی ز تو هر قطعه جهانی / چو ز تو هست نشانی چکنم نام و نشان را
طلب کوه و فایق بلب بحر حقایق / چو بپر باید رفتن چکنم پای روان را

بسلاح اعدی تو ره ما را بزدی تو — بمره زخم سستی تو چه دهم باز ستانرا
ز شعاع مه تابان ز خم طره بچیان — دل من شد بسک ای جان ...
منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را — منگر جور و جفا را بنگر صد نگرا را
غم او لطف لقب کن ز غم و درد طرب کن — هم ازین چرخ طلب کن فرح و روح افزا را
بطلب جان جهان را بگزین شکر آن را — بشنو راز نهان را اشکارا و دها را

وله نور الله مضجعه

منی اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم — نه ازینم نه ازانم من ازان سحر کلانم
منی اگر مست خرابم نه چو تو مست شرابم — نه ز خاکم نه ز آبم نه ازین اهل زمانم
نه پی لهو و قمارم نه پی زرق و عیارم — نه ز خیلم نه تبارم نه چنینم نه چنانم
خرد نور که آدم چه خبر دارد ازین دم — که من از جمله عالم بدو صد پرده نهانم
مشنو این سخن از من نه ازین خاطر و دشمن — که ازین ظاهر و باطن بپذیرم ستانم
بشنو از شه دو عالم ملک آدم و دم — که بهمان راه بیابان بطلب راه عیانم
رخ تو گر چه که خوبی تقصیر حال تو خوبی — برم از من سوطی که زبانت زبانم
نه ز بوم نه ز بومم نه ز نامم نه ز ننگم — چه در از تیر خدنگم که خدایست کمانم
نه عدو کام ستانم نه ز کس کام ستانم — نه دد و دام ستانم ...
هو گلستان جهانم طرب ستان جهانم — بروان همه مردان که روانست روانم

شکرستان وصالت بر من شکر ارد — ز گلستان جمالت گل صد برگ ستانم
چو درآیم بگلستان ببستان وصالت — ز سر باغ نشینم چو مرا دام نشانم
عجب ای عاشق حقی چه غریبی چه شگفتی — چو دهانم بگریبی بدرون تف زبانم
چو تبریز شود جان بسوی شمس حقایق — همه اسرار سخن را بنهایت جانم

وله ایضا

سحری دوست عزیزم سر سودای تو دارم — من و بالای بلند و که تمنای تو دارم
ز تو سرمست و خمارم چه از خویش تو دارم — سر خود نیز ندارم که تقاضای تو دارم
دل من کشته هجران ز چه شد با تو بگویم — که درین آینه دل رخ زیبای تو دارم
سحر ای دوست ملامت منگر روی دنیا — هر موج همه چشم در دریای تو دارم
بشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا — بشکر داروی من کن چه صفرای تو دارم
بدل ای گنبد گردون بشنو قصه ام اکنون — گر چه تو چیره نمایی سر و بالای تو دارم
ز دربان تو آیم نه دهد راه و بیرانه — قفس مست که پنهان چه تماشای تو دارم
ز درم راه نباشد ز سوی بام و در آیم — ... علیا چه علالای تو دارم
بدر دربان و عوانی خود دهد راه و بسقط کو — چو دنم چون زن و دم سر بپای تو دارم
چو دم ای کسیل مطرب بنوم پیش نمایم — بزن و بحر بهمی کن همه صهبای تو دارم
بدرین پس نخروشم نکنم قصه بکوشم — بدلم غم که دارد دل کو پای تو دارم

وله نوّر الله مضجعه

ز کجایی ز کجایی هله ای مجلس سامی / نفسی در دل تنگم نفسی بر سر بامی
هله ای جان و جهانم مه و منور تمامم / همه چرخ و زمینی همه خاصی همه عامی
عجب از خلوتیانی عجب از مجلس عالی / عجب از زاری و روی عجب از خط شامی
عجب آن جیب مشعشع زده از نور مربع / که مه و مهر پرستش کند از عشق غلامی
بگلستان جمالت چو رسد دیدهٔ عاشق / بسوی باغ نیاید مگر از غفلت و خامی
ز رخی که ببستی کرم ار بگشادی / خود و هر دو جهان را بربایی بتمامی
بشنیدم که دگر بار پی خلق بجستی / که از آن باده ابا ها همگی ذوق طعامی
ز عدم سر تو بر آید تو صفا از نظر خوش / بدو صد دام در آید چو کشش دانه و دامی
ز رخ یوسف خوبان بر زندان تو گلستان / چو چنین باشد زندان تو چه اندر غم بامی
هله خاموش و پرسش که کسی قرص قمر را / بنپرسد که چه نامی و که و ز چه مقامی

وله ایضاً

بدرون پرده کسی نی ز سر کو بدر آید / اگر آن پردهٔ ما را ز شه من خبر آید
نوش آن پرده دوزنده که تا وقت مسیحی / وگر از شکر او عید بجد شیرتر آید
ز ملامت نگریزم که ملامت ز تو آید / که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید
بجز آن را که رسیدت مه از بهر ذخیره / که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید
بنگر صنعت خوبش شنو وحی قلمش / همگی نور نظر شو همه حق از نظر آید
همه آمید که عسس مر بشد و باز بیاید / نگر آید دو سه بیگه نه همه در سحر آید
تو رقیب دل خود شو که دو بیگاه که گاه / مثل گل عزیزی شه ما در بصر آید
چو بدین چشم در آید شود این چشم چو دریا / چو بدریا نگری تو همه جوش گهر آید
ز جهان گر مرده که نداند قدر خود / همه گو با همه جو با همگی جانور آید
تو چه دانی چه کانی که چه گنجی و چه کانی / که خدا داند و چند هنری بشر آید
تو همان کام و زبان را و سخن کو چو ترازو / که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

وله قدس الله روحه العزیز

بخدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم / وگر از من طلبی جان بستیزم نستیزم
قدحی دارم بر کف بخدا تا تو نیایی / هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
بکرم روی چو ماهت بشب زلف سیاهت / بخدای رخ و زلفت نخسپم نه بخیزم
ز ملال تو حلیمم ز دلال تو دلیلم / که من از نسل خلیلم که در آتش بستیزم
بده آن آب ز کوزه که ز عشقت دو سه روزه / چو نمازت چو روزه غم تو واجب و لازم
بخدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی / اگرش آب دهی چه چه شود گنده هیزم
بپر ای دل سوی بالا بپر از قوس مولا / که گدا ای صدر علی چو تو غیبت ملازم

همگان ز تو بلاها بستایید خدا را	تو ببر از دو بصر ای چو فلک جام زمرّم
و من از گفت بشوم ز خموشانه بکوبم	که من از رشک تو رسم که من از رشک تو زرّم
صفت مبحر تیر تو بگویم بتمامت	جگرم رشک نخواهد که من آن غالیه بیزم

وله نوّر مرقده

چه مایست منوّر تو که گر چرخ درآیی	ز تو بر ماه شود چرخ اگر چرخ برآیی
که بود چرخ و ثریا که بباید بسر آیی	و اگر نیست نباید ز تو باید بنز آیی
همه ای ضد من و شهوت و دل از لطف تو عینیت	نه عدم بود و نه ما که بدادی و نمایی
زمین و هاست که جای بگشادست دکانی	و اگر نی بچه معنی کشد او قوت جدایی
غلطی جان غلطی جان همه خود را برجان	نه مسیحی که با فسون دمی چشم گشایی
بنگر کار مناره که گر شام منار	که بود نیم چراغی که کند نور بهایی
و خلیلش چه شنیدی تو بیا باش خمش	که چراغی طلعت ای دل از آن شمع بیایی
بشنو را که کسی را که بوالهوسی را	تو کشانی تو کشانی عطا را به همایی
چو رخ روز ببیند ز نی گوشش بمیرد	ز چه رفتی ز چه مردی تو چه بیست جدا

همه مال تو کجا شد پر و بال تو کجا شد
غم و حال تو کجا شد بی او بار جدایی

وله

نک جوق جوق مستان هر یک رسید مهمان	مخمور چون نباید چون یافت بوی ما را
ترک سخن بگوید دفتر ز شیر بشوید	گر بشنود عطارد این طرز قولی ما را
سیلی خوریم چون دف در عشق همچو چوبان	زخمه بچنگ آوری ز آن پیش‌تو بی ما را
بس کن که تلخ کردی دنیا را بر اهل دنیا	گر بشنوند تا که این گفت و گوی ما را

وله طاب ثراه

گر ساعتی ببسته ز اندیشه‌ها چه باشد	غوطی خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد
ز اندیشه‌ها بجستی با صاحب کمالی	نوری شوی مقدس از جان و جا چه باشد
لاغر تو برگ کاهی با کهربا ثباتی	زین گاه‌ها ان پرّی نی کهربا چه باشد
صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم	یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد
تو کوهی و صفت درگاه گل گرفته	گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد
از پشت پادشاهی مسجود هر فرشته	ملک پدر بجویی ای بینوا چه باشد
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده	گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد
جزوی ز کل بماندی دستی ز زر نیابی	گر زین سبب نباشی از ما جدا چه باشد
ای سر شوی و سامان ز حرص و کبر خالی	آنکه سری برآری از کبریا چه باشد
از ذکر نوش شربت تا وا رهی ز تفکر	در درد اگر مسیحا ای مبتلا چه باشد
مسکین تن چو کوهست در که کاه تن جو	هر کوه را نداری اندر صدا چه باشد

وله ایضاً

ای محو گشته عشق آنی و چیز دیگر — وی آنکه آن تو داری آنی و چیز دیگر

اسرار آسمان‌ها احوال این و آنها — از لوح نانوشته خوانی و چیز دیگر

لعلیت و نهایت در روشنی نبات — آن لعل بی‌نیاز بهارا کانی و چیز دیگر

آن چشم احول آمد در کام اول آمد — گر گفت اولی را ثانی و چیز دیگر

حسی که بیند آن بس بنگرد بهر سو — آن چشم هست با قدرها آنی و چیز دیگر

آن عقل هست جانی جانی و چیز دیگر — آن دل که ماند آن با چون و چرا [illegible] کار

دستی که دامن او ماند و بجست دینی — آن دست هست والله شانی و چیز دیگر

آنکه تعالی آید از شمس حق تبریز — او هست در حقیقت جانی و چیز دیگر

وله نو آمد مغبچه (?)

صنما بیار باده بنشان خمار مستان — که ببرد عکس رویت همگی قرار مستان

می کهنه را کشان کن صبوح گل فشان کن — که بجوش آمدست اینک ز عقار مستان

بده آن قدرها را جانها گل و لاله‌زار — ز گل و نبات پر کن همه رهگذار مستان

قدحی بدست بر نه بکف شکرلبی ده — بنشان تاب رحمت بکرم غبار مستان

صنما بچشم مستت دل و جان غلام دستت — بی‌خوشی که مستت بر اختیار مستان

چو شراب لاله رنگت بدماغ ما برآید — گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان

چو جناح و قلب مجلس ز شراب مات گشت — بر دگلوی غم زده ذو الفقار مستان

صنما تو روز ما بی غم و غصه سوز مایی — ز تو شد چنین معلی همه کار و بار مستان

بحقان کو گر شیر آن شه نقطه ثانی کن — گر تو شیرگیر حقی بگشت بهار مستان

ز عقیق جام داری نمک تمام داری — چو غریب دام داری جهت شکار مستان

سخنی نماند جانا که تو بی‌زبان تمامی — که تو رشک ساقیانی بر و افتخار مستان

وله طاب ثراه

ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی — چیزی بیار زمانی از یار ما چه دیدی

خندان و تازه رویی سرسبز و مشک بویی — همرنگ یار مایی یا رنگ از او خریدی

ای فصل خرم جانی و ز دید ما نهانی — اندر اثر پدیدی در ذات ناپدیدی

ای گل چرا بخندی کز بیم دوست رستی — ای ابر چون نگریی کز یار خود بریدی

ای سه چمن بیاد می خنده آشکارا — یک خنده کاو پنهان در خانه می خریدی

ای باغ خوش بپرور این نورسیدگان را — کاحوال آمدشان از رعد می شنیدی

ای باد شاخ‌ها را در رقص و جنبش آور — بر یاد آنکه وقتی بر گل همی وزیدی

سوسن بغنچه گوید هر چند بسته چشمی — چشمت گشاده گردد کز بخت در مزیدی

بنگر درین درختان چون مست و نیکبختان | شادند ای بنفشه از غم چرا خمیدی

وله نور الله مضجعه

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت | گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت

گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی | گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت

دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم | کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت

گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد | گفتا گواه چشمم زردی رخ علامت

گفتا گواه چرخست تر دامنست چشمت | گفتم بفر فضلت عدلند و بی غرامت

گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه | گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت

گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری | گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت

گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر | گفتا چه دیدی آنجا گفتم همه کرامت

گفتا کراه خالی گفتم ز خوف رهزن | گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت

گفتا کجاست ایمن گفتا که زهد و تقوی | گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت

گفتا کجاست آفت گفتم بکوی عشقت | گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت

خامش که گر بگویم من نکتهای او را | از خویشتن برآیی نی در بود نه بامت

بسیار بت آزمودم چیزی نمی‌گشودم | من جرب المجرب حلت به الندامت

وله قدس سره

ای میکشان غیبی از راه خوش نوایی | تشنه دلان خود را کردید بی سقایی

جان تشنه آمد شد در تشنگی زهی شد | با شربت خدایی با شربت عطایی

ای زهره زن زین پرده یک نوازی | یا پرده رهاوی یا پرده همایی

گر چنگ خوش نوازی در چنگ غم نمانی | خوش خوش زن نوا را گر نی مرد بی نوایی

ای زخمه هیچ مطرب آتش نو اندازد | ای زن تو زخم زخمه از چنگ پر نوایی

گر بگسلد تار رگ گیرند در کنارت | وصلت دهند در خور چندین خوش نوایی

تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری | بهلی شهریاری بیرون ز شهر و جایی

خاموش بخت مستم بر بند هر دو دستم | ور نی قدح شکستم گر لحظه‌ای بپایی

من بی سر مبلالم بر خویش زخم رانم | من مصلحت ندانم با رنج بر نیایی

هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم | هم سنگ چاره در صبر و بی نوایی

از بس که بند دعایم در دوزخ فراقم | دوزخ ز آه حراقم گیرد گریزپایی

چون دید شور ما را عطار آشکارا | بشکست طبلها را در بزم کبریایی

بنگر با وحید الدین با جاه و عشق و تمکین | از بهر سور ما را می کرد کشنایی

تبریز باز رفتم با شمس دین بگفتم | ای جوف شد مقالات در وحدت خدایی

ولہ قدس اللّه روحه العزیز

شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی / میان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی
ز طرب هزار چندان که بود نشان عیشش / میان باغ خندان مثل انار باشی
سوی جو خارهایی که خلد دست و پارا / میان نی شکر باده شکر نثار باشی
بمثال آفتابی که شهید شد بخشش / میان پاکبازان عطا شمار باشی
تو نشانه‌ای دلاور که چو بحر تلخ باشی / چو فرات و نیل باید خوش و خوشگوار باشی
چو فزون تو عسر دو خشکی بود ای تر ترابه / که بشنع و سازواری مثل بهار باشی
بدبری که تا شهنشه بگشاید و بگوید / چو خمش کنی نکویی و در انتظار باشی

وله طاب ثراه

بدای غریب نادر تو درین دیار چونی / بدای ندیم دولت تو درین خمار چونی
ز فراق شهریارت تو چگونه بی‌کناری / بدای گل سعادت میان خار چونی
تو آفتاب گوید که در آتشی چو تو / تو باغ و داغ گوید که تو بی‌بهار چونی
چو تویی بهار جان‌ها ز چه بند صورتستی / چو تویی قرار دل‌ها تو به بی‌قرار چونی
تو جان نه عرصه دی تو بی سرور دو عالم / خودم بماند خسرو که تو سوگوار چونی
چو تو یوسف جهانی شنوی که بی‌آلم / که میان چاه و زندان تو باختیار چونی
بدو آسمان عزت تو چو اکنون و پوشی / بدو ماه چرخ رفعت تو به سیه عذار چونی
پدرت ز جنت آمد ز هوای گندمی دو / ز هوای خشت تو بر سیه خوار چونی
میان کاسه لیسان تو چو دیگ چند جوشی / میان این دغایان تو درین قمار چونی
تو بسی سخن گفتستی غلط سخن گفتستی / بحک خدای دیدی تو درین غبار چونی
خمش ای زبان گویا نفسی سخن دراز / که بگویدش به نعتش که در اضطرار چونی

وله نوّر اللّه مضجعه

خنک آن زمان که یار از طرف سلام آمده / ز درخ چو آفتابش سحری پیام آمده
خنک آن دمی که مهرش به هوای بحر جوشد / به هر شب چو ماه روشن به دو بام آمده
خنک آن سحر که زلفش ز صبا شود پریشان / که چه مایه مشک و عنبر سوی مشام آمده
خنک آن لطیف وقتی که رسول نامه در کف / ز شهنشه معالی بر این غلام آمده
به بشارت وصالش دو رخم شود چو مرجان / چو شراب لعل رنگش ز کدو بجام آمده
با شارت خیالش دل من برد از / که نبات فضل او کی ز مصر بکام آمده
ز دل هزار پاره ز دو چشم اشک باره / بکشیده دام داری که شهی بدام آمده

وله ایضا

چمن بهار خرم طرب و نشاط و مستی / صنم و جمال خوبش قدح دراز دستی

زمن گلست و لاله که چمن بود کلاله / بلا سوی بزم گل رو که تو نیز می پرستی
پی شکر سرو و لاله شکوفه گفت سوسن / سمن از عدم روان شد تو چرا ز خود نشستی
بنما ز گفت آن گل بعتاب و زن بلبل / که خمش برو از اینجا که درخت گل شکستی
بجواب گفت این خو که تو داری اینجا کر / نه سقیم ماند اینجا نه طبیب و صحو و مستی
گل سوری بشارت برسید زغوغا زرا / که رخ از چه زرد کردی بخمار بر چه مستی
بجواب گفت او را که ز داغ عشق مردم / تو بیا ز مرده ای غم ز کسی شنیده هستی
بچنار گفت سبزه ز چه فن بلند گشتی / بکفش اشارتی کرد که ز خاکی زبر دستی
بشکوفه گفت غنچه ز چه روی سرخ چشمی / بجواب گفت خندان نه آن کلاه و رستی
بلا ای نهال گلشن کجا بدیت نشستی / بعدم بدیم تا که ز خدا رسیده هستی
تو هم از عدم روان شو بهار اینجا که / ز ملوک خسروان که مشرف الستی
ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آن دم / بکمر ز دل که هستم بر تو ای پستی
چو بدید مستی او حرکات و مستی او / بچنار در کشیدش که ازین جهان چه جستی
شکر بجای دریا و خموشش کج ماهی / بر ما ن نگار دل را که تو از برون نشستی
بگذشت شب سحر شد تو بخواب دین بخفتی / بر ما ن سپاس حق را تو بدانچه کرده هستی

و له نور الله مضجعه

بلا پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی / که برد رخت ما را همه دزد شبانی

بزن آب سرد بر روی چه و بکن علالا / که ز خواب ناکی او همه سود شد زیانی
که چراغ دزد باشد شب خواب پاسبانان / بدمی چو اغشار از چه روی نشانی
بگذار کاهلی را چو بپاس بر شبستان / ز زبیبان چه ترسی که سوار آسمانی
ده مرغ و سگانه پرنده و سواران / چه بود ز شیر شرزه سگ لنگ کاهدانی
سگ خشم را است شهوت چه ز زند میش شیری / که به بیشه حقایق بود وصف عیانی
بدو قطره آب کشتی سفینه چو نوحی / میان موج طوفان چه روا است بدوانی
چو خدا بود نیامت چه خطر بود ز لابت / فلک رسد کلامت که سر سرائی
چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد / شه و بحر و دشت گردد چه بشت جاودانی
تو اگر روی ور نه برود سعادت تو / همه کار زغنه گردد بسکون و مهربانی
تو نکو کرد ارمغانی چه برم پی نشانی / که بس است مهر و مه داغ خویش ارمغانی
چو غلام تست دولت که تب بنزار منت / که ندارد از تو چاره و گرش ز در برانی
تو بخفت خوش که بخت ز برای تو بخسبد / تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی
فلک ار برآید عیسی ارنی بگو چو موسی / که بود بزرگ خلعت ز خدات لن ترانی
خمش ای دل و چه چاره همه عمر اگر بگیری / تن خسته برشکافد چو بکوشد این جهانی

و له طاب ثراه

چون توانم عشق بکم کن ز مستی / ده دست خود بر افشان بنیاز شور مستی

موقوف وقت بودن تعجیل می‌نمودی
وقت نماز آمد برجه چرا نشستی

بر بوی کعبه حق صد قافله روانست
بر بوی او ز مقصد صد بت همی پرستی

بالا ترک برا جان ای جان چند نادان
که همه بود بالا شاید بود به پستی

همچون گدای هر در بر هر دری نرفتن
حلقه در فلک زن پر را دراز دستی

شراب آن حیات چون کرد مست خوابت
بیگانه ز عالم وز خویش هم برستی

می گویمت که چونی هرگز کسی نگفته
با جان سینه چگونه کان جان چگونه رستی

امشب خواب مستی فردا شود ببینی
چه جگرها دریدی چه شیشها شکستی

هر شیشه که شکستی بر شد و شیر ازدی
گر روی لطف و رحمت اشکسته را تو بستی

ای نقش بند پنهان اندر دهان پنهان
داری هزار صورت بی این و آن تو هستی

صد حلقه را گشودی کز حلقه برودی
صد جان و دل بدادی کز سینه تو جستی

دیوانه گشته ام من پر ره از جنون گمم
زوتر بلی بنیلی که کی کریم الستی

وله نور الله مغنیه

از بس که ریخت جور بر خاک ما ز بالا
هر قدم خاک ما را آورده در علالا

سینه شکاف گشته چون چشم صاف گشته
دل در طواف گشته از جام حق تعالا

اشکم فنا شکفته وز چشم بد نهفته
غیرت مرا بگفته می خور ده مان حیالا

ای جان چو رخ نمودی جان و دلم ربودی
چون مشتری بودی قیمت گرفت کالا

ابر ثبات بارد چون شش حیات آرد
دردش نجات کارد تو درد را بیالا

ای عشق با تو هستم وز باده تو مستم
وز تو بلند و پستم یعنی دنا تدلا

ماهت چگونه خوانم مه رنج دارد از ذوق
سروت چگونه گویم چون باشد بر جا

سرو فراق دارد مه هم محاق دارد
جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا

خورشید را کسوفی مه را ز خسوفی
گر تو خلیل وقتی کم مرد را که لالا

گر بند حمله یاران باطل شدند و مردند
باطل نگردد آنکه بر حق کند تولا

آب حیات از حق وانکه که زیست در حق
هم جو رشید گیرش هم روح قدس لالا

این خنده های خلقان تقسیم دم بدیده
چون خنده که باشد در جان زرب اعلا

ای دل ز گفت بس کن از صمت راه برکن
تا وا برد رفیقت سوی بقا ز فنا

وله ایضا

صنما بروی خوبت که بچشم اشارتی کن
نفسی جواب خود را بکرم عبارتی کن

دل و جان شهید عشقند درون گور قالب
بر گور این شهیدان نگهی ز زیارتی کن

تو چو یوسفی و بیتت همه مصر گفت بیت
نه جمال و بستان دل و جان تجارتی کن

و گر این قدم فرودی غم ماه و ندر کردی
بشکن تو ندر خود را چه شود کفارتی کن

تو مگو که بی نیازم ز شما چه سود دارم
چو ز سود بی نیازی چه و خسارتی کن

چو غلام تست دولت بکشد ز ناز بر تو
بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن

رخ زرد زعفرانی چو گل و چو لاله کردن / سه چهار قطره خون را دل اشتار کردن

چو ببینی علت کسان چو کاه آمده / بنگاه چون که مانا نظر اعتباری کردن

تن با دو قطره خون به که لطیف و آدمی شد / صفت پلید را هم صفت طهارتی کردن

ز جهان قدس جانها چو اسیر آب و گل شد / تو ز دار حرب گلشان به جهان عاری کردن

چو ز حرف توبه کردم تو برای اطلابانرا / چو ز حرف بر معانی علم و امدادی کردن

ز برای کرم کردن بود این دل چو آتش / چو ز دم تو جذبه را سبب جواری کردن

تو که شاه شمس دینی خوش نازنین را / بظهور نیست خود سبب انادی کردن

وله نور الله مضجعه

ای یار هر کسی را دیدار می‌نماید / ای همچو حق دل را رخسار می‌نماید

الا خسیس ما را الا حقیر ما را / گر غار می‌رهاند گلزار می‌نماید

دود سیاه ما را در نور می‌رساند / زان قدیم ما را خمار می‌نماید

مرکز علا مکان را منزو شد و نخشه / تا بیت آنکه او را بازار می‌نماید

شریست نور احمد صندوق عالم آمد / تا بوت در شدت بیمار می‌نماید

روزی که او بغیره صندوق را / کاری نماید اکنون بیکار می‌نماید

صدیق با محمد بر منتم آسمانند / گر جسم با نظام در غار می‌نماید

یکیست عشق لیکن هر صورتی نماید / وین احولان خس را دو چار می‌نماید

جمله کلمات این رو کز طاهری خوار است / نور از درخت موسی یک نار می‌نماید

آب حیات آمد وین یک تمسل التست / گفتار نیست لیکن گفتار می‌نماید

سوگند خورده بودم کز دل الحکیم / دل آینه است لیکن چاری می‌نماید

شمس الحق که نورش آینست مابان / تا شیشه آینه بر دیوار می‌نماید

وله ایضا

ای مطرب این غزل گو کی یار توبه کردم / از گل چو نی بدیدم وز خار توبه کردم

گر مست کار بودم کز خمار بودم / زان گلبن [illegible] زین کار توبه کردم

در جرم و توبه کردن تدبیر تا بکردن / از توبه [illegible] و این بار توبه کردم

ای می فروش این ساغر بدست من / من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم

من از زوری بسیم بیرون ز حس ظلم / از گرم و خشک و صد شان چار توبه کردم

ای مطرب الله الله منبلی زهم تو درس / بر هوا و چنگ و نی زن اسپار توبه کردم

زاندیشها و چاره دل بود پاره پاره / بی چاره گشته چاره ناچار توبه کردم

بنمای روی مه را خوش کن تب سینه را / گر ذوق آن کنه را من را توبه کردم

گفتم که وقت توبه است شوریده مرا گفت / من آیت قدیم را ز اسرار توبه کردم

هر صلاح دین را محروس نقش را / منکر بشیکه بیستار توبه کردم

ای دل تو توبه کردی از غیر شمس تبریز / دل گفت الله الله زاغیار توبه کردم

و له قدس الله روحه العزیز

تو برو که من از اینجا نمی‌روم بجایی ... که رود ز پیش یاری که پری لقایی

تو برو که دست و پایی بزنی بهر سبیلی ... که مرا ز دست عشقش نماند دست و پایی

تو بعقل خود شناسی ز بهای پر بهایی ... که مرا نماند عقلی ز بهای گرانبهایی

بر خلق عشق آنچه کنی کسی نه آه ... که برو ملامت آمد ز طلایی جفایی

ز برای چون تو ماهی چه بود چنین گدایی ... که بود برای صهبای خود چنین خطایی

نه باختیار باشد [illegible] روان ... که رود باختیاری بسوی فرد بی دوایی

چو بدید چشم عالم [illegible] ... تو نمود پیش راحت بجان برای ای

بله بگو دلی برادر ز جناب حق اخضر ... چو تو فارغی ز گندم چه کنی در آسیایی

ز بلای گندم آمد پدر بزرگت اینجا ... ز هوای نفس افتد دل و عقل در بلایی

که همیشه درد باشد نشسته در کمی غم ... بسر خم آن نباید که درد بود صفایی

تو ز جنس ما میانی سوی حوض ما روانی ... که بحوض ما نیایم که ندارد او صفایی

غم و آب و حوض و غیرت همه عاریت عارض ... تو ندارد از آن عوارض خود اطلاع و جایی

بجناب بحر صفایی برویم همچو سیلی ... که خوش است بحر آن که ندارد آشنایی

نشد این سخن مشرح بتر احتشام کن
مراتب عشق که عبارات را نشان کن

بله نیم مست گشتم قدحی دگر بده کن ... چو حریف نیک دیدی تو ترک بده و بد کن

منکر گشت کرمان جفا و کبر عیان ... نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن

نظری بسوی ما کن دل خسته را دوا کن ... نظری دگر بسوی رخ یار مرده کن

شکرت چو آرزو شد ز نبات بخشش ... چو جهان بریزد تو ز شکر فرو شکر کن

بر چو کودکم گدایم مویز و جوز باشد ... تو مویز و جوز خود در آستان دل بسر کن

شکری خوشی طرزد که هزار جان برزد ... جسدی کنی تو یاری این شکر حسد کن

بر شکر فشان شو ز لبش عسل شکستان شو ... جهت قوام ماهش چو مخاک بحصد سفر کن

چو رسید ماه روزه نزکات ز کوزه ... پس از این بنیله مستی نصراحی بدر کن

بسماع و نوشی نشین بمیان گوشه تن ... اگر کسی خود است بنید طرب از نی احد کن

چو عروس جان ز هستی بر هد بگوی هستی ... بنگ آینه بیاز تو بوش قدر کن

کجا رای نظر دایری دگر قرین شو
بنگ بار خدا و رقیب همنشین شو

اگر آن می که خوردی بسحر نبود گیرا ... بستان ز من شرابی که قیامت است حقا

چه توجه و تماشا که رسد ز جام اول ... دو هزار فانی مطلق چه صفت کنم مسیم را

غم و مصلحت نماند همه را فرود راند ... پس از آن خدای داند که کجا برد صفا

تو از آن هوا و رنگی بمثال سنگ سنگی ... بجهی چو آب چشمه ز درون سنگ خارا

بده آن می روانی بمنای کریم ساقی ... چو جوان شوم بگویم سخن دل نگارا

قدحی گران بمن ده غلام خویشتن ده · بنگر که از خمارت بگران شدم بالا

وله نور الله مضجعه

بصد دوره بدر عالم منشین محجب امشب · که براق برد آمد فاذا فرغت فانصب
چو طریق بسته بودت تو طلوع کرده بودت · تو برا بر آسمانها بگشا طریق و مذهب
ز تن تنگ تا بدر در سما گشاید · چو امیر خاص آزاد بعطا گشا بر آن ب
سوی بحر ما چو ماهی چو صدف خموش باشی · چو بگوهری چه خواهی که الیک عاد ارغب
چو صریر بشنیدی چو قلم ببر دو دیده · چو تعلب رسیدی چه کنی صداع قالب
ز سلام خوش سلامان بکشید کرد امان · که شدست از سلامت دل و جان ما مطلب
ز کف جهان شرابی ز رغم این جسیم خطالب · عجبست اگر بماند بجهان لی مرتب
ز رعای حق برسته ز غبار خود برسته · بمشاغل هوا کی شده در فنا مجرب
بکش آب را از این گل که تو جان آفتابی · که نماند روح صافی چو بخاک شد مرکب
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قوت · که بتوبت کل بگردد همه جوها مقرب
دو جهان ز تیغ صورت چو قیامتست مشیم · سوی جانتان ازین سوی جسمتان مرتب

بسخن مکوش کمتر ز دولت لی مع الله · که حسن ز جای باید ز لبش چه دید ارب

وله

باز آفتاب دولت از آسمان برآمد · باز آن جمال جانها از زیر جان برآمد
باز از رضای رضوان عالم چو حله شد باز · هر روح تا بگردن در حوض کوثر آمد
باز آن شهی در آمد کو قبله شهانست · باز آن مهی برآمد کز ماه برتر آمد
کز گشتگان سودا جمله سوار گشتند · کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد
لبهای خاک تیره حیران شدند و خیزان · از لامکان شنیده خیزید محشر آمد
آمد ندای بیچون نی از درون نی از برون · نی چپ نه راست زیرین نی از برابر آمد
زان سو که میوه‌ها را این پختگی رسیدست · زان سو که سنگها را رو صافی گهر آمد
این شور در دلها چون شمع روشن آمد · وین حکم بر سرها چون تاج مفخر آمد
دستور نیست جانها تا گویدت اینها را · ورنه ز گنج مستی هر جا که کافر آمد
کز ذوق تختی وی آمد و بدان آن · چون کشف شد بلا زو آوازگر در خر آمد
با درد باش ای دل درمان بوقت باید · آن سو که بینا کس کز درد مضطر آمد
آن مقصد معظم دربسته بود محکم · از شیده [؟] دم امروز در بر آمد
ای شه صلاح دینم ای محرم یتیمم · مستم بدامن تو امروز در خور آمد

وله طاب ثراه

شکر سبوی کوزه ای میر آب جانها · تا واشود چو کانها در پیش تو دهانها
در کنج گاه ما زن زان گنج می گرانه · تا وا رهد ز کنجی این عقل امتحانها

تا توسن تن شکستی ناموس عقل بشکن — تا کار کان زر ور پیدا کند نشانها
در جادوی نماید بنده زبان بُرم — تو چون عصای موسی بگشا بر او زبانها
عاشق خموش خوشتر دریای در نهفته — چون آینه است اخرس در خامشی بیانها

وله ایضاً

خشمین بر آن کسی شو کز وی گزیر باشد — با غیرت هر کس کو دستگیر باشد
گیرم که تو نکردی شاه و امیر فردی — تا جا و رگ او زی بروی امیر باشد
گر فاضلی و بردی آب خضر بخوردی — جانهای فاضلان هم در رگ امیر باشد
ای تیره جان ظرافت پر جان بنگرت — پیری نه کز تقدم مویش شیر باشد
پیری بکن بر آن کس کز کبر او فضولی — بر تو تحکم آرد بر پسپیر باشد
پیری بر آن کسی کن کز [illegible] باشد — پیش جلالت تو فلاک حقیر باشد
چون مهر ماه روی را [illegible] ملال بیند — در چشم آفتابی چون مستدیر باشد
از آفتاب وصلش چون مستنیر بودی — گر از فروغ شمس اتو او مستطیر باشد
آنکس که از تکبر کس غیر خود نبیند — از نور کبریایی چون مستنیر باشد
وانکس که از تواضع در تو فنا شد او — لطف و جلال و فضلت او را مجیر باشد
عرضه کری بما کن ای خواجه خویش لاکن — تا ذره وجودت شمس منیر باشد
جلوه مکن جلالت بگشای پر و بالت — تا در هوای عجز ذاتت سفیر باشد

بر بند پنج حس را زین سیلهای تیره — تا عقل کل ز شمسش بر تو خبیر باشد
ای آن خمیر مایه کز تو عجین تن ما — صد سال گرم داری باشش نظیر باشد
در نقطه محبت در مرکزت نشستی — تا در دشت زیر پایت حریر باشد
گر قاف تو نخواهی دل ذات گنج جیری — در قوس او شرفات هر کو چو تیر باشد
خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی — تا بر نشاط گفتن حاکم ضمیر باشد

وله نو ز آید معنی

با تو عتاب دارم جانا چرا حسینی — رنجه ز دو ناتوانم ملبس را سینی
دیدی که من بمردم پنداشتی که بردم — تو چکوه سیرهوان کر کوشش قرینی
یا سینه‌ی و روی محبت قلم تو دانی — یا صحبتی صفا بینم تسمع ادنی
بس آجر از کردم صبر و نیاز کردم — امروز باز کردم با اصل ما زمینی
امشب چه بر آید داود جان بجا — ای رنج موم کردی گر بیج آهنینی
شب بنده بر سد و ز سکن نرسه — شب نیز مت کرده بی نقل و جامی کمینی
ای نال چند ناله از وی بکنی زوالم — بر بند بکینه تو نیز در کمینی

وله ایضاً

با ز آمدم خواهان تا پیش تو بمیرم — ای یار ما خریده از غصه و ز جرم

من چون زمین خشکم عشق تو ابر و مشکم | چو وعده تو نخواهم جز وعده تو نگیرم
از ما چو اکدر کی کو عقل ما چو دارا | قولت دروده وگرم باد است عقل دیرم
ای جان گلستان را زنهار تنگ دستان | در خشم چون جمالت من غرق شده ام
من رستخیز دیدم وز خویش نا بدیدم | گر چون کمان خمیدم پرنده همچو تیرم
سرگشته اسیری تو صد بار از اسیری | خاصه دمی که گویی کای خسته دل اسیرم
خاکی بتو رسیده وز آسمان رمیده | خاصه سحر که گویی کای بی نوا فقیرم
بودم زمین زیادت بالا گرفت کارم | بی تو کجا روم من کای از تو ناگزیرم
ای نور دیده گفتی بعقل خویشتن | ای پرده ها دریده جز من کی ستیرم
من مست الستم آن تو بوده استم | آن خیره کش فراقت می داند حقیرم
که خنده این درختم بی نوبهار و رو | کی در رسد بحسنم تا من ترش خمیرم
تا خوان تو بدیدم از نان و از تریدم | تا خویش تو بدیدم از خویش در نفیرم
بو من کنده چو کردی از عقل و جان گسستم | در من اثر چو کردی بر گنبد اثیرم
در قعده ام سلامی ای جان قرین من کن | تا بی سلام نبود این قعده اخیرم
من کف چو آنکه هم چون در کف خمیرم | من پا چو آنکه هم چون هم شدت زبیرم

تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت
خدمت همشرقی بر گزروش منیرم

و له

وقت خوش است ما را لابد نبیذ باید | وقتی چنین بجای جامی خرید باید
ما را نبیذ و باده از خم غیب شاید | ما را مقام و قلزم عرشی مجید باید
مرجا فقیر را بی باروی نشست باید | مرجا ز فقیر حقی از وی رسید باید
از نور مه که زاید او یار پاک خواهد | وان گر ز عدش برآید او را پلید باید
اما چو قلب و نیکو ما بنده اند ما هم | بس چون چراغ ایزد آزاد گزید باید
بردل نهاد قفل یزدان ختم کردش | از بهر فتح این در در غم طپید باید
سگ چون بکهف خسپید از نشت در عرکش | اصحاب خانها را فتح و کلید باید
سالی دو عید کردن کار عوام باشد | لیکن خواص حق را هردم دو عید باید
ما را درین معاذ عیش است تازه تازه | وانرا که تازه نبود او را قدید باید
جان گفت من ازیدم من طارف و تلیدم | مر طارقان حق را رزق جدید باید
ای آمده چو مردان اندر سماع مردان | زنده و تخمص مرده آنگه پدید باید
گر زانک چوب خشکی جز آتشی نجستی | ور زانک شاخ سبزی آنگه خرید باید
این ذوق را که گفتم بستانها در آمد | نهاد در دولت آنگه کلید باید
ای شمس حق تبریز در گنبد کشیدی | روزی دو در خموشی دم در کشید باید

وله نیز آنه مقتضب

ای برتن شعف دل را که تو جان جانی | بگشا در عنایت که بست بیح جانی

چو فراق کشت برکش نزنی تو گردن خویش | بقصاص عاشقانت که صبارم زمانی

چو وصال گشت لاغر تو بپروری صباغ | همه چیز را بپیش تو رشیت رایگانی

بحل رسید لیکن بسعادت آفتابت | که جهان پیر باید ز تو غرهٔ جوانی

چو سماعهات در جان نشاطهات در دل | که بگوش می‌رسد زان دف و بربط و اغانی

چه رسد آن گلستان ز دم هزار دستان | که ز نالهٔ مستان چه از قدح ندانی

همه شاخها شکفته همگان قدح گرفته | همگان ز خویش رفته ز شراب آسمانی

برسان سلام جام تو بدان شهان ولیکن | تو کسی بخشش نایی که سلامها رسانی

پسر نیز باده خورده همه ریش ما و کرده | نروه و رانه شنه ز وجد کرده فانی

چو بپیشه این بماند تو ببین میان چه دو | بکنم بشرح نایدی جام لامکانی

ز شراب جان بپرسش بیک کف تیز کش | که بکرد غار دستان بکند بحر بشانی

تو بسگ این چنین خود تو ببین که شیر شرزه | چه وفا کند چو یابد ز رحیق جاودانی

بلد این نفس جرش باش بره نگر بهشتش | سگ غیر حق ز رشش سوی جی شادمانی

تبریز مشرقی شد بطلوع شمس دینی | که ازو ورد صد شراره بکواکب معانی

وله قدس سره

بهار کی و شادی بستان ز عشق عطایی | زند اگر شرابش که گاهت تلخ کامی

چه بود حیات بی او هوس عار زحمی | چه بود بپیش او جان ملکی علایی

قدری او چون بخوردی چو شیر گر گشتی | بدماغ تو فرستاد ز زلف ما بپایی

ز سلام پادشاهان بجز الملوک گردد | چو شنید نیکبختی ز تو هم سری بپایی

خنک آن دلی که دروی بنهاد تخت هستی | خنک آن رگی که دروی بنهاد کامی

بیان خلق مستی برود از دل بدستی | بر خلق نام او بد برود نیکنامی

خنک آن کسی که مالد کف شاه پر دولت | که سپند یار بایی بچنین گزیده دامی

ز شراب خون بخوردش خماری تو سرورش | نه بدوستان بیاری ز دشمن انتقامی

همه خلق در کشاکش تو لطیف و درام و دلکش | همه را نظاره می‌کن همه از کنار بامی

ز تو یک سوال دارم بکنم دگر نگویم | ز چه گشت سیم و زر ره جان ما حرامی

وله نور الله مضجعه

اگر چه بزیر دلق شاهی و کیقبادی | ور چه ز چشم دوری در جان سینه بادی

اگر چه بنقش بندی بر آسمان بلندستی | قندیل آسمانی بر چرخ داعمادی

هستی تو هست ما را بر هستی مطلق | بستی براه ما را بر شط [illegible]

تا هیچ سست پایی در کوی تو نیاید | بیش آنک دارد شیری و شیرزادی

سر را نهد به بیرون و آنگه بر تو آید | تا بشنود صدایی از کوی ما عبادی

یکتا همه را و راه تو بکار پیش بروزی | زیرا که چون سلیمان بر باد تیر بادی

حاجت نیابد ای جان در راه او اطاوز | از نور ماهتابش پیشتر دهلادی

نور و تاب خود را ز جا نکشاند — چون اشتر عرب را از جا بجا دی

از صد هزار تربت شاخ حاجمن — چون موی کور لیلی بر خاست چون منادی

چون ناوه ی ز ریش عکین مشوز کامش — زیرا که بعد کامش چون صبح دار زیادی

هر لحظه دسته دسته ریحان همی برآید — رسته ز دست رنجت و ز خوب اعتقادی

تشنیع بر سلیمان آری که من چه سازم — کم شو چو هدهد ار تو در بند افتادی

یا صاحبی هذا دیباجة الرشاد — الصبح قد تجلی طلوعا علی الرقاد

الشمس قد تلالا من غیر اجتهاد — والقمر قد توافی من غیر اجتهاد

الروح فی المطار والکاس فی الدوار — والهم فی الفرار والشکر فی ازدیاد

وله ایضا

ای که هر خدایی آیینه معانی — مردم ز تاب رویت عرش از جنانی

عرش از خدای رسد کین تاب حیرت — زمان رسد ز عزت کین بات ندانی

ور زانکه اگر شعاعی بر آسمان رسیدی — از آسمان نبودی صد ماه آسمانی

اندر جمال هر دم لطف ازل نبودی — هر عاشقی بدیدی مقصود های جانی

از عزت الهی در عرش هر ب افتد — زیرا ز غیرت آمد پیغام لن ترانی

در راه او روا از رنج طلب نبودی — جو رفنا نبودی اندر جهان فانی

یک بار درد دیدی با جان کرفت طالب — دردم تو بار دیگر با جان نبود عانی

از یک شعاع رویت چون لامکان مکانش — هم رق نور ساند او را بلا مکانی

انکشتری لعلت بر کوه عرضه فرمای — تا نغمه ها برآید از لعلهای کانی

یک جام می بدادی تا رختها کروشه — جام دکر ازان می هم چاره کن تو دانی

جانی رسید ما را از شمس حق تبریز — کان جان همی نماید در غیب دلستانی

وله نور الله مضجعه

در خانهٔ دل ای جان آن کیست ایستاده — بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده

کرده به دست اشارت کز من بگو چه خواهی — مخموری چه خواهد جز نقل و جام و باده

نقلی ز دل سبق جامی ز نور مطلق — در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده

ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان — هش دار تا نیفتی ای مرد نرم ساده

در حلقهٔ تماشی زنهار تا نباشی — چون غنچه چشم بسته چون گل دهن گشاده

چون آینه است عالم نقش کمال عشقست — ای مردمان که دیدست جزوی ز کل زیاده

چون سرو شو پیاده زیرا درین گلستان — بر چو گل سوارست باقی همه پیاده

هم تیغ برکشیده هم کشته هم کشنده — هم جمله عقل گشته هم عقل باد داده

آن شه صلاح دین است کو پایدار بادا — دست عطاش دایم در گردنم قلاده

وله

منم آن نیازمندی که بتو نیاز دارم
غم چون تو نازنینی بهزار ناز دارم

تو ای آفتاب وحشی بجمال تست روشن
اگر از تو باز گردم بکه چشم باز دارم

بجفا نمودن تو ز وفات بر نگردم
بوفا نمودن تو ز جفات باز دارم

گله کردم از تو گفتی که بساز چاره خود
منم آنکه در غم ای دل چه چاره ساز دارم

غم دل بتو نگویم که ملول گردد آن دل
مگر این حدیث کوته که سخن دراز دارم

و له قدس سره

تو ز من ملول گشتی و من از تو ناشکیبام
صنما چه می شتابی که بکشتن ار شتابم

تو ز بیش و ایرنم و پند کس نگیری
قرا چه زود سیری که ز سیرت خرابم

چه شود اگر زبانی بدهی مرا امانی
که به تیغ سوز دای جان تبه شود کبابم

یکی چو ذره ام زه اگر گشاده داری
کنمی ز راه پیدا بطلوع آفتابم

عجب آسمان چه بارد که زمین بلیغ سوزد
تو مرا بچه چشم حکم که برنتابم

تو چو من اگر بجوئی شمار ریگ با دل
چو تو من اگر بجویم بدو عالمش نیابم

نفس وجود دارم که ترا بجود دارم
که بجود تست جانا دعوات مستجابم

تو بگفتم که دل را ز جهانیان بدزدی
دل خود بگو نه شویم که ببرد هجر آبم

صنما چو من کم آید بگوی جان سپاریا
که ز رشک چون بکاهم و باشک تن بکاهم

بسحر توئی فتوحم بسفر توئی صبوحم
بدل تو بی عتابم بمحل توئی ثوابم

تو چو بوک ربابی ستیزه تن زدستی
ز غمت دو دست بر سر بنفیر چون ربابم

تو از آن شکر جوابی که جواب من نیابی
مگر احتمال کردی که سکوت شد جوابم

وله نور الله مضجعه

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن
ترک من خراب شبگرد مبتلا کن

مائیم و موج سودا شب تا بروز تنها
خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن

از من گریز تا تو اندر بلا نیفتی
بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن

مائیم و آب دیده در کنج غم خزیده
بر آب دیده ما صد جای آسیا کن

خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا
بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن

بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
ای زرد روی عاشق رو صبر کن وفا کن

دردیست غیر مردن کانرا دوا نباشد
پس من چگونه گویم کین درد را دوا کن

در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

گر اژدهاست بر ره عشقست چون زمرد
از برق آن زمرد هین دفع اژدها کن

بس کن که بیخودم من گر تو هنر فزایی
تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

وله ایضا

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم
دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم

گویند سوز آتش باشد نصیب کافر | محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم
من بر دریچه دل بر گوش جان نهادم | چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت | جز لطف بی‌حد تو آن را سبب ندیدم
زان باده که عصیرش در بی قدم نهاده | زان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده | کاندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم
ای شمس وای قمر تو ای شهد وای شکر تو | ای مادر و پدر جز تو نسب ندیدم
ای بهای گزین مانندت ای دو دیده | اندر عجم نیامد و اندر عرب ندیدم
ای عشق بی‌تناهی ای مظهر الهی | هم پشت و هم پناهی کفو و لقب ندیدم
بولاد پاره‌هایم آهن ربای عشقت | اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم
خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن | تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم
ای شاه شمس تبریز ای اصل فضل و اولا | بی بصره وجودت من یک رطب ندیدم

وله نور الله مضجعه

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم | نه شبم نه شب‌پرستم که حدیث خواب گویم
چو رسول آفتابم به طریق ترجمانی | پنهان از او بپرسم به شما جواب گویم
به قدم چو آفتابم به خرابه‌ها بتابم | بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
من اگر چه پست بستم ز ذوق بلندم | من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
چو دلم ز مهر رویش بکشید ابر ترش | خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم
بگشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ | تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
چو دلت ز سنگ باشد بهم کلوخ و لب | چو ز لطف شیشه گیری سخن شراب گویم
ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گیرم | برشک ارغوانی صفت سحاب گویم
چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم | نه ز تیره زهره شادم نه ز ماهتاب گویم
اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد | بشکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم
به رافضی چگونه ز بنی قحافه لافم | به خارجی چگونه غم بوتراب گویم
چو رباب از بنالد چو کمانچه رو درافتم | چو خطیب خطبه خوانم من از آن خطاب گویم
چو برد دل ز دستم بکند خموش مستم | چو بمن رسد حسابش سخن ثواب گویم

وله طاب ثراه

اگرچه ز ما نهان شد در عالمی روا شد | تا پیش بخوانی کز نظر جدا شد
جان بر مثال تربت اندر کان قالب | رو در نشانه جویش کز کان جدا شد
گر چو صدف ز روی دریا کف قطره | در قعر جوید آن را غواص آشنا شد
از عشق رو و آن جو جوشیده آن شی | وانگاه از آن دو قطره یک خیره دو روا شد
وانگه ز عالم جان آمد سپاه ایشان | عقلش وزیر گشت و دل از تن پادشا شد
تا بعد چند گاهی دل یاد شمس جان کرد | لشکر بجای ماند و در عالم بقا شد

گفتی چکه ز ما شد آمد شد معانی / اینک بوقت خفتن بنگر که گشاده شد
ای شه صلاح دنیا ما را ز ما جدا کن / چون از ما جدا شد ما اندرون فتاده

وله نور الله مضجعه

ای امتان باطل بربان زینت بربان / وی امتان مقبل بر جان زینت بر جان
حیوان علف کشاند غیر علف نداند / آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان
جانهات نارسیده هر دو امها خزیده / جانهات بر پریده تا بارگاه سلطان
آن باغها نخفته این باغها شکفته / این قسمت ربّ تا این عدل و آن احسان
جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون / جفت و لطیف و موزون چون نور میزان
جانی دگر چو آتش تند و چو دود سرکش / کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان
ای خواجه تو گدایی تو پخته یا که خامی / سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
روزی شدم بصحرا دیدم یکی معلا / اندر هوا ببالا میکرد رقص جولان
هر سو از و خوشی او ساکن خموشی / سرمست و سبز پوشی جانم بماند حیران
گفتم که در چه نوری کز خلق دور دوری / تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
گفتا دلم بسی شد تن نیز هم تنگ شد / تا باکشاده گشتم از چار میخ ارکان
گفتم که ای امیرم شاه و شکار گیرم / بسیار ناله کردم گفتا که نیست امکان
گفتم بیا وفا کن و این باز دار رها کن / لعلی نگین من چه کم شود از آن کان
گفتا که من غلامم من در کار ناتمام / نقشی همی نمایم از جسم درد و درمان
گفتم ترا نباید خود دفع کم نیاید / پنجه بهانه زاید از طبیعت ای سخندان
گفتا رسن کنی تو با ور کجا کنی تو / طفلی درست ابجد برگیر لوح و میخوان
گفتم همین سیاست میکن حلال بادت / صد گونه دفع میکن میکش مرا بهجران
زود او ز بان دیگر صد باغ پر شکر / برخواند بر من او بر گشتم خراب و حیران
بسیار اشک راندم تا او زدست ماندم / تا گر برون شد آن شه چون جان ز جسم انسان
داغی بماند حاصل زان صحبت اندرین دل / داغی که از لذیذی ارزد هزار احسان
زمره و مشکلاتی درد عجب عطایی / خامش که در زبانها آن درنیاید آسان

وله قدس سره

صنما جان لطیفی که بجانها درآیی / صنما تخم لطفت که بمیانها درآیی
تو جهان پاک داری نه وطن بخاک داری / چه شود اگر زمانی بجهانها درآیی
تو رفیق سینه سانی ز جهان جهانیانی / بنفسه وزد این جا نرم چو نهانها درآیی
ز قراضه ای سلیمان همگی زبان زبانان / تو لب چه شهد بخشی که زبانها درآیی
بجهان تنگ تو ای ترکشه کان تو کس / ببرم مویز اگر تو بکانها درآیی
خوشی گزیدم ای جان چو نگردیم تو خوان / بسخن درآیم ار تو بمیانها درآیی
شه شرق شمس تبریز چه شود اگر ز پنهان / چو زمین پاک عشقی بمیانها درآیی

وله تضمین [illegible]

صنما سپاه عشقت بحصار جان درآمد … بگذر از بن خواستی که جهان بهم برآمد

بدو چشم نرگسینت بدو لعل شکرینت … بدو زلف عنبرینت که بکام عنبر آمد

به ملک عزت تو به خدنگ غیرت تو … بخدنگ غمزهٔ تو که هزار لشکر آمد

بحق جلال و هیبت بحق جمال و قربت … که بدل ز لطیفهٔ تو ابدا مقدر آمد

تو بهر سال مجنون چو بدشت رفت لیلی … تو برو بسی جمال آذر که خلیل آذر آمد

به خوش است باغ جنت که ز داغ عشق دادم … ز خراج دهر دایم ابدا مکرر آمد

ز حجاب گل دلا تو بجهان نظاره بنگر … که بسی گل شکفته دو هزار منظر آمد

دو سه بیت باقی را تو بگو که از تو خوشتر … که ز نار منطق تو هر خضر اخضر آمد

وله ایضا

بعد از صباح کرسی آن ذره تماشا … با خود ببرد چشمی با بود هم تماشا

منکر مباش و بنگر اندر عصای موسی … یک لحظه آن عصا بد یک لحظه اژدها شد

یک گوهری چو بیضه جوشید و گشت دریا … کف کرد و کف زمین شد وز دود آسمان شد

چون اژدهای قالب [illegible] … کز خورده عالمی را و آنکه همان عصا شد

الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی … هر لحظه حمله آرد و آنگه با اصل وا شد

از شرح آن شد آمد خاموش کردم اکنون … وز خوف این غرابت بشنود دو تا شد

وله [illegible]

رغبت چه عاشقان کن ای جان صدر غایب … بنشین میان بستان اینک مه و کواکب

این مجمع طلاقت وان محشر قیامت … گشتست پیش چشمت مستغرق عجایب

چون طیبات خواندی طیبین فشاندی … طیب تراز تو نبود ای معدن المطالب

ما از دست مردم سلطانی سلیم … این شکر از کرم از شاه یا ز صاحب

در جیب خاک کردی ارواح پاک جانان … سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب

عشق تو چون درآمد اندیشه گشت رد شب … عشق تو صبح صادق و اندیشه لیل کاذب

ای عقل باش حیران وصل دان ز هجران … چون وصل امید داری زان گشت غایب

جان چیست فخر و علت جان بحر عین حکمت … ای قبله حوایج ای کعبه مطالب

یک نقد و صد قیامت اینک یکی علامات … طالع شد آفتاب از جانب مغارب

درکش ز چند کار ز از رنج بی نجات … زان چندهای جانی ای چند تو غایب

تا چند این دو دیده صبح خدا ندیده … دام طلب درید و مطلوب گشته طالب

عشق و طلب چه باشد آینه تجلی … نقش و صد چه باشد آینه مناسب

گر بلبل چمنها تا گفتی سخنها … گه گشته برد [illegible]

نقشهای صورت [illegible] … [illegible]

با دست هیچ کاتب

عقلم برفت از جا با تیر از تو ما   ای از دست نرفته کس با امید وفا

وله ایضاً

قمری اگر شنیدی ز جمال حسن یارم   سر مست گشته باشد ز این خبر ندارم

شب و روز می بگویم که بر منزل بنوشم   ز جهان شکر فروشم که دکان یار دارم

علی بدست مستی دو هزار دست با او   بمیان شهر گرداند که خمار شهر یارم

بجه هیچ بندم آنرا که نقاع از او گشاید   جه شکار گیرم آنجا که شکار این نگارم

دلهای مدین عظیمی بکلیم دو نیمه   ز نور سه بگویید که من اندرین غبارم

سر مناره اشتر رود و فغان برآرد   که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم

شترست مرد عاشق بر آن مناره قیمت   که مناره هاست ابدیت این منارم

تو بیار شاخ گل را بنگ ز بلبل کن   بهار سر برآرد که من آن قمر عذارم

سر جیب چون گشادی بر سان لطیفها را   بمیان دور ما در که غلام این دوارم

پی دامن تو ای جان همه جیبها دریده   پی سیب زنخدانی دو دست چیده قرارم

همه را ز لطف جان کن همه را ز نو جوان کن   بشراب اختیاری که ربایند اختیارم

همه پرده ها بدران دل بسته را ببر آن   بهای تو اصل اصلم بخاک تو عطارم

بخدا که روز نیکو ز که پدید آید   که درآید آفتابش ز وصال تو سحارم

تو خوش باش کز سخن کند حکایت گل   بر شاهان گلشن چو رسید نوبهارم

وله نوروز آمد منتخب

جکنم جه حیله سازم که ترا بدست آرم   اگر برده بکلی همه صبرم و قرارم

تو که در کنی خرامان بقد چو سرو نازان   بشوم ز دست و حیران بی تو فغان برآرم

بکمان ابروانت بحدیث جادوانت   که بتیرهای غمزه بگرفته اند شکارم

اگر دل برار بردی در فتنه را گشودی   تو جه شیوه ها نمودی که همیشه بر دبادم

بخدای کن تو لطفی بخشا ام بهر کار   که بر آن لبی که بردی برید جان سپارم

و اگر برم نیایی تو ز دور رخ بنمای   بنمای تو نظر کن که کنی امیدوارم

ز من این همه شنیدی تو و ناشنیده کردی   بهانه چشم بستی که چه میل خواب دارم

بخدا جوا اگر کردم صنما ترا اگر عذرم   ز تو عاشق نخواهد نهاد در انتظارم

دل سنگ و آهنت را بمثال موم سازد   کنم عزیز و درخور بر تو اگر چه خوارم

بنشانده ام بهشت که ندام   برسید دوای دردم بدید گل زخارم

چو صدف میان دریا بدم ز دیده گوهر   چو ز تو نگار یابم بگرانی بیدخمارم

ز غم هجر تو کشیدم ز جنون هستی ستم   بکلاب بر وصلت بنشیند آن غبارم

شدم ای نگار ز عاشق دگر نماند طاقت   که ز روی همچو بدرت چو هلال بی قرارم

وله

اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته | خود را سپس کشیده پیشان من گرفته
اینجا کسیست چون جان و خوشتر از جان | باغی بمن نموده ایوان من گرفته
اینجا کسیست پنهان همچون خیال در دل | اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کسیست پنهان مانند قند در نی | شیرین شکرفروشی دکان من گرفته
اینجا کسیست پنهان چون آفتاب در شب | اشراف احتسابش افغان من گرفته
جادوی چشم بندی چشم کسش نبیند | سوداگریست موزون میزان من گرفته
در چشم من نیاید خوبان هر دو عالم | شکر خیال رویش ارکان من گرفته
چون گلشکر من و او در همدگر سرشته | من خوی او کشیده او آن من گرفته
در بند چشم صورت بگشای چشم معنی | تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
من خسته گرد عالم درمان ندیدم | تا درد او بدیدم درمان من گرفته
تو نیز دل کبابی درمان خود بیابی | الا که درد با من دامان من گرفته
در طبع ناامیدی گفتا طمع بر از جود | زین بحر سر برآری مرجان من گرفته
ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده | پیمانه جام کرده پیمان من گرفته
دامنش می‌گرفته کای نوح روح دیده | از گریه عالمی بین طوفان من گرفته
تو تاج ما و انگه سرهای ما شکسته | تو یار غار و انگه یاران من گرفته
گوید ز گریه یکدم زان سوی خنده بنگر | عشاق تخم کشته ریحان من گرفته
یاران دل شکسته بر صدر من نشسته | مستان می‌پرستان میدان من گرفته
همچون سگان تازی می‌کن شکار و خامش | نه چون سگان عوعو کهدان من گرفته
شمس حقایقم بر چرخ روح بینی | اشراق نور رویش کیهان من گرفته

[illegible]

باز آمدی که ما را بر هم زنی بشوری | داوود روزگاری با نغمهٔ زبوری
با مصر پر نباتی با یوسف جمالی | یعقوب را بپرسی چونی درین صبوری
باز آن قیامت آمد با قد و طلعت | گفتم که آفتابی یا نور نور نوری
ای آسمان بدین دم گردان چو بی‌قراری | وی خاک هم درین غم خاکش در حضوری
ای دلبر پریرو ای فتنه تو شیرین | دل تا هم تو نگوید از غایت غیوری
ای شاه چون برآید خود را چرا نماید | با آفتاب رویت از جا بجای کوری
باز آمد آن سلیمان تخت پادشاهی | جانها نثار لولو نه کم ز موری
در پرده چون نشستی سر را چرا نگشتی | این نیست از ستیهی کین هست از ستوری
تره فروشی کو شیر این عقل را نگیرد | تو بر سرش نهادی بنگر چه دور دوری
باز آمدت بازی صیاد هر نیازی | ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری
باز آمد آن تجلی از رزم کام اعلی | ای روح همچو موسی زن موسی که طوری
باز آمدی بجانه ای قبلهٔ زمانه | والله صلاح دین به پیوسته در ظهوری

وله قدس سره [illegible] العزیز

به روزه اندر آمد چه آیت شکر — که نه به دولت تنها نه کار و چیز دگر

خوش نظاره‌ای کن ز نوش کنار [illegible] — دو هزار خشک لب بین نگار چون کوثر

اگر اشارت روزه تو زلال بین کوزه — تری دماغ آید ز شراب هیچ آذر

رخ عاشقان زعفران رخ دلبر [illegible] — نگر برون شیشه نگر درون ساغر

سرمست و بر شکوفه رمضان ز باد رفته — ز ساقی باقی خود بروم حلقه در

تو بدید مست یار را بگزید پسته‌ها را — بر خود و حسن چین که دو عصابه روز محشر

زمیانه کن مستی به وضوح وی پرستی — اگر گوید این روزه شکند ز قند و شکر

شکر از لبان عیسی چه بود حیات تن — گر ز ذوق ما نماند دهن نکیر و منکر

تو اگر خواب مستی من اگر از مستی — و اگر خمار یابی بخشی شنو بخمر

برای ابتلا در بد و نیک مختلط دان — چو کدر کنی از اینجا شوی از صفا مجرد

چو خوشی چه جوشش نبادی بکدام وقت زادی — بکدام دست کردت قلم قضا مصور

تن تو حجاب عزت بس او فراز [illegible] — شکران ماه رویان همه چون [illegible] مطهر

به مطرب [illegible] لب بر سان صد انگور — که برفت و باز آمد شه ما خوش و مظفر

ز تو ای صباح عیدی ز تو ای شب قدری — بکه جوید دعا میانه که شبی بود مقدر

تو بگو سخن که جانی ز حدیث آسمانی — که کلام تست صافی و حدیث من مکدر

وله نور الله مضجعه

سوی باغ اگر نگری نگر بهار باری — سوی یار ما نظر کن بنگر نگار باری

ز سر نبات [illegible] سوی سیاه شان بنگر — بنگار رکاب غیب آ بنگر شکار باری

بنظاره و تماشا بسوی اجل آ و دریا — ببستان [illegible] همه جنس در شاهوار باری

و شکار گشت باید بکمند شاه اول — جو بر هنگشت باید بچنین شکار باری

بجان تو تنگ [illegible] زدن جام جان — بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری

بصباح شکر افشان بسماع گوهر افشان — همه شهر کن زر افشان بچنین نثار باری

که چگان بالا بر آی سیم و کالان — بسماع زهره [illegible] باری

بمیان [illegible] بسماع [illegible] — ده بوسه که نباشد به صد کنار باری

بچنین شراب [illegible] — [illegible] دل [illegible] قرار باری

ز سبو فغان بر آمد که [illegible] شکستم — به تو قدح بنوش از دست [illegible] باری

ز خسروی شیرین ز [illegible] شور کردن — بچنین حیات جانا دل و جان سپار باری

به دکان [illegible] قضا که [illegible] — دل من رمید [illegible] ز دکان و کار باری

تن از ان قدح که شستم [illegible] — دل و جان [illegible] داده ام تو کار [illegible] باری

به [illegible] کنم که [illegible] — به مطرب [illegible] عشر [illegible] باری

غزلی که در خور تو بود آن چگونه گویم

بر هر کی به سوی تست آن تو بگو چگونه گردم

تو کرا باشی خواجه که ز تو به توبه گردم | شکست جام توبه چو شراب عشق خوردم

بجمال بی نظیرت بشراب [illegible] | که بکرد عهد توبه بروم دگر نگردم

بلب شکرفشانت بنظیر غنچه دانت | که تو چه جانم [illegible] زبون رخ زردم

برخ چو آفتابت بحلاوت خطابت | که هزار ساله ره من [illegible] کردم

بسحاب پر درخشت بهوای رخ بخشت | که بحر تو کس نداند که چگونه دارم

بسعادت صباحت بعبادت [illegible] | که [illegible] سحار آ بغمت همی نوردم

بدای شیشه کلاه تو بگو بساقی چه | هر کسی ز ترش دردا [illegible] ز درد خوردم

چو دو [illegible] ازان رحیق که چو من شود عزیزی | که ز دستی [illegible] بهر دو [illegible] کردم

نه در حمد بلانه غم چند ماند | خوش و پاکباز آید [illegible] کردم

بصفا مثال [illegible] بصفا مثال [illegible] | نه نصیبه [illegible] بهره که بهر دم [illegible]

ببرید [illegible] رضوان [illegible] | که [illegible] کار جانانه [illegible] چون [illegible] کردم

سرشته [illegible] | که ز [illegible] آن [illegible] دل و جان [illegible]

پس ازان [illegible] | که [illegible] نظر [illegible] صاف [illegible] دم

غزلی دگر بگفتی شنو که چه کرد آمد
که [illegible] شنود [illegible]

بدای پری شب رو که ز چشم ناپدیدی | بخدا بهیچ خانه تو چنین چراغ دیدی

ز زبادها [illegible] که چه پرد [illegible] | نه زر و زر کار دگر و کسی تو یا ندیدی

به آسمان عالی [illegible] شمس جمالی | [illegible] دراز کردی بهمه زان رسیدی

تو بگو دگر نگویی [illegible] اگر [illegible] | که چو [illegible] ستارگان [illegible] کهکشان کشیدی

بحسین [illegible] یار طلبیدم از [illegible] | که بگو در [illegible] چو شها که ملک بود [illegible]

[illegible] آن سرو کشاکر [illegible] | که [illegible] نکنید [illegible] کلیدی

[illegible] شنیدم [illegible] عشق [illegible] | که چو [illegible] دل او چو [illegible]

جواب گفت عشقم که کسی تو باور او را | که دو [illegible] کنج [illegible] تو [illegible] او [illegible]

[illegible] شنیدم این گفتم تو [illegible] | که هزار [illegible]

[illegible] عاشقان [illegible] جان را | خوش [illegible] عار [illegible] که هزار [illegible] عیدی

تو چو یوسف جمالی که زنان [illegible] | [illegible] در آمد [illegible] کف عاشقان [illegible]

[illegible] | بچنین فتوح کردی که [illegible]

[illegible] | ز خوشی [illegible] حلاوت تو شکر [illegible]

[illegible]

آواز داد اختر بس روشنست امشب | گفتم ستاره [illegible] امشب

[illegible] | [illegible] امشب

[illegible] | [illegible] امشب

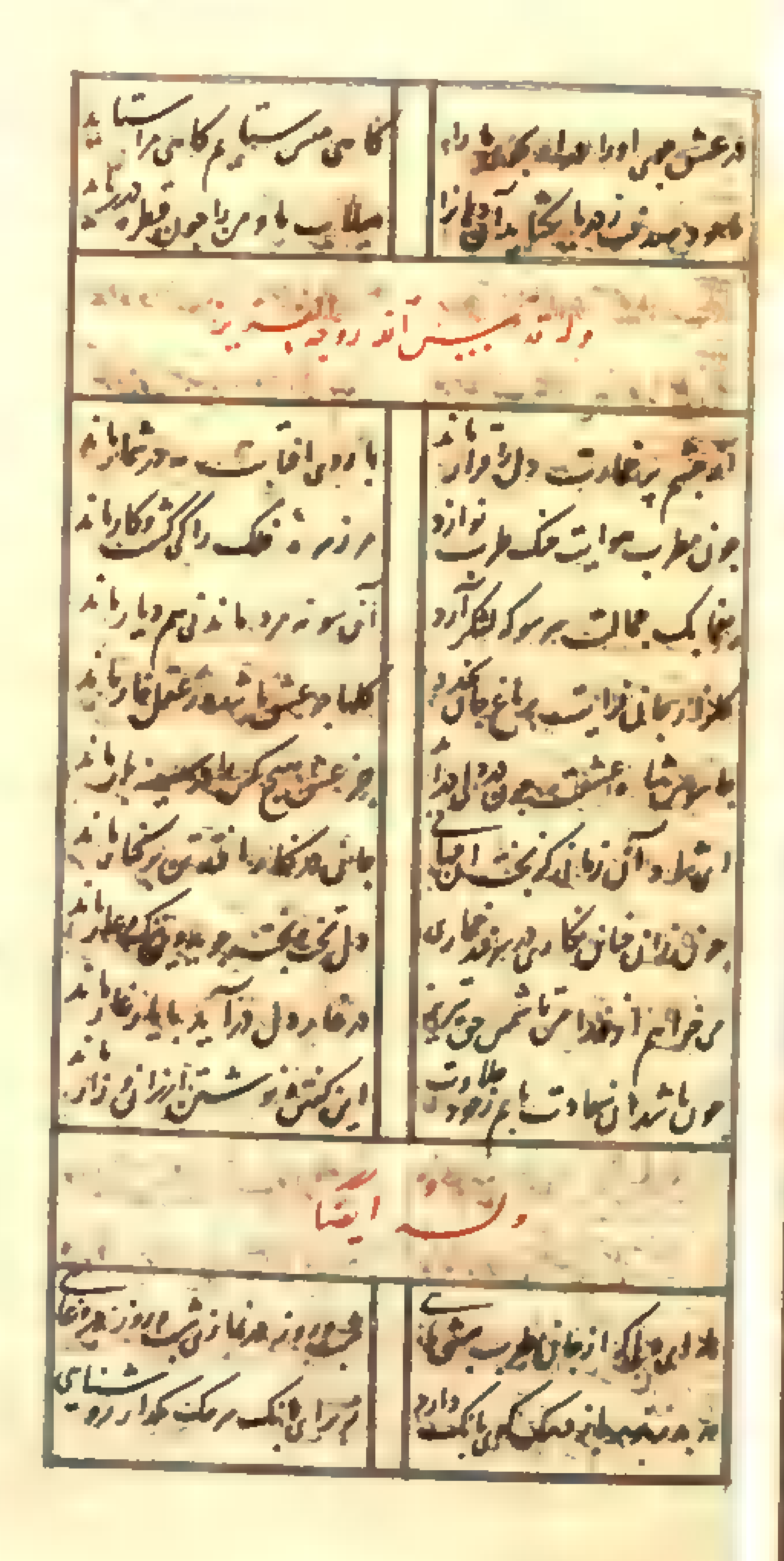

[illegible]

سل و کور و مرده‌ای خود و جوان گم کرده‌ام / دل بجستم [illegible] باید که کو کند کدای

کرانان می که خوردی چنین کم نکوئی / بستان می که یابی ز نفس خود دوای

بخدا و ذات پاکش که بیابی گرچه صفاتش / بر روی تن از کدورت چو ملایک سمای

بستان تکی بستیزه تو با حیات زرین / که حیات کامل آمد زورای جان فزای

سلم و دگر نکو بهر که در نوح و عین باشد / برکار [illegible]

وله نور الله مضجعه

ای برآب بکلی آن چشمه‌ها زا / تا چشمها کشاید زا شکوه و بستانها

آب حیات لطفش در ظلمت جسته / آن ره که جهد با کردت ده کامها

هر کز کلی [illegible] قصه تا لطفها درینست / جا کجه شوکت با جان [illegible] آن جهانزا

با پر [illegible] بیا [illegible] که رفیق کرده‌ام / اندر شکم ز لطف [illegible] کرد کارزا

اندر شکم [illegible] باشد [illegible] علم [illegible] / کاندر دلم ز [illegible] قصه [illegible] کارزا

جا تا چو [illegible] قصه با کند [illegible] طالب / تا صبح کرده [illegible] کنید [illegible] کرد آن را

چون پیش از زر ولادت بودیم با کی باب / در ظلمت رحمها ز بهر شکر جانزا

باده کر جزادم [illegible] صوفیان تخته / برکر کر چون ز قسیم از ظلمت نهانزا

این حلقه [illegible] / خوش [illegible] این نیج [illegible] کارزا

چون خوان [illegible] / لذت [illegible]

ما صوفیان راهیم ما بلبلان شامیم / تا بنده بود اول درباب این کار را خوانزا

در کاخهای شاهی [illegible] / هر شام [illegible] دریا [illegible] این کار را [illegible]

در پیکا سماعی [illegible] / جز نکمی چو وقت فرقت مهمانزا

اکنون که کس بود او ز آن خوان چشیده باشد / کر می کرد و بنا زا کر می کرد دیوارزا

کردم خوش چو هستم مشغول آن کار / کامرع شوم بنوشم و حل می کرانزا

زاده وکر بکیوم کو بیم زجا هم با ده / چون بکه ریزه [illegible] حسی دو بکو زیاده

بانگی چو [illegible] سازی آن [illegible] را / [illegible] می کوا زوال [illegible] را

[illegible] قدح [illegible] / [illegible] کی [illegible] را

آن [illegible] سلطنت [illegible] / دان جاه با [illegible] را

باز آی [illegible] دیگر تا کار را شود [illegible] / اندر سر [illegible] آن عادت وفا را

[illegible] خاک [illegible] شسته از لطف [illegible] / [illegible] را

[illegible] / من [illegible] ام [illegible] مصطفا را

چون کشت [illegible] را سی آمد چنین ندا ها / شد کوه [illegible] کاسی [illegible] عشق [illegible] را

از شمس دین [illegible] آن شه [illegible] بستی اگر / بشنو دعا و [illegible] که آمین کنی دعا را

وله ایضاً

ای ساقیان مشفق سوده افزوده ها را / این زرد چهره کاز احمر او بیت حمرا

ای میر ساقیانم وای دستگیر جانم / زان میل مادروانت صفرا شکست صفرا

اندر سواد شبها از نور روی آن / این چشمهای رابیضا کیست بیضا

این شاخ و برگ لاغر دو سیاست / از آب رحمت آن زاخضرا کیست خضرا

ای میر شاخ مست وای نفس و جسم / هنگام کار آمد ردا نه باشش مولا

ای چرخ بی قرارت وای مهر در خمارت / نجار اکارت بر کش را بیا لا

ای خواجه قوت دنیا چند مرده / وای خبر و قوت تنها مخور تو حلوا

اندر مقام مسکن مهر تو باخت روزن / گر تو شوی روشن ای آفتاب سیما

گفتی مرا خموش باش بیداد شو خموش / با غیر تو نماش کردم بیات لا

وایضاً له روّح روحه

ای آب و آتش اینجا در جانی که زینجا / ماه ترا زمین جا امشب برو ازاینجا

یکدم کر نشسته باشی ای [illegible] / صد جمله بر تراشی امشب برو ازاینجا

ما را زجان [illegible] / محجاب وا بره کن امشب برو ازاینجا

عیشی که پیش آمد بر جای خویش آمد / زاده [illegible] پیش آمد امشب برو ازاینجا

ای خویش [illegible] برادر ما صد هم دیگر / [illegible] چنین برادر امشب برو ازاینجا

[illegible] این جهان را جانی بده تو جان را / گرداد عاشقان را امشب برو ازاینجا

از ناز کیت داریم هرچند [illegible] خودایم / خدمت همی رسانیم امشب برو ازاینجا

در عشق شمس تبریز مائیم جمله خون ریز / ای جمله لطف بگریز امشب برو ازاینجا

وله نوّر الله مضجعه

چو لطف و چو حلاوت خود از شکر چه آید / چو نور بخش کردن خود از قمر چه آید

چو رنگهای دلکش از گلستان چه خیزد / چو برگ و میوه ای جان خود از شجر چه آید

چو طالع مبارک از مشتری چه یابی / چو نقد خالص از کان زر چه آید

در دیده [illegible] جمالش گر حسن [illegible] تسلیم است / با دیده [illegible] نظر کن که اندر بصر چه آید

مستی تو مست تو شوم زیر و هم زبر شو / ای خویش بی خبر شو خود از خبر چه آید

[illegible] و شور و مستی عشق و هوا پرستی / زین جان که ما بدیدیم از یاد کر چه آید

چیزی زمات باقی مرواز باش [illegible] / دردی می روانی زین مختصر چه آید

ای شه صلاح دنیا پرواز کن [illegible] / بی ناز و شکار را بین گوشه چه آید

وایضاً له [illegible]

یارب چکار دارم شیرین نگار دارم / در سینه ازین او صد [illegible] عشق دارم

من خود اگر گریزم با عشق [illegible] / گوید نگار گریزی با تو چکار دارم

[illegible] و از یار پرسیدم از باش / کتار که خط نو رسید عذار دارم

خورشید چون برآمد گفتم چه بود دوائی — کفتا ز شرم رویش رنگ نزار دارم
ای آب در بجوی بر روی ما بدوائی — کفتا که از فراقش فغان و زار دارم
ای پیر وادی آتش زین سان چنین چرائی — کفتا ز شوق آن رو دل بی قرار دارم
ای باد یک عالم در تک سبک چرائی — کفتا از آنکه در بر از عشق یار دارم
ای خاک در چه فکری خاموش و در تب — کفتا که در دو غم باغ و بهار دارم
نکه دار زین عناصر زیرا غذات باشد — در حال مستی ناظر کز اصطبار دارم
گفتم ز بهرت ای جان زان کان عشق احسان — در سر خمار مستی در کف عقار دارم
گر خواب ما بهستی یکجای را بستی — در دیده می دو مستی کز شه نثار دارم
خاموش باش تا دل زین بیان بگوید — چون گفت دل نیوشم زین گفت عار دارم

وله قدس سره

دو خوار عهد کردم که ز سینه نگارم — ز خود درشکست عهدم ز تو باد شهد دارم
سر سال زیاده جویی طریق خیره روی — که بروی کدخدایی علم بدروم نگارم
همه حل و عقد عالم چو بدست غیب آمد — من بوالفضول بحث تو بگو که در چکارم
چو قضا بحیره خوابد که رسیلی بخندد — سک لنگ را بگوید که برو درای شکارم
چو روش بهم آید هرش کند که بنشین — بهل اختیار خود را تو به پیش اختیارم
اگرت شکار باید بنهن شکار چو شیرم — همه صیدهای جان زان بجانب تو یارم

نه زر دارم نه کالایی نه ز جاه و ز وبالی — نه نظیر من جمالی تو بگو چه عذر یارم
خمش ار دگر بگویی ز مقال خوش او — برود کبوتر دل سوی اولین مطارم

وله نوّر الله مضجعه

پروانه شد دل آتش کشانک همچنین کن — می سوخت پر همی زد حقا که همچنین کن
شمع فلک نشسته باگردن شکسته — می گفت نرم نرمک بالله که همچنین کن
هر کی که می گدازد با سوز می بسازد — در تف و تاب داده خود را که همچنین کن
گر سیم و زر فشانی در سودای جانی — سود تن ندارد آنها الا که همچنین کن
دامان سیم و گوهر پر کرده ز آب دریا — از رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن
از ننگ و بد بریده از زاهدان پریده — بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن
مستی خود شکسته با عقل خصم گشته — بر مغز ما دویده صهبا که همچنین کن
رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده — با خار صبر کرده گلها که همچنین کن
حالی شدات و باده و چشم بر گشاده — لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن
صد سال خشم آدم با عذر داشت ماتم — با کودکش بگفت بابا که همچنین کن
خاموش باش و صابر عبرت بگیر تلخ — خامش شدست و گریان جانا که همچنین کن
هر شاه شمس دین را بین کز رضای جانی — پر نور کرده از رخ صحرا که همچنین کن

وله طاب ثراه

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن ‌‌ ‌ وای آهوی معانی آمد گه چریدن

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده ‌ ‌ بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

آمد ترا فتوحی در خوشترین صبوحی ‌ ‌ روحی چگونه روحی در گوش [illegible] کشیدن

آن فتح اعظم آن از رب اکرم آن ‌ ‌ کو چون خیال داند در مغزها رسیدن

این دم حکم بباید تعلیم تو نماید ‌ ‌ ای گوش بر شنیدن نی دیده بر دیدن

داند بر اوج بردن هم هرزه کردن ‌ ‌ هم تخت بخت دادن هم بنده را خریدن

آن یوسف نهانی آن گنج رایگانی ‌ ‌ خود را همی فروشد وای عجب خریدن

کو مشتری واقف در وسط مخالف ‌ ‌ در پرده ساز کردن در پرده‌ها دریدن

سر را آب شیطان کش داد تا [illegible] ‌ ‌ چون شستیش [illegible] بستان دل گزیدن

ای عشق آن جهانی ما ماهی [illegible] ‌ ‌ اصبحت ای [illegible] شبا باش ای کشیدن

هم آفتاب داند از شرق رخ نمودن ‌ ‌ ورنی هر کرا او تو ان ننگ رسیدن

وله [illegible]

باز آمد آن مغنی کمک چنگ ساز کرده ‌ ‌ دروازه بلا را بر عشق باز کرده

باز از ره بستان ما از حسن [illegible] شکسته ‌ ‌ دکان شکر از آنکه یک [illegible] باز کرده

شمشیر در نهاده سرهای [illegible] ‌ ‌ وانکه ز [illegible] دراز کرده

[illegible] گشته عاشقان از [illegible] ‌ ‌ وانگه به [illegible] مرکب [illegible] کرده

از لطفهای زلفش [illegible] ‌ ‌ ما از [illegible] کرده

از بس که روح عشقش چون نوح [illegible] کرده ‌ ‌ کشتی جان ما را دریای [illegible] کرده

ای یک جبین شکسته [illegible] ‌ ‌ وز [illegible] ترک [illegible] کرده

تخت [illegible] نهاده پای [illegible] ‌ ‌ [illegible] کرده

ای خاک پای [illegible] ‌ ‌ [illegible] کرده

ای بنده کیقباد ای شمس [illegible] ‌ ‌ کام [illegible] کرده

من گرچه [illegible] ‌ ‌ در پیش [illegible] کرده

وله قدس سره

چون [illegible] ‌ ‌ با نور [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible] آن آذر [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

چون [illegible] ‌ ‌ چون [illegible]

گر مؤمنی ... شیرین ... [illegible]
ور کافری ... هم کافر ... برون

گر یوسفی و خوبی آیینه ات [illegible]
ور ... [illegible] همه ... برون

هر شکل که خوش زبان ... [illegible]
گر ... زندگانی ... [illegible] برون

وله نور الله مضجعه

از بس که بطرب دل از عشق کرد ملال
آن دلبر اندر آمد که ... [illegible] یار

انگه ... [illegible] می انداختم ...
... ذکر عشق کرد از بس ... [illegible] سال

... [illegible] کیشم ... [illegible]
... با شما هم ... [illegible] جوال

... [illegible] جان ... [illegible]
بر جام ... بشتم آن صبح با ... [illegible]

ای ... زمانه ... [illegible]
این کار بیش ... [illegible] کار

بر بند این ... [illegible]
تا هر دو عالمت زود گرد ... [illegible]

... [illegible]
بگشای چشم و بنگر ... [illegible]

... [illegible] دگر ... [illegible]
یک ... [illegible] کن از ... [illegible]

فنیم ... خود ... کشت گر خانه
... [illegible] زدیکی ترانه

... [illegible]
مست ... خراب ... از باده مغانه

در پرده ... عراقی ... [illegible] ساقی
... [illegible] شراب ساقی ... پیمانه

ساقی ماه رویی در دست او سبویی
از گوشه درآمد بنهاد در میانه

پر کرد جام لعل از آن ... و خدایی
در آب صبح دیدی کآتش زند زبانه

بر کف نهاد و آنگاه از بهر دلستان را
آنگاه کرد سجده و بوسید آستانه

بستد نگار از وی اندر کشید از آن می
صد شعله گشت بر وی ... رویش دوانه

می دید حسن خود را ... چشم بد را
گردم ... تو آرام ... افکن نشانه

وله ایضا

هر چند بیکه آیی بیگاه ... آیی
ای خواجه خانه ... آیی بیگاه شد کجایی

بر کس قفس ... [illegible]
بیگاه چو کس ... [illegible] از دو تایی

جان زد ... وا ده ... [illegible]
در ماه روی ... برابر گر از خود ... آیی

... [illegible] خشک ... [illegible]
این جمله زاد ... [illegible]

لطف ... [illegible]
عشقت ... [illegible]

از چشم رفت ... از عاشقی ... [illegible]
... [illegible]

گر شاه شمس تبریز پنهان شود ... [illegible]
درد ... جان تبریز ... جان شود ... [illegible]

وله قدس الله روحه العزیز

صنعت خدای داری که سینه اندر آیی
لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی

به صفت چراغ داری چو بخانه در شب آیی
همه خانه برفروزد ز فروغ روشنایی

به صفت شراب داری چو بمجلس اندر آیی
دو هزار شور و فتنه فکنی بخوش لقایی

چو ز تست آن تقاضا ز درون سینهٔ ما
و اگر نه تیره گل را بصفا چه آشنایی

نفسی برشک ریزی نفسی تو خاک بیزی
چه قراضه جویی آخر که تو کان کیمیایی

مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزم
ز چه خاک می‌پرستم تو چو قبلهٔ دعایی

فلکم جواب گوید که کسی بهیچ نبوید
گر اگر کمی ببسته بود آن کمربهایی

تو که خاتم سلیمان بمیان نه فکندی
چو خاک و خلق بیزی بچه باشدت رهایی

تن ماست خاک کانی و گر آن ماست آتش
گهر ز خاک ماست حامل نه ز نقره بهایی

سخنم درشته جوید من اگر سخن نگویم
فلک گرسنه گوید که بگو خمش چرایی

نه تو از درشتگان درون شکنجه دانی
چه کنی ترانگبین را تو حریف گندنایی

تو چه دانی این ابا را که ز مطبخ غیب است
که خدا کند در آنجا شب و روز کدخدایی

وله ایضاً

بلانوش تو شرابی شده آتش تیزی
سوی من بیار ای جان بده و بتان تا زری

قدح می گزیده ز بر خدا رسیده
چو خوری جهان بهشتی که ببال بر بجزی

و اگر کشی تو گردن ز شراب و عیش کردن
دهمت عتاب از آن که ز نگار زمین گریزی

ببرد و جام لعلش تو صد هزار کرکش
بستان قدح نظر کن که تو باکرمی نستیزی

چو ز خود برفت ساقی بدهد می گرانی
چو ز خود برفت مطرب چه زند رهٔ حجیزی

شه خوش عذار را بین که شده است از غم آتش
سر زلف یار را بین که گرفت مشک بیزی

ز بی خدای بشنو تف آتش جوانی
سر و وفا ببالی ز حوادث غریزی

ز درون صبا بر آمد فرح و در گشایش
بدرون خوار آمد شرف و در عزیزی

بستان قدح نظر کن بصفا و کرم او
که نه شیره است شیرام که داده نه بریزی

بهلم سخن و رای همه ملحدیث جایی
تو بگو که تو کی خود ز عجب عزیز حیزی

وله نور الله مضجعه

چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا
صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا

ز بگاه میر خوبان بشکار می‌خرامد
که بتیر غمزهٔ او دل ما شکار بادا

بدو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هر دم
که دو چشم از پیامش خوش و پر خمار بادا

در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین
که برو که روزگارت همه بی‌قرار بادا

نه قرار ماند و نه دل بدعای او ولیکن
که بخون ما بتشنه که خداش یار بادا

تن ما بماه ماند که ز عشق می‌گدازد
دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا

بگداز ماه منگر بشکستگی زهره
تو حلاوت غمش بین که یکی هزار بادا

چه عروسی است جان را که جهان ز عکس رویش
همه دشت و کوه و صحرا همه سبزه‌زار بادا

بنغمای جسم منگر که بسوی در بریزد
ببقای جان نگر که خوشش پایدار بادا

تن تیره همچو زاغی و جهان تن پرستان
گر بر عمر این دو ناخوش اید با بهار دا

جو قوام این دو ناخوش بجا عنصر آمد
سبب بقای ما ز یکی مدار بادا

وله طابت ثراه

عاقبت از عاشقان کم‌بختی
وز مصاف پهلوان کم‌بختی

بر پلنگان حمله کردی همچو شیر
بس چو روباه از میان کم‌بختی

قصد بام آسمان می داشتی
وز میان نردبان کم‌بختی

چون نشوی دارو تو مرهم درد را
کز صداع این و آن کم‌بختی

بس بدی اینجا چون سکینی
چون ز تهدید خسان کم‌بختی

مرده رنگی و نداری زندگی
زنده کی باشی ز جان کم‌بختی

دست مرد شاد دلی صبر است
روز که روز امتحان کم‌بختی

صبر می کن در حصار غم کنون
چون ز بانگ پاسبان کم‌بختی

کی نشینی دست تیر انداز را
چون تو چون تیر از کمان کم‌بختی

زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید
چون تو از زخم زبان کم‌بختی

رو چو شمس کن نشانها مشتی
بر سر اسرار نشان کم‌بختی

وله نور الله قبره

دل [illegible] بود عطای ادات
کلید کار ذات چون ابرار ذات

هستی کنه خویشتن یکی ست
نور و شانیم و اینها زار ذات

نهایتی که جهان ز او کند
جان که از است آثار ذات

عقل اگر سلطان این اقلیم شد
همچو دزد آویخته بر دار ذات

آنک جانی نیست از اعلا طوق ذات
پر خطا و علت و بیمار ذات

کاو چرخ [illegible] شیر او قربان ذات
چرخ گردون چاکر بیدار ذات

هر شبی اول ز مهر جو تریاق شد
هر که غم خورد و آنکه غمخوار ذات

دعوی شیری کند هر شیر گیر
شیر گیر شیر او گفتار ذات

ترک خویشتن و ترک خویشان میکنم
هر که خویش با کنون اغیار ذات

خود پرستی نا مبارک حالتی است
کاندر و ایمان اهل انکار ذات

هر غمی [illegible] کان بی من آید خوش شود
ولیس نوای وزن چنگ و تار ذات

شمس تبریزی تو شاه ملک لال
در دو عالم [illegible] اقرار ذات

وله نور الله مضجعه

نو به نو [illegible] رود بازی کشم
جان [illegible] کاری همی کشم

زحمت [illegible] ره او بر [illegible]
[illegible] نو بهاری می کشم

از دو صد [illegible] اگر [illegible]
بهر عشق شمس بازی می کشم

ورد کان و خانه او ویران شود | بر کنار لاله‌زاری می‌کشم
کز [illegible] سنگین دل | بحر [illegible] باری می‌کشم
عشق یزدان بس حصاری محکم است | مخزن جان هر حصاری می‌کشم
بحر لعل کان گوهر می‌کنم | بحر آن گل با رخساری می‌کشم
بهر آن دو نرگس مخمور او | بحر مخموران خماری می‌کشم
بحر صیدی گوهری یکجا بدام | خسته دام انتظاری می‌کشم
گفت [illegible] تا قیامت می‌کشی | گفتم از دست آن [illegible] می‌کشم
سینه [illegible] شمس تبریز [illegible] | [illegible] بهر یار غاری می‌کشم

و له ایضاً

ساقیا زه مست دکان آمده | مطربان در کوی خمار آمده
[illegible] عاشقان بی‌دلان | بر امید گل بگلزار آمده
بلبلان مست مستان الست | طالبان روی دلدار آمده
هر یکی مخموران [illegible] جوق | بر در ساقی بزنهار آمده
[illegible] صحبت [illegible] | با دل [illegible] بکار آمده
[illegible] | [illegible] کشش دستار آمده
[illegible] | هر یکی جانها بدست [illegible] آمده
عاشقان از خویش بی‌هوش آمده | عارفان در کار هشیار آمده
ساقیا رو جمله را یک رنگ کن | باده ده کز یار و اغیار آمده

[illegible]

خاکیان را [illegible] مجسم شده‌ام | ساکنان قدس را همدم شده‌ام
طارمی دیدم برون از شش جهت | خاک گشتم زانکه آن طارم شده‌ام
خون من [illegible] در کار عشق | در دو چشم عاشقان [illegible] شده‌ام
گر چه عیسی جملگی گشتم زبان | [illegible] لب خامشی [illegible] شده‌ام
وانچه از عیسی بدیدم وقت شد | گر [illegible] آن دم شده‌ام
جوش [illegible] های عشق لم یزل | زخم گشتم صد [illegible] مرهم شده‌ام
همه قدم همراه عزرائیل بود | جان بجا [illegible] در هم شده‌ام
رو بره با ملک کردم [illegible] | [illegible] محرم شده‌ام
مست کردم [illegible] مستی [illegible] | تا که بر زین [illegible] محکم شده‌ام
بانگ [illegible] لم یزل بشنو ز من | گرچه [illegible] خرم شده‌ام
رو [illegible] ناظر [illegible] | کشته [illegible] اعلم شده‌ام

[illegible] شمس تبریز [illegible]
[illegible] اعلم شده‌ام

وله طاب ثراه

این چنین پابند جان میدان کیست — ما شدیم از دست این دستان کیست

می رود چون گوی زرین آفتاب — ای عجب اندر خم چوگان کیست

جمله حیرانند و سرگردان عشق — ای عجب این عشق سرگردان کیست

جمله مهمانند در عالم ولیک — کم کسی داند که او مهمان کیست

نرگس چشم نهان ره می زند — آیت آن نرگس [illegible] آن کیست

سینه [illegible] جان [illegible] — باز چوگان سیب از بستان کیست

هر کسی در سنگ زد کان جان ماست — آن دو سنگ می زند او جان کیست

وله قدس الله روحه العزیز

صوفیانیم آمده در کوی تو — شیء لله از جمال روی تو

از عطش ابریقها آورده‌ایم — کآب خوبی نیست جز در جوی تو

جان به [illegible] چیزی [illegible] شاخ خوش — ای همیشه لطف و رحمت خوی تو

حسن یوسف [illegible] — آمدیم از قحط ما هم سوی تو

صوفیان را باز [illegible] — زانکه [illegible] ای دلجوی تو

ولوله در خانقاه افتاد دوش — مشک برشد خانقاه از بوی تو

دست بگشا جانب زنبیل ما — کافرین دست و بر بازوی تو

شمس تبریزی توی مقصود کل — ای شده ترک فلک هندوی تو

وله ایضاً

شکر ایزد را که دیدم روی تو — یافتم ناگه رهی من سوی تو

چشم گریانم ز گریه تیره بود — یافت نور از نرگس جادوی تو

می گفتم کو وصال و کو نجاح — برد این گوگو مرا در کوی تو

از کف اقبال و دولت خوش یافت — این لبان خشک مهجت کوی تو

تیر غم را سپری باید نبود — جز [illegible] هایی که دارد ابروی تو

آسمان جاسی که گردد در پیش تو — شیر مردی کو شود آهوی تو

شاد بختی کز غم تو قوت یافت — پهلوانی کو فتد پهلوی تو

جست و جویی در دلم انداختی — تا ز جست و جو شدم در جوی تو

خاک را هایی و هویی کی بدی — گر نبودی جذب‌ها یا هوی تو

آب دریا تا به کعب اکنون است — گر دهد یک بوسه بر زانوی تو

بس کن تا هر کسی ... بر طبع خویش — جمله خلقان را نباشد خوی تو

وله نوّر الله مضجعه

تا بشب ای عارف شیرین نوا — آن مایی آن مایی آن ما

تا بشب امروز ما را عشرتست — الصلا ای پاکبازان الصلا

در خرام ای جان جان هر سماع — مه لقایی مه لقایی مه لقا

در میان شکر آن گل ریز کن — مرحبا ای کان گوهر مرحبا

عمر را نبود وفا الا تو عمر — با وفایی با وفایی با وفا

بس عجبی بس قریبی بس بعید — از کجایی از کجایی از کجا

با کریمی شی و همراه تو نیست — با خدایی با خدایی با خدا

با همه بیگانه و با عشق — آشنایی آشنایی آشنا

جز وجود تو نکنده در فلک — ربنا و ربنا و ربنا

دل شکسته بین چرا ای شکن — قلبها و قلبها و قلبها

الغرا ای جان اول هر چیز را — مبتدایی مبتدایی مبتدا

همچنان که آخر هر چیز را — منتهایی منتهایی منتها

یوسفا در چاه تو شاهی و لیک — بی لوایی بی لوایی بی لوا

چاه را چون قصر قیصر کرده — کیمیایی کیمیایی کیمیا

یک ولی کی خوانمت که صد هزار — اولیایی اولیایی اولیا

تحت ما آن حسینی کر کنون — کربلا چه کربلایی کربلا

مشک مین هر بدا جان که چه تو — خوش سقایی خوش سقایی خوش سقا

وله قدس سره

آن شکر پاسخ نباتم می‌دهد — وان که کشتستم حیاتم می‌دهد

وانکه در دریای خونم غرق کرد — یونس و تنم نجاتم می‌دهد

در صفای او صفاتم نیست شد — هم صفا و هم صفاتم می‌دهد

رخت من برد و مرا درویش کرد — لیک خرپا و بشش زکاتم می‌دهد

اسب من بستد پیاده ماندهام — از رخ آن شاه مهاتم می‌دهد

کوه طور از هیبت او پاره شد — من که از کاهم ثباتم می‌دهد

ماه عید روز وصلش آشتم — از شب هجران براتم می‌دهد

جون بروین ازششش جت کج عشق — زان قبل با شش جهاتم می‌دهد

وله نور الله مضجعه

باز شیرینی با شکر آمیختند — عاشقان با همدگر آمیختند

روز و شب را از میان برداشتند — آفتابی با قمر آمیختند

رنگ معشوقان و رنگ عاشقان — جمله را چون سیم و زر آمیختند

چون بهار سرمدی حق رسید — شاخ خشک و شاخ تر آمیختند

رافضی انگشت در دندان بماند — چون علی و چون عمر آمیختند

بر سپهر تخت این دم مرد و شاه — ملک افزود در یکدگر آمیختند
هم شب قدر آشکارا شد و عید — هم فرشته با بشر آمیختند
هم زبان یکدگر آموختند — سینه غوری ان و نغز آمیختند

در آن ایغنا

نرم نرمک سوی رخسارش نگر — چشم بگشا چشم خمارش نگر
چون بخندد آن عقیق سیمتی — صد هزاران دل گرفتارش نگر
سر برآرد ز مستی هشیار شو — کار و بار بخت بیدارش نگر
اندرآ در باغ سینه پایان دل — میوهٔ شیرین بسیارش نگر
شاخهای سبز رقصانش ببین — لطف آن گلهای بی‌خارش نگر
چند بینی صورت و نقش جهان — باز گرد و سوی اسرارش نگر
حرص بین در طبع حیوان و نبات — بعد از آن سیری و ایثارش نگر
حرص و سیری صنعت عشق است و بس — گر ندیدی عشق را کارش نگر
گر ندیدی عشق رنگ آمیز را — رنگ روی عاشق زارش نگر
با چنین دشوار بازاری که او — با زر و بی زر خریدارش نگر

وله نوز آقه منعم

رفت عزم در سودای دل — وز غم دل نیستم پروای دل
دل مقصد جان من و خلوتست — می‌نشستم تا چه باشد رای دل
دل ز حلقه برگریزد زان که هست — حلقهٔ زلفین خوبان جای دل
گرد آن کردم که گردد گرد دل — تا رسد فریاد من از غوغای دل
خواب شب بر چشم خود کردم حرام — تا ببینم صبحدم سیمای دل
قد من چون کمان شد از رکوع — تا ببینم قامت و بالای دل
آن جهان یک تابش از خورشید دل — وین جهان یک قطره از دریای دل
بس خدا را کرده من عمر [illegible] — ای ز لطف سیمای دل سیمای دل

وله نوز آقه منعم

ای خدا این وصل را هجران مکن — سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار — قصد این بستان و این بستان مکن
بر درختی کاشیان مرغ تست — شاخ مشکن مرغ را پران مکن
چون خزان بر شاخ و برگ دل زن — خلق را مسکین و سرگردان مکن
شمع و جمع و خویشتن را بر هم زن — دشمنان را کور کن شادان مکن
گرچه دزدان خصم روز روشنند — آنچه می‌خواهد دل ایشان مکن
جمله آن آل این حلقه است و بس — کعبهٔ امید را ویران مکن

این طناب خیمه را درهم مکش   خیمهٔ تست آخر ای سلطان مکن
نیست در عالم ز هجران تلختر   هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

وله نور الله قبره

باز چون گل سوی گلشن میروی   با توام گرچه تو بی من میروی
صد زبان شد سوسن اندر مدح   گل رها خامش بگلشن میروی
سوی مستان با دو لعل میفروش   از برای باده خوردن میروی
شاهدان همچون کواکب در پیت   تو روان چون ماه روشن میروی
در گر خواهی آتش دیگر زدن   با دل چون سنگ و آهن میروی
آفتابا دیده ام در رقص و وجد   پیش تو چون سوی روزن میروی
تا دراید شمس تبریزت بچشم   سرمه وار ای دل بهاون میروی

وله قدس الله روحه العزیز

ای گزیده یار چون بختت یافتم   وای دل و دلدار چونت یافتم
بی گریزی مهرجان از کارها   در میان کار چونت یافتم
چند بارم وعده کردی نشان   ای صنم ای یار چونت یافتم
ای دریده پرده‌های عاشقان   پرده را بردار چونت یافتم

ای ز رویت گلستانها شرمسار   در گل و گلزار چونت یافتم
ای دل اندکی نیست زخم خشم تو   بس کم بسیار چونت یافتم
چشم بد گر بنگرد کورش کنم   باز کوی ای یار چونت یافتم
شمس تبریزی توئی جان و جهان   در جهان انوار چونت یافتم

وله ایضا

دولت این عاشقان پاینده باد   هم فلک بر عاشقان زاینده باد
بوستان عاشقان سرسبز باد   آفتاب عاشقان تابنده باد
بلبل دل را ابد سرمست باد   طوطی جان هم شکرخاینده باد
تا ابد بستان جان پر شیر باد   ماه در دولت طرب زاینده باد
تا قیامت ساقی باقی عشق   جام بر کف سوی ما آینده باد
چشم بگشا بین روی یاسمین   عاشقان را چشم بگشاینده باد
شمس تبریزی خرامان در چمن   لیکن چنین دولت ترا پاینده باد

وله نور الله مضجعه

مطربا اسرار ما را بازگو   قصه‌های جانفزا را بازگو
ما دهن بر بسته ام امروز من   تو حدیث دلگشا را بازگو

من گران گوشم بده رخ برزخم / وعده‌ها آن خوش لقا را بازگو
ماجرای رفت جان زار در ازل / بازگوی آن ماجرا را بازگو
مخزن انا فتحنا برگشا / سینه جان مصطفی را بازگو
مستجاب آمد دعای عاشقان / ای دعاگو آن دعا را بازگو
چون صلاح الدین صلاح جان ماست / آن صلاح جان ما را بازگو

و له ایضا

عشق بین با عاشقان آمیخته / روح بین با خاکیان آمیخته
چند گویی که نشان از بی‌نشان / بی‌نشان بین با نشان آمیخته
چند گویی این جهان و آن جهان / این جهان بین وان جهان آمیخته
دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان / شاه بین با ترجمان آمیخته
اندر آمیزیست زیرا هر شتاب / این زمین با آسمان آمیخته
باد و آتش بین و آب و خاک را / دشمنان چون دوستان آمیخته
اینجا و اندر اثر بین بیدان / نوبهار و مهرجان آمیخته
گرچه گرگ با زند و ضد اند لیک / همچو تیر اند و کمان آمیخته
گرگ و میش و شیر و آهو چار ضد / از نهیب قهرمان آمیخته
آنچنان ابری نگر کز فیض او / آب چندین ناودان آمیخته

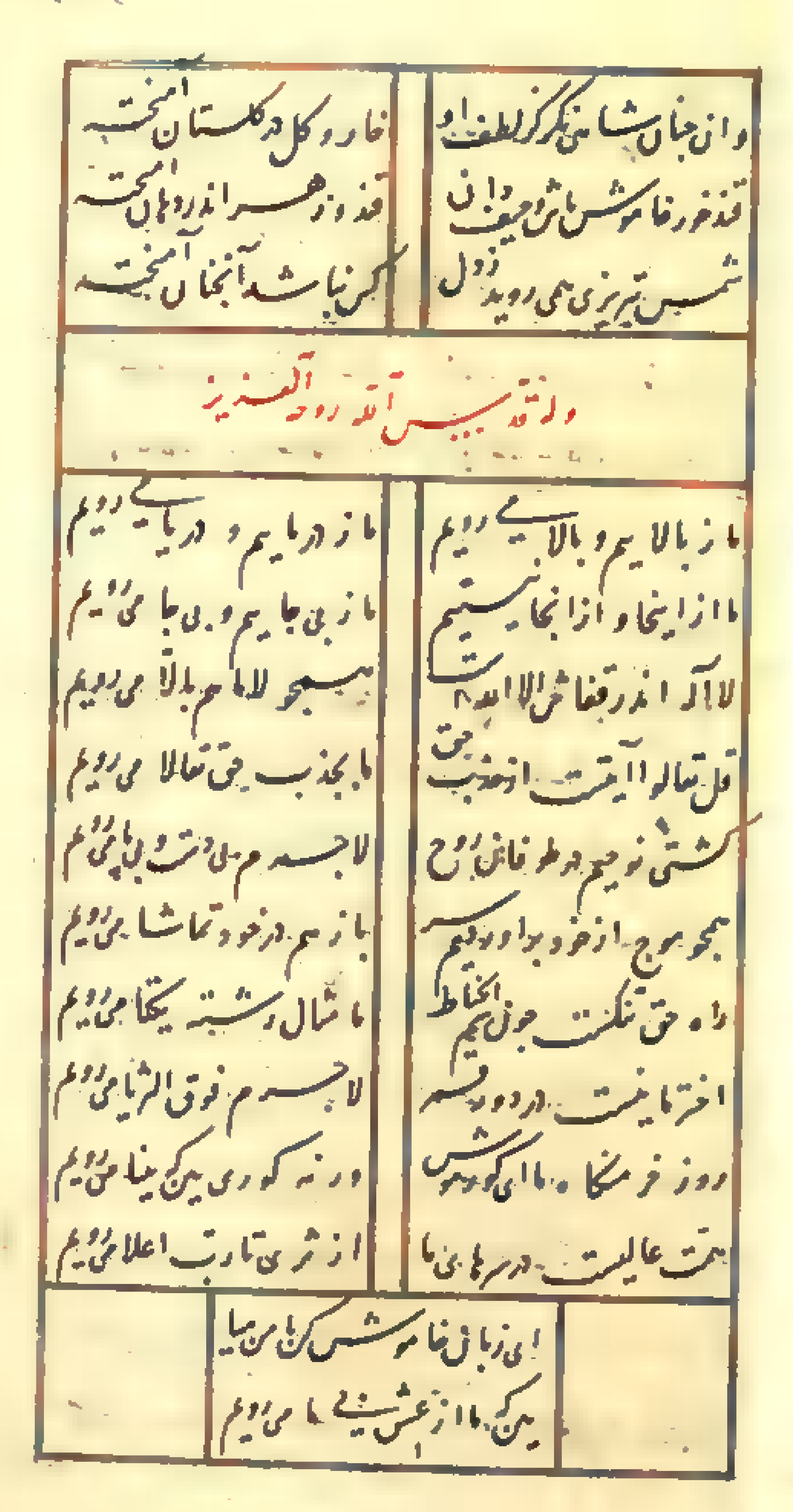
٢٥١

وان جهان شاهی نگر کز لطف او / خار و گل در گلستان آمیخته
قند خور خاموش باش ای جیف دان / قند و زهر اندر دهان آمیخته
شمس تبریزی همی روید ز دل / گر نباشد آنچنان آمیخته

و له قدس الله روحه العزیز

ما ز بالاییم و بالا می‌رویم / ما ز دریاییم و دریا می‌رویم
ما از اینجا و از آنجا نیستیم / ما ز بی‌جاییم و بی‌جا می‌رویم
لا اله اندر پی الا الله است / همچو لا ما هم به الا می‌رویم
قل تعالوا آیتیست از جذب حق / ما به جذب حق تعالی می‌رویم
کشتی نوحیم در طوفان روح / لاجرم بی‌دست و بی‌پا می‌رویم
همچو موج از خود برآوردیم سر / باز هم در خود تماشا می‌رویم
راه حق تنگست چون سم الخیاط / ما مثال رشته یکتا می‌رویم
اختر ما نیست در دور قمر / لاجرم فوق الثریا می‌رویم
روز فرمنکا ما ای گوهرشس / ورنه کوری بین که بینا می‌رویم
همت عالیست در سرهای ما / از ثری تا رب اعلا می‌رویم

ای زبان خاموش کن با من میا / بین که ما از عشق شیدا می‌رویم

وله قدس سره

عقل بند ره روانست ای پسر / بند بگسل ره عیانست ای پسر

عقل بند و دل فریب و جان حجاب / راه از این هر سه نهانست ای پسر

چون ز عقل و جان و دل برخاستی / آن یقین هم در گمانست ای پسر

مرد کو از خود نرفت او مرد نیست / عشق بی دردی ترانست ای پسر

سینه کز زخم تیری خسته شد / بر جبینش صد نشانست ای پسر

خاصه آن کس را که تیر غیب را / سینهٔ پاکش نشانست ای پسر

سینهٔ خود را هدف کن پیش دوست / هین که تیرش در کمانست ای پسر

عشق کار نازکان نرم نیست / عشق کار پهلوانست ای پسر

هر که او مر عاشقان را بنده شد / خسرو صاحب قرانست ای پسر

عشق را از کس مپرس از دل بپرس / عشق او بس خوش زبانست ای پسر

این جهان از عشق تا نفریبدت / کین جهان از تو جهانست ای پسر

شمس تبریز آمد و جان شاد ما / چون که با شمسش قرانست ای پسر

هین دهان بربند و خامش چون صدف / کین زبانت خصم جانست ای پسر

وله نور الله مضجعه

هر زمان لطفت همی در پی رسد / ور نه کس را این تقاضا کی رسد

مست عشقم دار دایم ای نگار / من نخواهم مستیی کز می رسد

ما نیستانیم و عشق آتش است / شعله کان آتش اندر نی رسد

این نیستان آب از آتش می خورد / سبز گردد کاتش اندر وی رسد

تا بدان از دوست سبز و تازه ایم / او بهاری نیست کو را دی رسد

لا شویم از کل شیء هالک / چون هلاک از آتش اندر شی رسد

هر که او ناچیز گشت او چیز گشت / هر که مرد از کبریا در حی رسد

وله نور الله مضجعه

ای خیالت در دل من هر سحر / می خرامد همچو مه یکباره نور

نقش خوبت در میان جان ما / شور سودا افکند وانگه چه شور

یاد داری آمدی تو دوش مست / ماه بودی با پری با روح طور

زان سخنهایی که گفتی همچو شکر / وان اشارتها که می کردی ز دور

دست بر دل می زدی یعنی که تو / از برای این دل من پرشور

دست بر رخ می نهادی کای خدا / چشم بد را از جمالم دار دور

ای تو پاک از نقشها و زر روی تو / هر زمانی یوسفی نو در صدور

آتشی کردی و گویی صبر کن / من ندانم صبر کردن در تنور

وله قدس سره

ای بخاری را تو جان پنداشته / جسم را تو کان پنداشته
ای فرو رفته چو قارون در زمین / ای زمین را آسمان پنداشته
ای بدیده لعبتان دیو را / لعبتان را مردمان پنداشته
ای کناره رفته عشق از ننگ تو / ای تو خود را در میان پنداشته
ای گرفته چشمه آب از دود گند / دود را نور عیان پنداشته
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم / عاشقان را همچنان پنداشته
مستی شهوت نشان لعنت است / گرگ را تو پاسبان پنداشته
ای تو گندیده میان حرف و صوت / قول حق را همچنان پنداشته
ماهتابش می‌زند بر گور تن / ای تو آن مه را نهان پنداشته
هرچه گفتم خویشتن را گفته‌ام / زانکه من خود دیگران پنداشته

وله نور الله مضجعه

ای همه سرکشان حیران تو / آفتاب از آسمان پرسان تو
چشم بد از روی خوبت دور باد / ای هزاران جان فدای جان تو
خون فدا کردند جاویدان شوند / زانکه اکسیرست جانها کان تو
گاو و شیر و بره و ماهی چرخ / باد ای شاه جان قربان تو
زانکه قربانها همه باقی شوند / در هوای عید بی پایان تو
در سرای عصمت یزدان توی / تخت و دولت روز و شب دربان تو
ای خدای این باغ را سرسبز دار / در بهارستان بی دوران تو
تا که ارواح و ملایک می‌خورند / دایما از باغ و نخلستان تو
این شکرخانه همیشه باز باد / بر نبات و شکر پنهان تو
آب این جوی ای خدا تیره مباد / تا همه سو می‌رود احسان تو
این دعا را یارب آمین هم تو کن / ای دعا آن تو آمین آن تو
چنگ و قانون جانها تار زهاست / تا زخمه تار در فرمان تو
من بگفتم تو مرا انگیختی / تا چه گویم در خم چوگان تو
ورنه خاکی از کجا عشق از کجا / گر نبودی جذبه پنهان تو
خاک خشکی مست شد بو می‌زند / آن تست این آن تست این آن تو
دی مرا پرسید لطفش کیستی / گفتم ای جان کمترین دربان تو
گفت ای گربه کمان بر منبر / کی ترا شیری کند سلطان تو
هی خمش کردم تو هم بگذاشتی / همچو چنگم خسته افغان تو
گرچه از نطق منی ای شمس الهدی / گشت ظاهر بر جهان برهان تو

وله نور الله مضجعه

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید — در همه عالم چنین عشقی که دید

قاب قوسین از علی تیری فکند — تا سپرهای فلک را بر درید

تا رسید یک بوی بر لعل دوست — صد هزاران روح تا لبها رسید

تا کشیده دامن معشوق غیب — دل هزاران بخت و ضربت چشید

تا گزیده عاشق شیرین لبی — چندبش دست در هجران گزید

تا رزیده از لب او شکری — دل هزاران زهر قاتل را مزید

تا چشیده شربت وصلش هنوز — ضربت تیغ بلاها را کشید

ناشکفته از گلستانش گلی — صد هزاران خار در سینه خلید

گرچه جان از وی ندید الا جفا — بر امید آن گزو بد آرمید

آن الم را بر کرمها فضل داد — آن جفا را بر وفاها برگزید

خار او از جمله گلها دست برد — قفل او دلکش ترست از صد کلید

جور او از دور دولت گوی برد — قندها از رشک زهرش در دمید

رد او به از قبول دیگران — لعل و مروارید پیش سنگش رمید

این زیادتهای این عالم کی است — آن زیادت جو که دارد بایزید

این سعادتهای دنیا هیچ نیست — آن سعادت جو که دارد بوسعید

لقمه اندر غار در طفلی خلیل — از سر انگشت شیری می‌مکید

آن بهانه بود انگشت ای پسر — قوت و قوتش ز غیبش می‌رسید

قد و بالایی که چرخش کرد راست — عاقبت چون چرخ آن قامت خمید

قد و بالایی که عشقش برفراشت — برگذشت از کرسی و عرشش مجید

جوی شیرین از غذای عشق خورد — تا پرت بر روید و دانی پرید

از مضیق جسم چون یابی خلاص — بی تجدد عالمی یابی جدید

هین خمش کن عالم السر حاضر است — نحن اقرب گفت من حبل الورید

شمس تبریز ای امیر جان و دل — هر که نبود در رهت نبود رشید

وله قدس الله روحه العزیز

هیچ می‌دانی چه میگوید رباب — ز اشک چشم و از جگرهای کباب

پوستی ام دور مانده من ز گوشت — چون ننالم در فراق و در عذاب

چوب هم گوید بدم من شاخ سبز — زین من بشکست و بدرید آن رکاب

ما غریبان فراقیم ای شهان — بشنوید از ما الی الله المآب

آمدیم از غیب اول در جهان — هم بدو وا میرویم از انقلاب

بانگ ما همچون جرس در کاروان — یا چو رعد وقت جولان سحاب

ای مسافر دل منه بر منزلی — گر شوی خسته بگاه احتلاب

زانکه تو بسیار منزل رفته‌ای   از نباتی تا بهنگام شباب
سهل گیرش تا بسهلی وارهی   هم رهی از راه و هم یابی ثواب
سخت گیر اورا که او سخت گرفت   اول او و آخر او و او را بیاب
خوش کمانی میکشد وان تیر او   در دل عاشق درآرد اضطراب
ترک و رومی و عرب گر عاشقند   همرهند از روی معنی بر صواب
باده میمالد سبو چون دید ترا   کز بریز اندر تنم مانند آب
آب بودم باده گشتم آمدم   تا رهانم تشنگان را زین سراب
نطفه آنها دیدت کابی کشیده بود   باد گرداب کاندازد نقاب
از درون شش جهت این بانگ خاست   کز جهت بگریز و از ما بر متاب
عاشقا کمتر ز پروانه نه‌ای   کی کند پروانه ز آتش اجتناب
شاه در شهرات هر چند منی   کی بمانم شهره و گیرم خراب
گر خری دیوانه شد یک شاخ او   بر سرش چندان زنی کاید بخواب

ولـه ایضا

انکه جانش داده آنرا مکش   ور ندانی نفس یی جانرا مکش
گر هوا دربان عشق بار داد   از سر غیرت تو دربانرا مکش
من نه‌ام یک مهمانت هم   شرط نبود هیچ مهمانرا مکش

چون تو سیمرغی زقاف عشق حق   آه مستی هیچ مرغانرا مکش
در میان خون مرسکین را رو   ور تو گشتی شاه خلقانرا مکش
مست میدانم ز بستان ولا   تیغ رامان مست میدانرا مکش
شمس تبریزی تو سلطان منی   بازگرد و بار سلطانرا مکش

ولـه نور الله مضجعه

مردم ای دل سوی جانان میروی   وز نظرها سخت پنهان میروی
جامها را چاک کردستی چو باد   در پی خورشید رخشان میروی
ای نشسته با حریفان زمین   وز درون بالای کیوان میروی
پیش مهمانان صورت حاضری   سوی معنی گر بمهمان میروی
چون قلم در دست آن نقاش حق   در میان نقش انسان میروی
چون تو هستی من حواس الطف   در دل و در جان بس آسان میروی
در جهان غمگین نماندی یک تو   در نهان از جمله خلقان میروی
حال ما بنگر به پنهان ما   چون تو عرش تخت سلطان میروی

ولـه طاب ثراه

ناگهان اندر دویدم پیش وی   بانگ بر زد دست عشق او که هی

صبح می دانی که خون ریزست او / چون توی را زهره کی بود حتی

شکران در عشق او بگداختند / سر بریده نالکی ماند نی

پاک کن رگهای دل در عشق او / تا نبرد عشق او پایت ز پی

بر گلستانش که از آن شور و بر / تا براره صد بهار از ماه دی

تا در آمیزیم زنگ مرده شو / تا ورا گوییم کای قیوم حی

حبس کن در شیره در دب حق / تا بجوشد وا رهد از زنگ و پی

شمس تبریزی بیا در من نگر / تا ببینی تو مرا صد دم شی

وله طاب ثراه

ای بهار سبز و تر شاد آمدی / ای نگار سیم بر شاد آمدی

در فکندی در سر جان فتنه / ای حیات جان و سر شاد آمدی

در فکندی در دماغ مرد و زن / صد هزاران شور و شر شاد آمدی

از بر سیمین تو کارم چو زر / ای بلای سیم و زر شاد آمدی

پای نه بر فرق ناهید و اثیر / ای تو خورشید و قمر شاد آمدی

لعل کن پیدا ز میان کان ترا / سوی این تیغ و کمر شاد آمدی

شمس تبریزی که عالم از رخت / مست مست و بی خبر شاد آمدی

وله نوّر الله مضجعه

چون نمایی آن رخ گلرنگ را / از طرب در چرخ آری سنگ را

بار دیگر سر برون کن از حجاب / از برای عاشقان دلتنگ را

تا که دانش گم کند مر راه رو / تا که عاقل بشکند فرهنگ را

تا که آب از تاب تو گوهر شود / تا که آتش وا هلد مر جنگ را

من نخواهم ماه را با حسن تو / وین دو سه قندیلک وارنگ را

من نخواهم آینه با روی تو / آسمان کهنه پر زنگ را

در دمیدی و آفریدی باز نو / این جهان تیره پر اژنگ را

در هوای چشم چون بهرام او / زهره اندر ناله آر آن چنگ را

ای خیال حسن تو آمد بدان / منتظر شو سالکان لنگ را

وله ایضا

اندک اندک راه زد سیم و زرش / برگ و چنگ نو فتاد اندر برش

عشق گردانید بالا پوستین / می گریزد خواجه از شور و شرش

اندک اندک روی زردش سرخ شد / اندک اندک خشک شد چشم ترش

وسوسه ز اندیشه بروی در گشاد / راند عشق لاابالی از درش

اندک اندک شاخ و برگش گشت خشک / چون بریده شد رگ بیخ آورش
اندک اندک دیو شد لاحول گوی / سست شد در عاشقی بال و پرش
اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز / رفت وجد و حال خرقه در برش
عشق داد و دل درین عالم نهاد / در برش زین پس نیاید دلبرش
زان همی جنباند او سر سست / کامد اندر پا و افتاد افسرش
بجهد او پر می‌کنم من باغی / گر بنو شد بر جهاند ساغرش
دستها زان سان برآرد آسمان / بشنود آواز الله اکبرش
میرها بیرت ازین کنف و ملول / در کشان اندر حدیث دیگرش
گشته عشق تر سم از امید / هر که شد چه خوف از خنجرش
بدترین از کهانی عشق است / بر جهی از زد صدف گوهرش
برگ هم ز زبان زهم خشکی است / تا نگردد خشک شاخ اخضرش
در تک دریا گریزد آن صدف / تا نیابد گوهر از زیورش
چون ربودند از صدف دانه گهر / بعد از آن چه آب خوش چه آذرش
آن صدف بی گوهری چشم شاد / در باطن در گشاده منظرش
گر بماند عاشقی از کاروان / بر سرش خضر باشد رهبرش
خواجه می‌گوید که ماند از قافله / لیک می‌خندد خر اندر لوبش
عشق را بگذاشت دم خر گرفت / لاجرم سرگین خر شد عنبرش
ملک را بگذاشت بر سرگین نشست / خرمگس شد لاجرم سرلشکرش
خرمگس آن وسوسه‌ست آن خیال / کز همی خارش دهد همچون گرش
گر ندارد شرم و وانابد ازین / وانمایم شاخهای دیگرش
تو زن شاخش چو مردانه بری / کاو خیزد پاسه شاخ از کبرش
شمس تبریز ار بگیرد دست من / من چه باشم چند رفیق همسرش

وایضاله روح روح

اندک اندک جمع مستان می‌رسند / اندک اندک می‌پرستان می‌رسند
دلنوازان نازنازان در رسند / گلعذاران از گلستان می‌رسند
اندک اندک زین جهان هست و نیست / نیستان رفتند و هستان می‌رسند
جمله دامنهای پر زر همچو کان / از برای تنگ دستان می‌رسند
لاغران خسته از مرعای عشق / فربهان و تن درستان می‌رسند
جان پاکان چون شعاع آفتاب / از جهان بالا بپستان می‌رسند
خرم آن باغی که بهر مهمان / پیرهای نو زمستان می‌رسند
می خمش کردم که آمد خواب غیب / تک تان با آب دستان می‌رسند

وله نورآمده قمر

صبحدم شد زود برخیز ای جوان — رخت بربند و برس در کاروان

کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای — در زیانی در زیانی در زیان

عمر را ضایع مکن در معصیت — تا ز جنت سر برارند غیبیان

نفس شهوت را بکش کان دویت — تا تر و تازه بمانی جاودان

چون بکشی نفس شهوت را بتن — پای بنهی بر بام هفتم آسمان

چون نماز و روزه‌ات مقبول شد — پهلوانی پهلوانی پهلوان

پاک باش و خاک آن درگاه باش — کبر کم کن در سماع عاشقان

گر مقام عاشقان را منکری — حشر کردی در قیامت با سگان

گر مرید شمس تبریزی شدی — نعره زن کالحمد لک یا مستعان

و له طاب ثراه

جنبهای لایزالی جوش باد — باده نوشان ازل را نوش باد

تیغ چشمان صفا را تا ابد — حلقهای عشق تو در گوش باد

دوش گفتم ساقیش را هوش دار — گفت ساقی هوش هم بیهوش باد

ای خدا از ساقیان بزم غیب — در دو عالم بانگ نوشانوش باد

عقل کل کو راز پوشاند همی — مست باد و راز بی روپوش باد

هرچند کر چون بحر از لطف اوست — آفتاب حسن در آغوش باد

شمس تبریز ارچه بخشش بوی مات — صد هزاران آفرین بر روحش باد

و له نور الله مضجعه

آدم من نیستم دل و جان ای پسر — رنگ من بین نقش برخوان ای پسر

نی غلط من آدم تو آمده — در وجود بنده پنهان ای پسر

همچو زر یک لحظه در آتش بخند — تا ببینی بخت خندان ای پسر

در خرابات دلم اندیشهات — در هم افتاده چو مستان ای پسر

پای دار و شور مردان گوش دار — در شکست و جست دربان ای پسر

آدم و آدم وردت آیتست — روی بین و روح گردان ای پسر

کفر من آینه ایمان تست — بنگر اندر کفر و ایمان ای پسر

درد آوردم طبیب من توی — درد زاید کن نه درمان ای پسر

می زنم من نعرها در خامشی — آدم خاموش گویان ای پسر

و له ایضا

بوی آن خوب ختن می‌آیدم — بوی یار سیم تن می‌آیدم

می زند در گوش بانگ بلبلان — بوی باغ و یاسمن می‌آیدم

می نیوشم نالهٔ هر فاخته — بوی نسرین و سمن می‌آیدم

درد چون آبستنان می‌گیردم | طفل جان اندر چمن می‌آیدم
بوی زلف مشکبار روح قدس | همچو جان اندر بدن می‌آیدم
یوسفم افتاده در چاه فراق | از شه مصری رسن می‌آیدم
من شهید عشقم و پرخون کفن | خون بهایم یا کفن می‌آیدم
بر سرم نه آن کلاه خسروی | کان جهان شیرین من می‌آیدم
رنجها دیدم چو شمع اندر لگن | در لگن زان رو لگن می‌آیدم
روز جان بر جان من صف صف زدند | کان قباد صف شکن می‌آیدم
گوییا کان چنگ عشرت ساز تافت | تا فزاید تن تنن می‌آیدم
گوییا ساقی جان برکار شد | تا چنین‌ها در دهن می‌آیدم
یا ز شعشاع عقیق احمدی | بوی رحمان از یمن می‌آیدم
یا ز بوی شمس تبریزی ز شوق | شنزلهای خویشتن می‌آیدم

وله نو آمد مصنف

تی کو ز غمزه مرا بهر شبیه امروز زد | دو چشم او جادویی دو چشم خلق دوزد
شما دلها گر داریت من باری پیلبان | جنان آمیختم با او که می با شیر آمیزد
نخست از عشق او زادم با خرد دادم | بر میوه زاید از شاخی به شاخ اندر آویزد
سر زلفش همی گوید بلا زو تر زن بازی | رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد

برای این رسن بازی بخت را زود چنبر کن | در افکن تن به آتش زود چون شمعش بیفروزد
چو ذوق سوختن یابی دگر نشکیبی از آتش | اگر آب حیات آید ترا آتش بنگیزد
چو دیدم شمع روی او گرفتم مشک موی او | همی گفتم زهی شمسی زهی لیلی بپا خیزد
چو زد عزم سوی اصل آمد یقینم شد که وصل آمد | چو دل شد غرقه وصلش سخن در وی نمی‌ریزد

وله قدس سره

نباشد عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد | نشانی ده اگر یابم که آن اقبالها باشد
تو خورشید جهان باشی ز چشم ما نهان گشتی | تو خود این را روا داری اگر این را روا باشد
بگفتی من وفا دارم وفا را من خریدارم | ببین در رنگ رخسارم که بیدش بی‌وفا باشد
بیا ای یار شکرلب دلم گشت این قالب | دلم داغ شما دارد دلم پیش شما باشد
برین آتش کباب من سحرآب اندر خوابم | چه باشد ای شه خوبان کسی کز تو جدا باشد
دل من هر زبانی ای جان چو مار است این زبان | شدم از شوق تو گردان مثال آسیا باشد
بگفتم ای دل مسکین بیا بر جان چو من بنشین | حذر کن زان تن رنگین دلم گفت این خطا باشد
ز وحشت ای که من دیدم بیا تا در تک گردم | ببرس از ما که شیرم کسی را کاشنا باشد
خود او پیدای پنهانی جهانی نقش او جانی | نیندیشی که سلطانی مکر ما را خدا باشد
خروش و جوشش مستی بود از قوت صهبا | سبکبارا ... آمن ز تو آمن ترا باشد
خریدی خانه دل را ازان بستی مرا | مرا آن عهد در خانه از آن که خدا باشد

تماشاگان تو بود برون انداز بس ارغان   درون مسجد اقصی یک رده جفا باشد
مسلم گشت دلداری ترا ای دلبر عالم   مسلم گشت جان بخشی ترا وانهم ترا باشد
که دریا را شکافیدی و از خصلت موسی   دو نیمه کردن بدر از خصال مصطفی باشد
بیارای عشق یک فتنه که مردم را نو کرد   بهر اندر کسی باشد که چو پای فنا باشد
زند آتش درین بیشه که بگریزند نخجیران   ز آتش هر که بگریزد جواب ریسم ما باشد
خمش کوتاه کن خاطر که عشق اول آخر   بیان کرده بر عاشق پیش شاه ما باشد

وله نور آمد مضمحه

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستانه را   از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستانه را
زبان سوسن از ساقی کرامتهای مستان گفت   شنید آن سرو از سوسن تمام آورد مستانه را
زاول باغ در مجلس نثار آورد آنگه نقل   چو دید از لاله کوهی که جام آورد مستانه را
ز رشک ابر بیپایان دم سرد زمستانی   چه حیله کرد گر پرده بدام آورد مستانه را
سقیم رنجم خوردند نام و ننگ گم کرده   چو آمد نامه ساقی چه نام آورد مستانه را
درون مجمر دلها سپند و عود می‌سوزند   که سرهای فراق او ز کام آورد مستانه را
درآ در گلشن باقی برابر بام کاین ساقی   ز پنهان خانه غیبی سلام آورد مستانه را
رسیدند جمله خوبان درآ در باغ و در مستی   که ساقی هرچه در باید تمام آورد مستانه را
که جانها را بهار آورده دلها برای آورد   ببین کز جمله دولتها کدام آورد مستانه را

نگر کان میوه غیبی ز باغ کشف و لاریبی   بلطف مهر و لی غیبی بکام آورد مستانه را
شدم حاکی خمش کردم که این سودای کیست این   ز بحر شکر سوی صحو دام آورد مستانه را

وله ایضاً

من از اقلیم بالایم سر عالم نمی‌دارم   نه از خاکم نه از آبم دل آدم نمی‌دارم
اگر بالات براختر و کرد ریات بر کوهم   وگر صحرات پر غنچه سر آن هم نمی‌دارم
مرا گویی که طریق کن و بیا با ما چنین خوکن   مرا گفت لا تسکن ترا همدم نمی‌دارم
مرا چون دایه لطفش بشیر شوق پرورده است   چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمی‌دارم
در آن شربت که جان بازد دل مشتاق جان بازد   خرد خواهد که در تازد منش محرم نمی‌دارم
ز شادیها چو بیزارم ز غم از کجا دارم   بیزار او چو من او را خوش و خرم نمی‌دارم
پدر آن می چو من نوشم شکم را روزه بربستم   که من آن سرو آزادم که ترک غم نمی‌دارم
چو من افتادم اندر جو شدم شسته ز نیک و بد   ز شوق عشق خم او سر مرهم نمی‌دارم
تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشهب یکی ادهم   برا شب برای شیخم سر ادهم نمی‌دارم
نه بر منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب   که من مسلک بزیر این سر طارم نمی‌دارم
بباغ عشق در خانند سوی سبزه پران   مرا ایشان ز اسلیمان ولی خاتم نمی‌دارم
منم عیسی خوش خنده که عالم شد ازمن زنده   ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی‌دارم
ز عشق این حرف بشنیدم خموشی را خود دیدم   بگو عشاق کز مرا دولت لا و لم نمی‌دارم

وله نور الله مضجعه

طواف حاجیان دارم بگرد یار می‌گردم ‌ ‌ ‌ نه اخلاق سگان دارم که بر مردار می‌گردم

بسان اغنیا با تو نهاده میل بر گردن ‌ ‌ ‌ برای خوشهٔ خرما بگرد خار می‌گردم

نه زاغم کو چو خوردی شود دلوات صحرایی ‌ ‌ ‌ ولیکن بر پر و بالم که چون طیار می‌گردم

جهان مارست و زیر او یکی گنجیست پنهانی ‌ ‌ ‌ مرا آن گنج من دادم که گرد مار می‌گردم

نخواهم خانه در ده نه مرغ و بره فربه ‌ ‌ ‌ ولیکن مست بالادم پی بالا می‌گردم

ندارم غصهٔ دانه اگرچه من درین خرمن ‌ ‌ ‌ فرو رفته باندیشه چو بوتیمار می‌گردم

رفیق خضرم و دایم لقای خضر را جویان ‌ ‌ ‌ قدم بر جای و سرگردان چو پرگار می‌گردم

نمی‌دانم که رنجورم که جالینوس می‌جویم ‌ ‌ ‌ نمی‌دانم که مخمورم که بر خمار می‌گردم

نمی‌دانی که سیمرغم که گرد قاف می‌پرم ‌ ‌ ‌ نمی‌دانی که عطارم که بر گلزار می‌گردم

مرا آن نقش که بردارم درو نقاش می‌بینم ‌ ‌ ‌ برای عشق آن شاهی چو مجنون زار می‌گردم

درین ایوان و بازارگه سرهم در نمی‌گنجد ‌ ‌ ‌ ز سرگشته منورم که بی دستار می‌گردم

مرا زین پرده‌های چشم خیالی دانگی می‌گردد ‌ ‌ ‌ خیال از بیستم بارم چه بر ابرار می‌گردم

چرا ساکن نمی‌گردم باین و آن همی گویم ‌ ‌ ‌ چه عقلم برد و مستم کرد و ناهموار می‌گردم

مرا گویی رو و شب که چون تو را زبان دارد ‌ ‌ ‌ ز عزت ننگ می‌دارم از آن عیار می‌گردم

بهانه می‌کنم نازا ولیکن مست جبارم ‌ ‌ ‌ همه بر دو بیمار می‌گردم که بر دیدار می‌گردم

نیم پروانهٔ آتش که پر و بال خود سوزم ‌ ‌ ‌ منم پروانهٔ سلطان که بر انوار می‌گردم

چه لب‌ها می‌گزی پنهان که خاموش باش و کم گو ‌ ‌ ‌ نه مکر و کید تست این هم که بر گفتار می‌گردم

بیا ای شمس تبریزی بصورت گرچه پرهیزی ‌ ‌ ‌ شنیدم از پی شمعت پی آثار می‌گردم

اگر صد قرن دیگر من حیاتی یابم ای واحد ‌ ‌ ‌ بگرد مرکز وجد تو چون پرگار می‌گردم

وله قدس سره

گر دلت گیرد وگر گردی ملول ‌ ‌ ‌ زین سفر چاره نداری ای فضول

سر بنه گردن بپیچان جبر آن ‌ ‌ ‌ رخت بربند و رها کن پول پول

ورنه اینک می برندت کشکشان ‌ ‌ ‌ هر طرف پیکت و هر جانب رسول

روشنی در خانهٔ فکرت کجاست ‌ ‌ ‌ فکرهای خلق را بردست غول

روشنان زین رواق نیلگون ‌ ‌ ‌ دایم اندر انقطاع و در وصول

جادوی کردند چشم خلق را ‌ ‌ ‌ تا که بالا را ندانند از سفول

جادوان را جادوانی دیگرند ‌ ‌ ‌ هستشان اندر دل ایشان حصول

خیره منگر دیده‌ها را اصل دان ‌ ‌ ‌ تا نباشی روز مردن بی‌اصول

نحن نزلنا بخوان و شکر کن ‌ ‌ ‌ کافتابی کرد از بالا نزول

آفتابی سینه که سوزد روی را ‌ ‌ ‌ آفتابی سینه کز افتد در افول

نعره کم زن زانکه نزدت حق ‌ ‌ ‌ گر زند سیلی کجا آید ملول

وله نور الله مضجعه

در هوایت بی‌قرارم روز و شب	سر ز پایت برندارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم	روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل می‌خواستی از عاشقان	جان و دل را می‌سپارم روز و شب
تا که عشق مطربی آغاز کرد	گاه نایم گاه تارم روز و شب
می‌زند از زخمهات بر جان من	تا بگردون زیر زارم روز و شب
ساقیی کردی بشر را چل صباح	زان خمیر اندر خمارم روز و شب
تا مهار عاشقان در دست تست	در میان آن قطارم روز و شب
می‌کشم مستانه بارت بی‌خطر	همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا بده نیستم موقوف عید	بی جمالت عید دارم روز و شب
زان شبی که وعده کردی روز وصل	روز و شب را می‌شمارم روز و شب
چونکه گشت مهر جانم تشنه گشت	زابر دیده اشکبارم روز و شب

وله نور الله مضجعه

در دل و جان خانه کردی عاقبت	هر دو را دیوانه کردی عاقبت
آمدی آتش زدی در جان من	وانگشتی تا نه کردی عاقبت
عشق بی‌خود را در آوردی ز در	عقل را بیگانه کردی عاقبت
شمع عالم بود عقل چاره‌گر	شمع را پروانه کردی عاقبت
نفس بیکاره و دل ترسیده را	پر دل و مردانه کردی عاقبت
کاسهٔ سر از تو پر از تو تهی	کاسه را پیمانه کردی عاقبت
دانهٔ بیچاره بودم زیر خاک	دانه را دردانه کردی عاقبت
شورهٔ را باغ و بستان ساختی	زاغ را کاشانه کردی عاقبت
یک سرم زین سوی یک سر سوی تست	هر دو سر را شانه کردی عاقبت
ترک عشق عالمی ویرانه کرد	قصد این ویرانه کردی عاقبت
شمس تبریزی تو هر یک ذره را	روشن و فرزانه کردی عاقبت

وله قدس الله روحه العزیز

برآنم کز دل و دیده شوم بیزار یکباره	چو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و سیاره
دلا نقاش را بنگر چه نقشی کرد با مه	مه و خورشید را بنگر چه گردی گرد سیاره
نهادی پیر بر بینی نسیم گل همی جویی	زمی بی رزق کو جوید ز سر بحار چاره
جوان نقاش را بنگر که نقش غم کند شادی	گر از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره
اگر مخمور و سرمستی بزم او رو و مستی	که شد عمری که در غربت ز خان و مان آواره
اگر غول بیابانی ره مدین نمی‌دانی	که تو یوسف گردونی تا قصر شه در باره

به هر قصری که دیدی تو ازان قیصر و چیره
به هر بابی و هر برجی ز گل کاریست همواره

هزاران گل در این بستان ز خلق شه همی خندد
هزاران شمع بر بالا بامر اوست دوّاره

زهی سلطان زهی مجد و سری بخشد بیک بخشش
اسیر او شوی بهتر که با نفس اماره

ز علم اوست هر مغزی پر از اندیشه و حیله
ز لطف اوست هر چشمی که مخمورست و سحّاره

خری را که بگشتی در در افتاد و می ترسید
برون رانندش از حایط بریده دم و نظاره

بگو با نفس ای دل تو حدیث عشق زیرا او
نفاق میکند با تو و لیکن نیست آنکاره

به پیش دست می بندد و لیکن بر تو می خندد
بگورستان رو و بشنو فغان از نفس مکاره

و له نور الله مضجعه

تو چشم شیخ را دیدن میاموز
فلک را راست گردیدن میاموز

تو گل را جمع این اجزا مینداز
تو گل را لطف خندیدن میاموز

تو بگشا چشم تا مهتاب بینی
تو مه را نور بخشیدن میاموز

تو هوش خویش را از می نگه دار
تو می را عقل دزدیدن میاموز

تو باز طبع را صید آموز
چنین بیهوده پریدن میاموز

یتیمان فراقش را مرنجان
اسیران را تو نالیدن میاموز

دل مظلوم را ایمن کن از ترس
مساکین را تو لرزیدن میاموز

تو ظالم را مده رخصت تاویل
تو حاسد را ستیزیدن میاموز

زبان را پرده ای می دار چون دل
زبان را پرده دریدن میاموز

سوی بالا کشا این چشم دل را
چو گوش این حرف برچیدن میاموز

و له قدس الله روحه العزیز

اگر نه عاشق اویم چه می پویم بکوی او
و گر نه تشنهٔ اویم چه می جویم بجوی او

برین مجنون چه می بندم مگر بر خود همی خندم
که او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی او

بر عقلم بر هوشم بکش این پنبه از گوشم
چو گوشم رست ازین پنبه درآید های و هوی او

همی گوید دل زارم که با خود وعده ها دارم
نیاشامم شرابی من مگر خون عدوی او

الم را میکند پرخون سرم را پر ز افسون
دل من گشت حوض او سرین تند سبوی او

چه باشد ماه یا زهره چو او بگشاید آن چهره
چه باشد قند یا حلوا ز شیرینی روی او

ترا گویی چرا زاری ز شوق آن شکرباری
ترا گویی چرا زردی ز لاله مشک بوی او

ترا هر دم برانگیزی بسوی شمس تبریزی
بگو در گوش من ای دل چه می یابی ز سوی او

٥

تم الکتاب بعون الملک الوهاب
علی ید اضعف عباد الله الاحد الصمد
شیخ محمد بن احمد احسن الله
احواله فی سنة
٨٣١